ساعتی قبل از پیروزی

از: سامرست موام
ترجمه: شاهرخ باصری



سامرست موام

ساعتی قبل از پیروزی

ترجمهٔ : شاهرخ باصری



این کتاب بسرمایهٔ کتابفروشی محمدحسن علمی درچاپ حاتم بطبع رسید

شروع

ساعتی قبل از پیروزی

THE HOUR BEFORE THE DAWN

= ۱ =

زن جوان قدم‌زنان درامتداد چمن وسیع باغ پیش میرفت . درختان سرو کهنسال ازمیان میله‌های آهنی دربزرگی که دیوار های یکدست و قدیمی آنرا در بر گرفته بود مشاهده میشدند که بدون انقطاع بداخل باغ ادامه میافتند ، بهار خواب بزرگ و مرتفعی درپشت خانهٔ مجلل و باشکوه بنظر میرسید که بوسیلهٔ پله کان مرتب ومنظمی بکف باغ منتهی میشد ، و درهردوسوی مهتابی مجسمه‌های رنگ ورو رفتهٔ ایتالیائی جلب نظر مینمود که روی پایه‌های ستونیشان قرار داشتند . باغ مملو ازگلهای درخشان

وخوشبوی اواخر تابستان بود. ازلبهٔ بهارخواب تاکنار نردههای آهنی باغ که مانع عبور حیوانات وجلوگیری از ورودشان بباغ میگردید ، غرق در گل وسبزه بود.

وی زن جوانی بود با گیسوانی قهوهای روشن ، دیدگانی میشی ، لاغر اندام وبلند قامت، دارای قیافهٔ معصومانهایکه اغلب زنان انگلیسی بطور عجیبی پس ازسالها زندگی زناشوئی برای خود حفظ میکنند . بینی راست وقلمی باسوراخهای باریك ولطیف، پیشانی صاف وساده ، دهانی موزون، وقرمزی لبهای ماتیك دارش سبب میشد که سفیدی پوست صورتش بیش از حدو اندازه نمایان گردد . باآنکه ساکت ومحجوب بود ، معذلك زنی بسیار دلربا بنظر میرسید، اماچون اصلاگیرائی وزیبائی فوق العادهای نداشت واز آنجاکه معمولا لباسهای سادهای برتن میکرد، فقطاشخاص موقعی متوجه این نکات میشدند که بااوطرف صحبت واقع میگشتند. شرم وحیای وی بیشتر مردم رابااین تصور وامیداشت که پیش خود بگویندکه اوزن خونسرد و متکبریاست ، اما حتی خرده گیرترین بیوه زنانی که از شوهرانشان دارائی زیادی بآنها رسیده و در آن شهر سکنی داشتند ، بارفتار و اخلاقهای کسل کنندهٔ خود معتقد بودندکه اگرچه اوقدری سادهوبی تکلف است ولیکن زن خوب ونازنینیاست. اودختر یکی از افسران دریائی بود، وبدون پشیزی مال وثروت ازآن خود، دارای چنان فرق وامتیازی بود که با فروتنی وافتادگی مخصوص بزنان خوش جنس وباتربیت، بدرك اینموضوع نائل میآمد که بدون تکبرونخوت جائی درجامعه برای خویش دست وپاکند وخودراآنچنان که هست بدیگران بنمایاند.

افکار درهمی توجه ویرا سخت بخود مشغول میداشت، و همچنانکه در کنار چمن‌ها قدم میزد، چهره‌اش مغموم و ناراحت بنظر میرسید ، ولی وقتیکه چشمش بخانم هندرسن henderson مادر شوهرش که روی مهتابی نشسته بود افتاد، لبخندی لبانش را ازهم شکفت. میز چای آماده شده بود. یك پیشخدمت آبدارباشی ودوتن خدمتگذار مشغول آوردن سماوروقوری چای، پشقابهای نان و کره کلوچه و کیك ازداخل عمارت بودند . خانم هندرسن مشغول خواندن رمانی بود، ولی باآمدن عروسش آنرا بکناری نهاد و گفت :

- راستی «می» may ، مگر تومشغول بازی نبودی؟

- نه. تنبلیم آمد . دیگر دوراول بازی آنها تمام شده و الساعه باینجا خواهند آمد.

صدای بازیکنان تنیس که مشغول محاسبهٔ بازی‌شان بودند بوضوح دربهار خواب شنیده میشد.

خانم هندرسن سئوال کرد: ـ عزیزم ، مثل اینکه خیلی خسته بنظر میآئی .لابد گرمای هوا خیلی ناراحتت کرده؟

«می» طاقت نگاههای نافذ خانم هندرسن را نیاورد، وصورتش برافروخته شد.

ـ اوه . نه ، بعدازصرف چای بازی خواهم کرد .

ـ میدانم که راجر roger از بازی کردن با تو خوشحال میشود. راجر پسر بزرگ اووشوهر «می» بود . او شب قبل از مسافرت خارج ازکشور مراجعت نموده و بوسیلهٔ تلفون اطلاع داده بود که درظرف بیست‌وچهارساعت آینده نزد آنها خواهد آمد.

آنروز روز تولد خانم هندرسن بود که پنجاه‌وسه سال ازعمرش میگذشت ؛ ومطابق معمول همیشگی شان کلیهٔ اعضاء خانواده‌دور هم جمع میشدند . دو پسر جوان‌تر او، جیم Gim که هنوز در دانشگاه اکسفورد بود، و تامی Tommy که‌سیزده سال بیش نداشت ودرآنموقع تعطیلات تابستانی‌اش را میگذراند ، و ضمنا دخترش، جین، Gane وشوهروی یان-فاستر lan - Foster نیز در آنجـا حضور داشتند . البته شوهـر خـانم هندرسن ، ژنرال General هم قرار بود بآنجا بیاید . خانم‌هندرسن اغلب‌اوقات‌دچارشك‌وتردیدمیگردیدکه‌ممکنست اعضاءخانواده‌اش نخواهند روزتولد او، اوقاتشان راباوی‌بگذرانند، خصوصاً اینکه روز تولدش درآخرین روزماه اوت‌بود، واغلب افرادخانواده سرگرم شکار در اطراف شهر یورکشیرUorkShire بوده وبآسانی نمیتوانستند نزد وی بیایند ،ولی‌معهذا اومایل بود بهر ترتیبی که‌ممکنست افرادخانواده رایکروز درسال دورخود جمع نمایدو آنهاهم‌بطیب‌خاطردرآنروز ازکارهای دیگرشان‌صرفنظر نموده واورا غرق‌درخوشحالی وسرورکنند، درحالیکه‌وی آگاه بود ازاینکه آنها حاضرند این‌ازخود گذشتگی را ازروی رضا ورغبت‌انجام‌دهند. اواین‌رضایت‌خاطر راحمل برمحبت‌ویگرنگی شان نسبت بخودمینمود . این‌موضوع‌یگانه خودپرستی او بشمار میرفت.

راجریك افسربودکه درادارهٔاطلاعات‌ارتش خدمت‌میکرد و درسه تاچهارسال گذشته‌وی مرتباً درخارج انگلستان بسربرده بود . یکبار به‌ژاپون وآمریکا ،ودرمدت دوازده ماه قبل؛ بعداز

واقعهٔ مونیخ در کشورهای بالکان واسپانیا بسر برده وچندین بار بفرانسه رفته واکنون ازلهستان مراجعت مینمود .خانم هندرسن امید وار بود که او بتواند در روز تولدش حضور بهمرساند وازقضا آنروز صبح پس ازشنیدن صدای پسرش درتلفون بسیار متعجب و خوشحال گردید. مراجعت اوشادی ومسرتش را به کمال میرساند.

او بخاطر «می» نیز ازاینموضوع احساس رضایت مینمود. «می» دیر زمانی بود که شوهرش راندیده بود. متأسفانه اوفرزندی نداشت واینموضوع خود باعث ناراحتیش میشد .خانم هندرسن بالبخند معمولی خویش اظهارداشت:

ـ بیا اینجا ،جینی.

جین ـ فاستر GaneFoster از پله‌های مهتابی بالا آمد وروی یك صندلی نشست .واقعا تعجب آور بود که خانم هندرسن دارای چنین دختری باشد .خانم هندرسن دارای قدی بلند وموزون ، موهای خاکستری ، قیافه‌ای جدی بود ، ولی دیدگانش رئوف ودوستانه جلوه میکرد .لباس تیره‌رنگی دربر داشت .اما «جین» شلوارسبز روشنی برپاوبلوز زرد روشنی بازمینهٔ شطرنجی بسرتن و یکجفت کفش راحتی زرد پاشنه لاستیکی درپاهایش مشاهده‌میگردید، و انگشتان لاك شدهٔ پاهایش ازجلوی کفش راحتی بیرون آمده بودند .اوسی وچهارسال داشت ،ومسن ترین فرزندان خانم هندرسن بشمارمیرفت، که‌قامتی بلندودرشت داشت .موهای مشکی ومجعد سرش تمیز ودرخشان بنظر میرسید، وبیشتر بستارهٔ سینمائی شباهت داشت که آماده برای انجام نقش محوله‌اش میباشد .بدون شك وتردید این‌زن بلندقد مایل بود که

رفتارش با تکبر و نخوت توام باشد ، ولی عدم تناسب چهره و قامتش وضع رقت باری برای فرونشاندن این خواهش درونیش ، وجود میاورد. اوزن بذله گو و خوش مشربی بود ، ولی تا انسان بشوخی هایش آشنائی نداشت درك این موضوع برایش مشكل مینمود. عینك یك چشمی او كه بروی چشم چپش میگذارد قیافه اش را عجیب تر جلوه گر میساخت . بیوه زنانیكه از شوهرانشان دارائی هنگفتی بآنها رسیده بود ، ودرپیش بآنها اشاره شد باو حق میدادند ، وكسانیكه اورا بدرستی نمیشناختند ، گمان میكردند اوزنی عامی است. باعینك خنده آوری كه بچشم میزد ، ونگاههای طولانی و ساختگی اش ، چه بسا زنها باین نتیجه میرسیدند: ـ نه بابا ، یارو آنقدرها هم عامی نیست . فلان مرد پولدار یك دل نه صد دل عاشق بیقرار اوشده است.

در یك مجلس مهمانی شام كه معمولا مردها پس از صرف غذا باطاق دیگر رفته و گرد یكدیگر جمع میشوند ، خفت آور بود كه در اطراف «جین» اجتماع نموده و با او بگو مگوهای دوستانه نمایند ، وجین هم آنچه دلش میخواست باقهقهه های ممتدش نثارشان میساخت و آنها هم برای بدست آوردن دل او تحمل نیش ونوشهایش رامیكردند. درصورتیكه پدرومادروی نیز از فامیل های اصیل ونجیبی بودند .

خانم «هندرسن» ، پس از اینكه نگاه ممتدی بدخترش افكند و جزئیات وضع پوشش وقیافه اش رامطالعه كرد ، ابروانش را بالا كشیده و گفت :

ـ بیچاره «جین» من. دختر ، مگر مجبوری دراین هوای داغ

تابستانی و در منزل‌مان که آدم غریبه نمیاید آنقدر توالت کنی؟

«جین» درحالیکه ماتیکش را بلب نزدیك نموده و صورتش را جلوی آئینهٔ کوچك دستی‌اش قرارداد ، باژست مخصوصی پاسخداد:

ـ حس میکنم خنده آورست ؛ من هنوز صورتم را خوب توالت نکرده‌ام!

ـ اگر توالت نکرده بودی آنقدرها هم مسخره بنظر نمیآمدی.

«جین» خنده‌ای از ته دل نمود.

ـ عزیزم ، راستی نظر لطفت همیشه شامل حال ماست ، منهم مثل همیشه بتو علاقمندم .

خانم هندرسن عاری از حس خوش خلقی نبود.

ـ توانقدر عامیانه رفتار میکنی، که همسایه‌ها پیش خودشان گمان میکنند قبل از تولد تو سروسری ما بین من و یکی از جنگلبانان برقرار بوده است ، و اینموضوع آنقدر هاهم برای من خوش آیند نیست زیرا وقتی تو بدنیا آمدی ، من نوزده سال بیش نداشتم.

ـ ولی مادرجان ، آیا حقیقتاً این شایعه صحیح است ؟

خانم هندرسن و دخترش می از اینحرف قهقهه خنده‌شان بلندشد .

خانم هندرسن یك قاشق پرچای بداخل قوری پیمانه کردو مقداری آب جوش روی آن ریخت و گفت:

ـ جین ، تو احمقی. نمیدانم آنها کی خواهند آمد؟ کدامیك شان باهم بازی میکنند؟

ـ پدرم و تامی درمقابل دیك ـ مورای Dick-Murray و دورا Dora مشغول بازی هستند .

ـ پس چرا جیم نمیآید چایش را بخورد؟
ـ راستی چرا؟ فکر نمیکنی او بتواند وقتی دورا درزمین بازی است یکدقیقه ازوی منفك شود.
خانم هندرسن بالحنی سرزنش آمیز گفت:
ـ جین ،حرفهای احمقانه نزن
جین شیشهٔ عینکش راروی چشمش محکمتر نموده واظهار داشت :
ـ عزیزم ،چیزمهمی را ازدست نمیدهی .من خوب میدانم هیچوقت نمیتوانم موضوعی را از تو پنهان نگاهدارم.معلوم نیست دورا نسبت به جیم علاقمند باشد ،ولی همینقدرمیدانم که جیم آنقدر اورا دوست دارد که قادر بدرك حقایق نیست . و تو هم اینمطلب رامیدانی ومنتها سکوت اختیار میکنی.
خانم هندرسن درمقابل دیدگان کنجکاوانهٔ دختر وعروسش مشغول برهم زدن چای درقوری بود . آنگاه با حرکت خفیفی شانه را بالا انداخت .
ـ او بیست ویکسال بیش ندارد ، بیچاره بره . وقتیکه به آکسفورد برگشت لابد همه چیز رافراموش خواهد کرد .
ـ اگر او بخواهد بایك دخترخارجی ازدواج کند ، تو با ازدواجش مخالفت خواهی کرد ، اینطور نیست ؟
خانم هندرسن بالحن غیر معمولی وتندی پاسخ داد :
ـ عزیزم ؛ مگر خارجی ها انسان نیستند ؟ من متوجه شده ام ما انگلیسی ها اینموضوع راهمیشه فراموش میکنیم .
ـ جین روی صندلیش نشست .

ـ یعنی مقصودت اینست‌تو برای این عمل اهمیتی قائل نیستی !

خانم هندرسن یك‌لحظه سکوت‌اختیار وهنگامی باردیگر لب بسخن گشود ، بیشتر باین میماندکه مشغول صحبت باخودش است تا باجین .

ـ اوخیلی‌زیبا وباهوش است . ناراحتی من برای‌اینست که او دراین دنیا تنها وبیکس است . اونه سروسامانی دارد و نه وطنی . وکابوس وحشتناك‌مرگ‌پدرش در بازداشتگاه‌نازیها لطمهٔ شدیدی باحساساتش واردساخته است !

ـامافراموش نکن‌که اویك آلمانی‌است . وچنانکه‌جنگ‌ آغازشود تو نخواهی توانست اورا در اینجا نگاه‌داری ،

ـ پدرت‌میگوید جنگی دربین نخواهدبود . وی‌معتقدست قبل از اینکه‌کار بجاهای باریکتری برسد ، هیتلر سقوط خواهدکرد .

ـ پدرم با ازدواج جیم و دورا مخالف است .

خانم هندرسن بادیدگان آرامش نگاهی از جین بسوی می افکند ، وسپس نظرش را از من بسوی جین معطوف‌داشت ، جین سؤال‌کرد ـ تو حالا پیشنهاد میکنی چکار کنم ؟ شوفر تازه‌ای استخدام‌کنم ؟

خانم هندرسن که سرگرم افکار خویش بود ، توجهی باین اظهار نظرگستاخانهٔ اوننمود .

ـ ما دویست سال است که صاحب این خانه و زندگی هستیم .

پدرت ازصمیم قلب بآن افتخار میکند . تصور میکنم او آنقدرها باین موضوع اهمیت نمیدهد که جیم چه زنی را برای ازدواج انتخاب کند ، مشروط باینکه فقط او صاحب فرزندانی گردد .

وی نظری بنمای با شکوه خانهٔ بزرگه افکند وسپس چشمانش شروع بسیرو سیاحت درگوشه و کنار باغ ، با فوارهٔ ایتالیائی‌اش ، مجسمه‌هایش . خطوط چمن کاریهایش که گلهای رنگارنگی درآن مشاهده میشدند ، که تا حدود پارك بزرگه خارج محوطهٔ باغ ادامه مییافت . نمود درآنجا درزیر سایهٔ یك درخت کهنسال چنار چند گاوروی زمین خوابیده بودند ، وتا آنجائیکه چشم یارای دیدن‌را داشت ، سرتاسر زمینها متعلق به هندرسن بود . برای نگاهداری و مواظبت چنان خانهٔ وسیع و ملك پهناوری آنها ناچار بودند فقیرانه زندگی کنند . اماآنها خانه‌شان‌را دوست داشتند ، واووشوهرش واقف باین امربودند که هیچکس یابندرت افرادی قبل ازپدر وپدر بزرگه‌وجدشان پیدا میشدند که درآن نواحی بکشاورزی پرداخته باشند .

آنها حاضربودند جان خودرا فداسازند تا بتوانند خانهٔ بزرگه و زمین‌های مرغوب ودست نخورده‌راکه در اختیارشان بود ، بدست بازماندگانشان بسپارند .

جین میخواست حرفی بزندکه ژنرال را مشاهده کردقدم زنان از درآهنی باغ وارد میشود .

— بالاخره آنها آمدند ،

ژنرال‌هندرسنGeneral - Hendersonمردی‌بلندقد

لاغر اندام‌وراست ، باصورتی چین‌وچروك‌دارقهوه‌ای‌رنگ وموهای سفیدی که رویهمرفته انسان نمیتوانست هیچگاه درسربازبودنش شك وشبهه‌ای بخود راه دهد . حتی درلباس تنیس هم او طوری رعایت سروضعش را میکرد که اشخاص متوجه شیك‌پوشیش میگردیدند . رفتارش تند وچابك‌وآمرانه بود ، امامدتهاممکن بود طول بکشد که انسان موفق بدرك این‌موضوع نشود ، زیرا او چنین بنظر میرسید بایك روکش حرفه‌ای این وضع را در انظار مخفی نگاهمیداشت ، ولی درباطن مردی خوش طینت و زود باور در بشمار میرفت ، وشجاع و خوش‌قلب بود ، ولی در کارها ودرفرقهٔ خود رعایت حد و اندازه را مینمود ، وحس ادراکش برهوش وذکاوتش برتری داشت .چنانکه‌اوعادت‌داشت زخم وجراحت بدنی را زودتر از زخم زبان یا اصطلاح غلط مورد عفو وبخشش قراردهد .

انسان میتوانست تا دم واپسین روی اوحساب کند ، ولی امکان پذیر نبودکه انتظار داشت همیشه وی عاقلانه‌ترین کارها را انجام دهد . وی قدم‌زنان در حالیکه دوپسرش ویرا دنبال میکردند ، روی بهارخواب آمدویك لحظه بعد ، آیان ـفاستر lan - foster شوهر جین ، باتفاق دیك ـ مورای dick Murray آجودان ژنرال ظاهر شدند، مابین ایشان دختری مشاهده میگشت که خانم هندرسن‌و دخترش همانطوریکه مشاهده کردیم‌دربارهٔ وی مشغول‌صحبت‌بودند .

دورا‌ـفریدبرگ Dora - friedberg ، بیست‌ساله‌بود، اوموهائی زیبا وچشمانی درشت آبی رنگ‌که هوش وذکاوت از

آن ساطع بود ، وپوست بدنش عسلی رنگ بنظرمیرسید .اوزن جوانی بود لاغر اندام ، ولی سینه‌ای برجسته ، سری کوچك وظریف که باوقار وغرور خاصی روی گردن دلربایش آرامیده بود ، باوجود بوری موهای سروسفیدی پوست و سلامتی و جلوهٔ جوانیش ، ازچانه‌اش متانت و ازدهان موزونش یك نوع ایمان واراده‌ٔراسخ‌هویدا بود . جین که همواره یك‌نفرت‌غریزی‌نسبت باو در خود احساس میکرد ، حتی بشوهرش یکبار گفته بود :

ـ سرسوزنی باو اعتمادندارم ، اگرآن دختر راتحریك کنند ، چون شیطان حیله‌گر خواهد شد .

ولیکن‌جین‌در ظن‌خودنسبت‌بوی‌یا در مورد اینکه‌آلمانی است‌یااطریشی سخت‌دراشتباه‌بود. هندرسن‌هااورادرشهر کیتز بول kitzBuhl واقع در تیرول اطریش Austrian Tyrol در زمستان قبل از جشن های انچلوز Ancheluss ملاقات نمودند .درآن سال اوباتفاق‌مادرش درهمان هتلی‌اقامت داشتند که آنها تعطیلات خویش را در آن میگذرانیدند . فرا فریدبرگ ـ Fra - friedberg مادر او زنی بود با قیافهٔ معلوم ومشخص . خانم هندرسن‌که باصل و نسب اشخاص اهمیت زیادی میگذارد ،وقتی که‌فهمید آنها ازیك فامیل اصیل‌میباشند، انقدرها متعجب نشد. وی‌کمتر در اطراف شوهرش که‌ازقرائن وکیل دعاوی بود، بحث میکرد ،وخانم هندرسن حدس میزدکه شاید شوهرش ازخانواده‌ای پائین‌تر ازاوست؛ البته شك‌نبودکه پس از هم‌پاشیدن اطریش وی برای تأمین‌زندگیش بازدواج با چنین مردی تن درداده بود .در آنموقع پسران خانم هندرسن

برای خود سرگرمی پیدا کردند تامی با دخترك زیباو جذابی آشنا شد ، وجیم هم بادورا یك گردش طولانی خارج ازشهر رفتند. آن دختر در اسکی بازی یدطولائی داشت . یکسال بعد، اوبخانم هندرسن نامه‌ای نوشت و در طی آن اطلاع داد که پدرش در بازداشتگاه نازیها کشته شده‌و وی خیلی مایل است با نگلستان بیاید تادر آنجا شغلی برای خود دست و پا نماید . او آنقدرها اهمیت نمیداد که چه نوع کاری پیدا کند ، ولذا درنامهٔ خویش ازخانم هندرسن در خواست نموده بود هر طوری هست او را همراهی کند که‌شغلی بیابد .خانم هندرسن ، که‌در وهلهٔ نخست‌از این خبر سخت اندوهناك شده‌بود ، اینموضوع را با ژنرال در میان نهاد ،وسپس نامه‌ای بدورا نوشت‌واز اوخواست وقتیکه‌با نگلستان آمد ، لااقل مدتی با آنها زندگی نماید و ضمناً در صدد یافتن شغلی باشد. اما نا گفته نماند درآنموقع پیدا کردن کار برای یك دختر پناهندهٔ اطریشی درانگلستان کار سخت و دشواری بشمار میرفت ،دورا آشپزی بلدبود ،وحتی حاضر بود که‌بکارهائی از قبیل خانه‌داری وکلفتی‌تن دردهد ،ولی‌هندرسن ها نمیخواستند زیر بار قبول این‌پیشنهاد رفته ،ودر نتیجه با او موافقت حاصل ننمودند ، زیرا آنها فکر میکردند در چنین مواقعی زیبائی شخص میبایست لااقل در چنان مرحلهٔ ناراحت کننده ای او را یاری ومدد نماید . ولذا ازاو خواهش کردند تا پیدا کردن کار مناسبی با تحصیلات و تربیت خانوادگیش صبر وتامل نماید .

درحالیکه اومنتظر ومترصد باقی مانده بود، سعی میکرد وجود خودرا مثمر ثمری قراردهد. ژنرال‌داد رس‌عالیرتبه‌ورئیس کمیتهٔ

محلی استان بشمار میرفت، وخانم هندرس، که همواره سر گرم کار های عام المنفعه بود، درچندین کمیتهٔ محلی عضویت داشت، ولذا آنها متوجه شدند که برای انجام کار های مربوط شان قادرند از او بعنوان یك منشی باهوش و آماده استفاده کنند. چون در آنموقع جیم دراکسفورد مشغول تحصیل، وتامی هم سر گرم کارهای مدرسه ایش بود، آنهادرتمام اوقات سال تنها بودند. وجود دختر رعنای جوانی رونق وفعالیتی بخانهٔ با شکوه‌شان میداد. بنابه پیشنهاد ژنرال وی میبایست مدت نامعلومی در آنجا اقامت گزیند. اودعوت آنها رادرنهایت قدر دانی وسپاسگذاری پذیرفت. هندرسن‌ها با مهربانی معمولی شان اورا در خانهٔ خود پذیرفته بودند، ولی بتدریج این علاقه بانس و الفتی تبدیل گردید. واومانندیکی از اعضاء خانواده‌شان بشمار میرفت. خانم هندرسن قلباً مانند دو دخترش که مابین راجر Roger وجیم متولد شده، ودر کودکی اجل مهلت شان نداده بود، و هنوز از حادثهٔ مرگشان ناراحت بنظر میرسید، اورا دوست داشت، وشاید باین وسیله میخواست احساسات درونی‌اش را برطرف سازد.

خانم هندرسن شروع بریختن چای درفنجانها نمود. وپس ازاینکه فنجانی چای راروی میز گذارد، درحالیکه لبخندی در کنارلبانش ظاهرشده‌بود، ازپسر بچهٔ کوچك کثیف و ژولیده‌ایکه کوچکترین پسرانش بشمارمیرفت سئوال نمود: - تامی، بازی چطور بود؟

او باصدای زیرمخصوص پسر بچه‌ها پاسخداد:

- خیلی‌ام خوب بود. مابرنده شدیم.

دیك مورای با پوزخندی گفت:

ـ فکر میکنم اگر شما خوب بازی میکردید ،ما برنده میشدیم .

ـ خیلی خوب . بهمین خیال باش .

اوبا دست لاغرش میخواست یك تکه شیرینی از روی میز بردارد.

مادرش خطاب باو گفت : عزیزم ،اول نان و کرمات را بخور ،اوبا اوقات تلخی کودکانه‌اش گفت : اینهم شدزندگی! من خیال میکردم روزهای تعطیلی دیگر میتوانم بدلخواه خودم رفتار کنم .

پس ازاینکه بادقت ظرف شیرینی را ورانداز کرد، کوچکترین تکه‌های شیرینی رابرداشت .

ژنرال بالبخندی اظهار داشت : آقاجان ، عجب زندگی بی بووخاصیتی داری ،اینطور نیست ؟

خانم هندرسن نظر پر مهرو عطوفتی به پسر کوچکش افکند، او کوچکترین فرزندش بشمار میرفت ، خیلی دوستش داشت .

درهمان پاهای لاغرونی قلیانی ،واندام نحیف و استخوانی وی باصورت صاف وکوچك و مسخره‌اش ، نیروئی وجود داشت که هردم قلبش رامیفشرد . اومیخواست همواره مواظب رفتارو کردار پسرش باشد . تا مبادا اخلاق پسرش فاسد شود .ولی آن پسر آنقدر تند وتیز رشد میکرد که ضعف اخلاقی بوضوح در حرکاتش نمایان بود ویکدقیقه هم سرجایش نمی نشست، بلکه

ازصبح تاشام سرگرم کارهای مختلفی میشد ، که اغلب مادرش رادچار نگرانی میساخت ، ونمیدانست اگر حادثه‌ای برای او رخ دهد ،چگونه در صدد جبران آن بر آید .

وقتیکه‌دیك مورای بادیگران روی‌مهتابی آمدند، وی نگاه سریعی باطراف افکند ، و باینسو وآنسو نگریست ، و گوئی میخواست اول درکنار«می»بنشیند ، ولی نگاه تند «می»او را از اینکار منصرف نمود ، و درعوض درکنار خانم‌هندرسن‌روی‌یك صندلی نشست .

حین که مشغول دودکردن سیگاربود ، متوجه او شد و نگاه معنی‌داری بوی افکند . او جوانی‌آراسته ، وچهار یا پنج سال جوانتر ازخودش بود . ولی موهای مجعد وپرپشت‌سرش که بطرز غیر عادی برنگ‌خاکستری‌درآمده‌بودند کاملاجلب نظر میکرد ،واین موضوع برنگ‌پوست‌قهوه‌ای‌صورت‌بدون‌چروکش جذابیت‌خاصی‌می‌بخشید ، و چشمان‌آبی‌رنگش‌را آبی‌ترازآنچه بود نشان میداد ، و ابروانش را مشکی‌تر مینمایاند . قیافه‌اش چنگی بدل نمیزد ، بیشتر گستاخانه بنظرمیرسید ، ولی‌در موقع خنده یکدست دندان سفید و موزون او نمایان‌میشد، استخوان - بندی بدنش درشت و قامتش بلند و سنگین و شانه هایش‌کشیده وقدش را از قدهای معمولی هم‌بلند تر نشان میداد . برق گیرا و جذابی ازدیدگان آبی‌رنگش ساطع و صورتش او را آدم خوش خلق وخوش مشربی معرفی مینمود . همه او را دوست داشتند ، آنقدر نشاط ونیروی زندگی در کارهایش نمایان بودکه انسان از مصاحبتش لذت میبـرد ، اگـر چـه از حـرکاتش یکنوع

احساس تجاوز کارانهٔ حیوانی نمایان بود ، ولی این موضوع آنقدر کم وسالم بود ، که وقتی با دوستی ویکرنگی وسادگیش توأم میشد ، اصلا اهانت آمیز بنظر نمیرسید ، بلکه فقط نیروبخش بود . جین دراین موقع باخود گفت :

فکر میکنم او یك مرد عاشق پیشه‌ای باشد .

اکنون وی لبخند تمسخر آمیزی برلبانش نقش بسته بود ، ونظری بشوهرش انداخت . آیان ـ فاستر و هیکل سنگینی خویش را روی صندلی کهنه و قدیمی قرارداده ودر نتیجهٔ تحمل یکصد کیلووزن وی صدای جیرجیر صندلی بلند بود . وی مردی قوی هیکل ، با صورتی چاق و گلگون ، صدائی بلند وقوی ، و براستی شکم گنده اش مایهٔ رسوائی بود . او دستمالی از جیبش در آورده و عرق روی پیشانیش را پاك کرد . جین با لحن زننده ای باو گفت :

ـ من نمیدانم تو چرا انقدر باید گرمائی باشی . تو که بازی نمیکردی پس چرا آنقدر عرقت در آمده ؟

ـ آنها آنقدر با حرارت بازی میکردند که فقط نگاه کردن بازیشان عرق از سروروی آدم راه میانداخت . آنقدر عطشم زیاد است که اگر ویسکی و سودا نخورم بی حال خواهم شد .

همسرش بالحن آمرانه‌ای گفت :

ـ آیان ، تو فقط باید چای بخوری ، حالا اگر قدری بخودت زحمت داده واینطرف و آنطرف میدویدی یك کمی از آن پیه‌های زیادی بدنت آب میشدند .

ـ راستی میدانی سلیمان در بارهٔ زنهای خرده گیر چه گفته است ؟

جین برای مجاب کردن او اظهارداشت :

ـ هیچی ، او گفته همسر با فضیلت وتقوی ازیاقوت هم کمیاب تراست .

ـ جین ، چون تو سالهاست بطور واضح و آشکاری بمن بیوفائی کرده ای ، من هیچوقت نمیتوانم حتی تصورش را بکنم که اینهمه فضائل در باره ات صدق پیدا کند .

ـ ولی فراموش نکن وقتی تو با دختر زیبا و دلربائی مثل من ازدواج کردی ، نمی بایست انتظارات بیجائی داشته باشی .

خانم هندرسن در حالیکه بهردوی آنها صمیمانه لبخند میزد ، گفت :

ـ احمقهای بیشعور .

آنها باین گفتگوهای شدید وعلنی آیان وجین عادت کرده بودند و بحرفهای معمولی شان آشنائی کامل داشتند . آندو تمام مدت روز را حاضر بودند بایکدیگر ازاین قبیل حرفها بزنند ، ولی وقتی یکی ازآنها از کوره در میرفت ، دیگری کوتاه آمده و موضوع را باشوخی بر گذار مینمود . هیچکس باندازهٔ خانم هندرسن نمیدانست که جین تاچه حد نسبت بشوهرش ، همان مرد فربه و تنومند ، پرحرف ووراج علاقمنداست، و بهمان وضع چقدر آنمرد باین زن ساده ، کمرو و بی دست و پاکه ازغرائب روزگار دختروی شده بود پای بند وباوفا بود . درعین حال علاقمندی ،

وقتیکه با لحنی خشن اورا بیاد استهزاء میگرفت ، کاملا باو اتکاء داشت و بدون آن زن زندگی برایش خالی از معنی و مفهوم میگردید. در نظرش او بهترین زنان عالم بشمار میرفت که باهوش ترین، ساده ترین و حقیقی ترین زنان نیز محسوب میشد . آنها هردو مضحك بودند و بدرد یکدیگر میخوردند ، و ازدواجشان یك ازدواج کامل بشمار میرفت .

ژنرال نگاهی بساعت مچی‌اش انداخت و گفت :

ــ پس این راجر Roger شیطان ، رذل کجاست؟ او میبایست تا بحال اینجا میآمد .

خانم هندرسن پاسخداد : ــ حالا دیگر چیزی بآمدنش نمانده. منشی او ازوزارت دفاع دوساعت پیش تلفن کرد و گفت او میخواهد حرکت کند .

جین گفت : ــ راستی «می»، تو از دیدن او خوشحال خواهی شد ، اینطور نیست ؟

«می» قدری خجالت کشید.

و باخنده‌ای گفت : ــ این موضوع طبیعی است . بعد از پنج ماه دوری .

دورا گفت : ــ لابد او آخرین اخبار را نیز باخود همراه خواهد آورد .

این اولین باری بود که او صحبت کرده بود . صدایش گیرا و فقط قدری لهجه‌اش آلمانی بنظر میرسید .

ژنرال باخندهٔ ملاطفت آمیزی که روی صورت لاغر و آفتاب زده‌اش نمایان بود بجانب او نگریست .

ـ دورا، حرف مرا باور کن. تو نباید از چیزی واهمه داشته باشی . جنگی درمیان نخواهد بود . چمبرلن ما را مثل سال گذشته از این جنگ لعنتی دور نگاه خواهد داشت .

جین سئوال کرد :

ـ جیم ، راستی اگر جنگ شروع شود ، تو خیلی ناراحت خواهی شد ، اینطور نیست ؟

او با نگاه سردی وی را نگریست .

ـ ابداً .

ـ تو هنوز صلح طلب هستی یا نه ؟

ژنرال درحالیکه قدری اخم کرده بود بپائین نگریست و خانم هندرسن با تصدیع خاطر نظری بدخترش انداخت . از طرز نگاههای جیم، این فکر بخاطرش خطور نمود که وارد بحث ایشان نشود . جیم و پدرش چندین بار برسر همین موضوع با یکدیگر وارد مباحثه شده و حرفهائی ما بین شان ردوبدل شده بود که بر زبان نراندنشان بهتر بود . چرا آنها قادر بدرك این موضوع نبودند که او جوان بیست و یك ساله‌ای بیش نیست و برای جوانی مثل او طبیعی است که عقاید افراطی و گزاف داشته باشد ؟ با مرور زمان بلکه او سرانجام تجدید نظری درعقاید خود نموده و راه و روش زندگی را میآموخت .

صلح طلبی وی نیز مانند اصول اشتراکی اش بود ، صرفاً یك نوع بیان و تعبیر طبیعی و اصالت تصورات جوانی . بله ، با یك نگاه باو عین این ادعا بثبوت میرسید . قدوقامتش باندازهٔ پدرش بود ، و دارای شانه‌هائی کشیده و اندامی موزون ، با قیافه‌ای

احساساتی و گیرا ، قدرتی احساساتی تر از راجر ، ولی وجه تشابه فامیلی مابین شان حفظ میشد . در رفتار و حرکاتش هیچگونه آثار نفرت و بیمزگی یا حرکات غیرطبیعی مشاهده نمیشد. براستی او مرد جوانی باروح و نشاطی سرشار بنظر میرسید . اگرچه او ورزشکار زبده‌ای بشمار میرفت که در دانشگاه درتیم قایقرانی شرکت میجست و برای دانشگاه نیز گلف بازی میکرد، ولی جوانی ساعی و پرکار محسوب میشد . او اولین فرزند فامیل بود که با نظر عمیق تری بکتب مینگریست . البته راجر نیز کتاب خوان پرکاری بود ، اما فقط کتبی که بدرد کارش میخورد مطالعه میکرد . و اما جیم در زندگی سرگرمیهای زیادی برای خودمیآفرید ، و حتی از مقرری مادرش نیز طرفداری میکرد. خانم هندرسن احساس میکرد ، امیدواریی که وی بآیندهٔ پسرش دارد کاملا با مورد و بجاست . او در مدرسه همواره شاگرد زبده‌ای بشمار میرفت ، و در اکسفورد هم همین رویه را ادامه میداد ، ضمناً درآئین سخنوری نیز استعداد زیادی داشت ، و میخواست شغل وکالت را پیشهٔ خودسازد، والبته هیچکس نمیدانست چگونه مقامات بزرگتری را بکف خواهد آورد . در نخستین مرحله وی میبایست معقولانه رفتار میکرد . خانم هندرسن مایل بود در آنموقع پاسخ جیم را بسؤال سنجیده و تحریك آمیز جین بشنود. وی با سنگینی تمام باو نگریست ، هیچگونه آثار جنگجوئی و بیرحمی درلحن کلامش پدیدار نبود ، بلکه کلماتش باثبات و مؤثر بود ، و در حالیکه مستقیماً بجین مینگریست گفت :

ـ بله، من صلح طلب هستم . جنگ هیچ فایده‌ای ندارد. فقط نه‌تنها کار ناحق و غیرعادلانه‌ای است ، بلکه کار احمقانه‌ای بیش نمیباشد ، تعدادزیادی ازما دانشجویان اکسفورد هستیم که در صورت بروز جنگ از جنگیدن سربازخواهیم زد .

آیان بالبخند بردبارانه‌ایکه‌درصورت فربه‌وقرمزرنگش نقش بسته بود ، درصحبت‌شان مداخله نموده و گفت :

ـ بله ، آقا ، الان تواین‌حرف را میزنی ، ولـی در صورتی که‌جنگی‌پیش آید تو بطور قطع تغییر عقیده‌خواهی داد. خداشاهداست که‌من ازجنگ بیزارم ، ولی اگـر روزی آتش خانمانسوز جنگ شعله ور شود ، من درجنگ شرکت خواهم جست .

جین باصدای‌بلندی گفت : ـ آیان، آنقدر احمقانه‌حرف نزن، با این شکم گنده‌وسالت‌دیگر بدرد جنگ کردن نمیخوری.

اوهم برای تلافی‌اینحرف همسرش اظهار داشت :

ـ عزیزم ، بیا منتی بسرم بگذارو دهانت را قفل‌کن .

دیدگان خانم هندرسن متوجهٔ باغ وسپس بسوی پـارك بزرگ و بی انتها معطوف گشت . آخرین اشعهٔ طلائی رنگ خورشید با زیبائی وجلـوهٔ مخصوص خـود، مشاهـده میشد . درختهای چنار باگره‌های بزرگ خود ، باشاخه و برگهائی که شباهت‌بسایه‌هاو اشباحی‌داشتند، چمن زارهای پرپشت وسبز تابش ودرخشندگی دریاچه ـاوه ، همه دوست داشتنی بودند . کوچکترین وزش بادی برگهارا تکان میداد .

این مناظرچنان زیباومسحورکننده بود ، وچنان آرامش ملکوتی بانسان میبخشید که آرزو میکرد آنها بـرای همیشه پایدار بمانند .

فقط یك احساس، ویك‌آرزو دروجود انسان خلق‌میشد، وآنهم‌عبارت ازآن‌بودکه لحظهٔ مزبور هیچگاه سپری نشود، وگاوهائی‌که زیر درختها آرمیده بودند ، دیگر هیچوقت از سرجایشان بلندنشده ، وشبانگاه هیچگاه فرانمیرسید . زمان‌ توگوئی چنانکه ازاینهمه سرگردانی و آوارگی بیتابانه بستوه آمده است ، متوقف مانده بود . خانم هندرسن آه خفیفی از سینه برآورد .

ـ امروز صبح‌که بدهکده‌رفتم ، تمام‌اهالی‌آنقدرخوشحال وصمیمی وقانع بنظر میرسیدند ، ووقتی من‌بآن صحنهٔ آرام که همگی‌مان دورهم جمع‌شده‌ایم مینگرم ، هیچوقت نمیتوانم خود را متقاعد سازم‌که حتی احتمال شروع جنگ برود .

اما هنوز بادیدگان جدی‌اش‌بچشمان جین مینگریست و در اینجا او سئوال کرد :

ـ آیا سئوالات دیگری ازمن نداری ؟

خانم هندرسن‌بالحن تندی‌گفت :ـ خیر ،دیگر بس کنید. بگذارید اقلا امروز بدون بحث ودعواطی شود .

«دیك‌مورای»باخوش‌مشربی‌وحضورذهنی‌که‌درگفتار وآداب همیشگی اش مشاهده میشد ، میخواست با یك حرف معمولـی گفتگوی آنهارا بحال عادی برگرداند .

ـ خانم هندرسن ، این راجر هم عجب شانسی دارد که توانسته بموقع باینجا بیاید ، اگر او بموقع نمیآمد خیلی اوقاتتان تلخ میشد .

ـ بله ، راستی همینطوراست. البته ممکنست این موضوع مرا یکزن قدیمی وتشریفاتی معرفی کند ، ولی خودم اعتراف میکنم که جمع شدن اعضاء فامیل مان درروز تولدم خیلی برایم ارزش دارد .

«آیان» گفت : ـ امیدوارم که راجر مثل همیشه رازپوش و سرنگاهدار نباشد .

تامی برای اظهارعقیده‌اش دهان گشود وگفت : ـ بله، او خیلی زرنگ است . اینطور نیست ؟ اگر آدم زرنگ باشد باید سر نگهدار ورازپوش هم باشد !

آیان ادامه داد:ـ میل داشتم واردکارهای جاسوسی و آگاهی میشدم . این قبیل کارها فقط بدرد من میخورد .

جین درحالیکه عینک یك چشمی‌اش را محکم میکرد ،با صدای بلندی گفت :

ـ محض رضای خدا آیان ،کی این فکررا بمغز تو انداخت؟ برای آن قبیل کارها هوش وذکاوت لازم است، برادرجان ،هوش و ذکاوت .

او باصدای بلندی شروع بخندیدن نمود . این خودفرصتی برای خوشمزگی و مزاح بوی داده بود . بدون تأمل گفت :

ـ فکر میکنی اگر باهوش نبودم بالعبتی مثل تو ازدواج میکردم ؟ حتم دارم دراینجا توهم دچار اشتباه شده باشی .

اما قبل‌از اینکه جین‌فرصت فکر کردن‌برای پاسخ‌مناسبی باینحرف را پیدا کند ، خانم هندرسن باخوشحالی فریاد زد :

ـ راجر !

او درجلوی یکی از پنجره‌های‌بسبك‌فرانسوی که‌جلوی سرسرای بزرگ خانه ، بداخل مهتابی بازمیشد ایستاده بود . وباسکوت کامل معمولیش مشغول نگریستن آنها بود و لبخند مشتاقانه‌ای درکنار لبانش مشاهده میشد . در این موقع او جلو آمده ومادرش را درآغوش کشید و اورا بگرمی بوسید . تامی از جایش پرید ، وبازوانش را بدورگردن اوانداخت . راجر درحالیکه اورا درآغوش‌میکشید، گفت :ـ عجب پسر بزرگی ، ولی آیا میشود تورا بوسید ؟

سپس متوجه همسرش شد . او بادیدن وی ازجا برخاسته و دستش را جلوی‌قلبش گرفته بود تا ازشدت ضربان‌قلبش بکاهد. رخسار رنگ پریده‌اش رنگ پریده‌تر شده بود . وقتیکه او را میبوسید ، دهانش راقدری بیکسو برگردانید بطوریکه لبهایش فقط گونهٔ اورا لمس نمود .

ـ سلام، «می» . توخیلی چاق وخوشگل شده‌ای .

و«می»سؤال کرد : ـ راجر،مسافرتت‌بتو خوش گذشت ؟

ـ اوه ، آنقدر هاهم بدنبود ، فقط دورو دراز بود .

آنگاه اوبادیگران سلام واحوالپرسی نمود ، ونظرش به

یك نفر ناشناس افتاد .

خانم هندرسن گفت: ـ او «دورا ـ فرید برگ» است . راستی چقدر فراموشکارم . ازآنموقعی که او نزدما آمده است تو اینجا نبودی . اوخیلی بماکمك کرده است.

ـ «می» نوشته بود که یکی ازدوستان باشمازندگی میکند .

دورا بالبخند کوچکی گفت : ـ ژنرال و خانم هندرسن خیلی بمن مهربانی کرده‌اند .

ژنرال گفت :ـ عزیزم، این چه حرفی است؟ من نمیدانم دراین طویله باین بزرگی ،من و زنم به‌تنهائی چطور میتوانستیم زندگی کنیم.

راجر بسوی مادرش نگریست وبستهٔ کوچکی ازجیبش در آورده و گفت :

ـ برایت هدیه‌ازورشو «Warsaw» آورده‌ام . امیدوارم مورد پسندت واقع شود.

او دوباره مادرش رابوسید . هدیهٔ مزبور یك سنجاق سینهٔ عتیقه بود، وخانم هندرسن درحالیکه غرق درسرور شادی بود، آنرا سرجایش گذارد. راجر بزرگترین فرزندانش بشمارمیرفت واورا ازهمه بیشتر دوست داشت. درحالیکه کیك وچای میخورد، اورا مینگریست ومرتباً باوی حرف میزد ، و از وجودوی پیش خود افتخار میکرد .وی همچنین بلند قد ، با شانه‌های بزرگ ولباس خوش دوختی دربرداشت ،ولی صورتش قوی‌تروسالم‌تر از پدرش «وجیم» بنظرمیرسید. درقیافه‌اش آثار تصمیم وعزم راسخی هویدا بود ،وحتی آثار تندخوئی ودرشتی نیزدرچهرهٔ مردانه‌اش

نمایان بود، در دیدگانش آثار هوش وفراست واطاعت خوانده میشد. بعضی اوقات درحین صحبت آنهامتوجه دورا وخانم هندرسن میشدند ،وخانم هندرسن میدانست او باینوسیله میخواهد از او دلجوئی کند. پس ازصرف غذااز وی سئوال کرد که آیااومایلست لباس سبك تری برتن کند ؟چون لباس فاستونی آبی رنگ در آن هوای گرم ناراحت کننده مینمود .

ـ هنوز تو«دمی» در همان اطاقهای خودتان خواهید بود، آن اطاقها مربوط بخودتان است.

تامی بانیشخندی گفت : ـ بعداز اینکه لباسهایت راعوض کردی بدم نمیآید یك درس تنیس بتو بدهم .

راجر لبخندی زده وگفت : ـ آقاپسر ازلطف تومتشکرم. مادر،راستی من بعد ازشام باید بستاد مراجعت کنم،وزیاد وقت ندارم.

ـ اوه ،راجر !

ـ بله عزیزم ،چون نمیخواستم از شرکت در روز تولدت محروم باشم، آمدم ولی آنقدردر وزارت جنگ کاردارم که وقت سر خاراندن هم ندارم .

ژنرال صندلیش رابکناری زده وازجاش برخاست وگفت:
ـ راجر، بامن یکتا بخانه بیا. درآنجامیخواهم باتوصحبت کنم.

خانم هندرسن گفت :ـ اوه جورج GeorGe ، اومیخواهد با«می» صحبت کند. آنها یکدیگر را ماههاست ندیده اند.

ـ «می»، اجازه بده اونیمساعت نزدمن باشد، ازآن ببعد او

دراختیار توخواهد بود.

او پاسخداد . ـ البته .

وقتیکه ژنرال وراجر رفتند، دیك مورای ازجا بلند شدو اعلام داشت که باید آنجا راترك کند.

تامی فریادزد: ـ مگر دیگر نمیخواهی بامن تنیس بازی کنی؟

ـ نه ، نمیتوانم . چون دردهکده کار دارم .

«می» گفت. ـ تومیتوانی یك کاغذ برای من پست کنی .

الان میروم وکاغذ رامیگذارم دراتومبیلت .

وقتی او از داخل خانه بیرون آمد ، وی پشت رل ماشین نشسته بود .

هماطوریکه «می» پاکت رابدستش میدادواو گفت:

ـ عزیزم، تو خیلی رنگت پریده است .

ـ من قدری ناراحت هستم . این دیگر طبیعی است .

ـ نه ، بایداینکار راانجام دهم .

آثار ناراحتی درصورت آفتاب زده و خوش مشربش نمایان بود ، چشمان قشنگ آبی رنگش ، با پلکهای مشکی ، عاجزش میکردند . می خندید .

ـ آنقدر غصه نخور . من میتوانم ازخودم نگاهداری کنم. تودیگر بهتراست بروی.

هماطوریکه وی اتومبیل را روشن کرده و براه افتاد، نگاهی بپاکتی که بدستش داده بود افکند . نام خودش با خط بدی با عجله روی آن نوشته شده بود . وقتیکه او از درباغ

بیرون رفت و بمیان پارك رسید، اتومبیل را متوقف ساخت و نامه را گشود . یك کاغذ یادداشتی روی آن مشاهده میشد ، روی کاغذ بامداد سه کلمه نوشته شده بود :

تورا میپرستم.

۲

«می» بداخل اطاق خوابش رفت . او میخواست نگرانی خود را بطریقی برطرف سازد . ومیخواست مطمئن شود که کاملا آنچه قبلا تصمیم گرفته بود برزبان آورد . لرزشی برمهره‌های پشتش مستولی شده ، و همانطوریکه دربارهٔ آن آزمایش با عذاب جسمی میاندیشید ، چنین بنظر میرسید که ضربان قلبش بشمارش افتاده است . ولی او تصمیم نهائی خویش را اتخاذ نموده ومیخواست آنرا بمرحلهٔ عمل در آورد . عاقبت صدای راجــر که باطاق مجاور آمده بود بلند شد که گفت: ــ «می» .

ــ من این اطاق هستم .

ــ وی وارد اطاق گشت .

ــ همه جا دنبالت میگشتم .

ــ ممکنست بنشینی ؟ میخواهم چندکلمه باتو صحبت کنم .

وی بارضایت خاطر پاسخداد : ــ کاملا موافقم ، راستی ازاینکه دوباره بخانه برگشته‌ام خوشحالم. مادرکه حالش خوبست

اینطور نیست ؟ و تا «می»هم دارد بزرگ میشود . وقتیکه او بسن بلوغ برسد ، قدش باندازهٔ جیم خواهد شد .

«می» بطورمداوم‌ویکنواخت‌شوهرش‌رامینگریست. اگرچه اکنون قلبش بشدت می تپید و گلویش خشك شده بود، ترس و وحشت بآن‌اندازه هم بدوزننده بود. تنها راه چاره عبارت‌بود از اینکه دندان روی جگر گذارده وبسرعت مقصودش را بیان کند . زیرا بخوبی باخلاق‌راجرآشنائی داشت که با ایهام‌صحبت کردن‌با او بیفایده است.

ـ راجر ، میخواهم از تو تقاضای‌طلاق بکنم .

او با صدای بلندی‌گفت : ـ می ....

و نگاهی خیره توأم باوحشت و تعجب‌باو افکند .

ـ خواهش میکنم‌بحرفهایم گوش دهی. توهمیشه نسبت بمن مهربان بوده‌ای ، و در این‌مورد تو هیچ تقصیر و گناهی‌نداری. قضیه ازاینقراراست که بیش ازاین نمیتوانم تحمل این رویه‌را بنمایم . من دیگر بطرز ناراحت‌کننده‌ای تنها ودلتنگم .

آثاراضطراب‌وپریشانی بناگهان‌دردیدگان‌راجرظاهرشد.

ـ عزیزم ، من‌تورا مقصر نمیدانم.ومطمئن‌هستم‌تو بیگناهی. اینرا نیز میدانم‌که ناچارم همیشه از تودور باشم . اگربرای‌من مقدوربودتوراهم همراه‌میبردم ، ولی نمیتوانم . شغل مخصوصم طوری است‌که حتماً بایستی‌تنها باشم .

ـ اینموضوع راکاملا تشخیص میدهم .

ـ «می» تو باید بدانی که‌دوستت‌دارم .

لبخند استهزاءآمیزی‌در گوشهٔ‌لبان«می» نقش بست. اکنون ترس ووحشتش بکلی زائل گردیده و اعصابش را تحت کنترل داشت .

ـ منهم فکر میکنم که تومشغول انجام وظیفه ات هستی ولی با این وضع من درزندگی خوشبخت نخواهم شد. تو مرا همانقدر دوست داری‌که بیکدست لباس‌کهنه‌ات علاقمندی ،زیرا حس میکنی‌که لباس مزبور اندازهٔ تنت است . تو انتظار داری هربارکه ازمأموریت های‌سری‌ات مراجعت میکنی‌مرا سست و بیروح آمادهٔ استقبالت ببینی .

راجربا ناراحتی حرکتی روی صندلی نمود :

ـ تو دیگر مرا خیلی خودپسند معرفی میکنی .

«می» سری بعلامت نفی‌تکانداد:

ـ خدا شاهدست که‌من اینطور فکر نمیکنم. خوب‌میدانم که کار تو خیلی‌مهم است و توبخوبی ازعهدهٔ انجام آن‌برمیائی این دیگرشانس بد خودم‌استکه جائی درزندگی تو برایم‌باقی نمانده ، جز اینکه بنشینم وصبر اختیارکنم ، والان دیگرکاسهٔ صبرم لبریز شده است .

راجر دستهایش را بطور غیر معمولی تکاندادهوبعد آنها رادرجلویش قلاب کرد . اینطوربنظر میرسیدکه اوسخت‌پریشان شده است ، ولی نمیخواست‌خودراتسلیم نشان دهد .«می» متوجه اینموضوع گردید و افکارتلخی‌بمغزش هجوم آوردند . وی‌قادر بودبخوبی‌ازآن حرکات غیر ارادی سرودستهای راجر مطالبی

درك کند، درحقیقت حرکات مزبور وصف حال زندگی زناشوئی ـ شان بود وسپس نگاهی اندوهبار بشوهرش انداخت .

ـ راستی هیچوقت باین فکر افتاده ای که من بعدازهشت سال ازدواج باتو، هنوز از توترس وواهمه دارم ؟

راجر باصدای بلندی گفت : ـ اوه ، «می» ! عجب حرف ناراحت کننده‌ای میزنی .

ـ اینحرف حقیقت دارد ؛ راستی فکر نمیکنی که اینموضوع اسف انگیز است؟ خوب متوجه میشوی ، من هنوز تورا خوب نشناخته ام ، من فقط همانقدر بروحیاتت آشنائی دارم که خودت خواسته ای ؛ من هنوز اطمینان ندارم که تو مرد دل رحم و رئوفی باشی .

وی نگاهش را بنقطه‌ای دیگر معطوف ساخت ؛ چنانکه گوئی میخواهدمطلبی‌را که در روح و روانش نهفته است اززنش پنهان نگاهدارد .

ـ اینطور بنظر میرسدکه تو هیچوقت قادر نیستی بفکر دیگران باشی ؛ تو مستوجب اینهمه عشق وعلاقه نیستی .

در اینموقع نگاه آرام راجر متوجه همسرش گردید ؛ ولبخند گوارائی در کنار لبانش مشاهده شد .

ـ عزیزم، فکر نمیکنی تودیگر بیش‌ازحد و اندازه‌احساساتی هستی ؟ من همیشه خودرا مرد ساده وبی‌آلایشی شناخته‌ام . تنها سعی‌وکوشش این‌است کەوظیفهٔ خودرا تا آنجائیکه ازعهده‌ام ساخته است انجام دهم .

ـ وکار و شغلت را مهمترین عامل زندگی ات میدانی . مگر اینطور نیست ؟ خیلی مهمتر و مقدم تر برمن .

راجر درحالیکه بادهان بسته میخندید ، گفت : ـ فکر میکنی لازم باشد باین سؤالت پاسخ دهم ؟

ـ خیلی‌مایلم پاسخت را بشنوم .

ـ راستش را بخواهی ، من از اشخاصیکه عشق و علاقهٔ بهمسرشان‌مانع انجام‌وظائف اساسی محوله در زندگیشان‌میشود سخت‌متنفرم .

«می» آهی کشید .

وی‌ادامه‌داد : ـ نمیدانستم که تو در زندگی‌بامن‌احساس شادی و خوشحالی نمیکنی .

ـ اگرتوآنقدرسرگرم‌کارهایت‌نبودی ، مدتهاقبل متوجه میشدی چه نقصی در زندگیمان وجود دارد ، و در صدد اصلاح آن برمیآمدی .

ـ تو هیچوقت نبایست انتظار اینرا داشته باشی که من‌از کار بیکار شوم .

ـ البته منهم چنین انتظاری ندارم .

ـ پس بنابراین میخواهی من چکار کنم ؟

ـ کاری‌از دست‌تو ساخته نیست.ولی‌من میخواهم زندگی کنم.من میخواهم در زندگی سعادتمند باشم . راجر ، من‌الان بیست و هشت‌سال بیشتر ندارم،اگرالان من‌درزندگی سعادتمند نباشم ، دیگروقت میگذرد .

«می» که متوجه شده بود اینحرفها بطور عمیقانه‌ای ویرا ناراحت نموده ، از اینکه او را او را تا آن حد پریشان‌میدید قدری مکدرشد ، ولی در عین حال احساس مینمود که شوهرش اصلا او رازنی نامعقول وگزافه‌گو میپندارد ، شوهرش خوب نمیتوانست موضوع‌را درك‌کند ، زیرانگاههای معنی‌داری بوی میافکند ،صورتش ازشرم‌وحیا گلگون‌شد .

ـ آیا توشخص‌دیگری‌را دوست‌داری ؟

ـ بله ....

وی لحظه‌ای‌صبر وتأمل نمود . دیدگانش سعی میکردند که دردرون‌وی نفوذکنندوافکارش را بهتردرك نمایند .

ـ اگربرایت اهمیت ندارد اسم‌اورا بمن‌هم‌بگو .

ـ دیك‌مورای.

ـ دیك ؟

آثار تعجب و حیرت بوضوح در چهره ولحن کلامش آشکار بود .

ظاهراً اونمیتوانست‌باورکندکه «می»نسبت به دیك‌علاقمند شده‌باشد .

ـ آیا اوهم بتوعلاقمند شده ؟

ـ بله .

دراینجااوقدری‌سکرت اختیارکرد. «می»میدانست‌که‌وی تاچه اندازه ازاینموضوع‌رنج‌میبرد ، وضمناً بخونسردی‌وآرامش باطنی شوهرش نیزکاملا اطمینان داشت ، ومعهذا از اینکه تا

اندازه‌ای عواطفش را برای اوتشریح کرده بود شرمگین بنظر میرسید . راجر سیگاری ازجیبش درآورده وآنرا آتش زد . و پس ازچندلحظه سکوت اظهارداشت :

ـ بعضی مرد ها فقط شانسشان خوبست . تنها هنرشان هم در زندگی اینست که درانظار خودرا باصفا وخوش مشرب نشان‌دهند.

«می»مقصود اورا درك کرد ورنگ رخسارش‌سرخ شد ، و حالا نوبت اوبودکه جواب تندوسختی بشوهرش بدهد . ولی با سعی و کوشش فراوان جلوی خودرا گرفت . او تصمیم داشت عصبانی نشود .

واقعاً خیلی زننده بود اگر آنها صدای دادو فریادشان بلندمیشد وحرفهای درشت‌وبیرحمانه‌ای بیکدیگر نسبت‌میدادند . بناچار بزور لبخندی زد .

ـ دیك بهترین‌پیشکاری‌است که تابحال‌پدرت داشته‌است. باجدیت وکمکهای او بوده که از املاکتان سود وبهره‌ای بدست می آورید .

ـ کاملامیدانم . اوجوان بسیارفعالی است. بهمین علت‌هم بوده که من شغلی برایش دست‌وپاکرده‌ام .

دراین‌موقع«می»بادیدگان کنجکاوش‌سعی‌مینمود که افکار درونی اورا بخواند .

ـ تو باید بدانی که اوعاشق وفاسق‌من نیست .

ـ البته میدانم ، وهیچوقت‌هم‌این فکر را باخودم نکردم.

ممکنست تورا بخوبی نشناخته باشم ، ولی عزیزم ، همینقدرمیدانم که تو هیچگاه نمیتوانی کارهای پنهانی انجام دهی .

ـ دیك هم بهمچنین ، راجر ، تو باید بدانی که تقصیر هیچکداممان نبوده ، ما نمیخواستیم بیکدیگرعلاقمند شویم ، ولی ضمناً هم نمیتوانستیم جلوی احساساتمان را بگیریم . او خود را مدیون تو میداند ، ومیداندکه این خبر باعث ناراحتی تو خواهد گشت .

ـ او جوان شایسته‌ایست و اخلاقش هم پسندیده است . شما خیلی بهم نزدیك بودید ، دراین صورت منهم نبایدآنقدرها متعجب شوم که شما بیکدیگر علاقمند شدید .

ـ راجر ، من خوب میدانم دیك باندازهٔ تو باهوش ولیاقت نیست ، توآیندهٔ درخشانی درپیش داری ، ولی او آنقدر قانع و آرام است که حد ندارد . البته اوباتو بهیچوجه قابل مقایسه نیست ولی من ودیك افکارمان باهم جوردر میآید .

ـ فکر کرده‌ای که وقتی بااو ازدواج کنی ، چطورزندگی خواهی کرد؟ آنوقت دیگر او نمیتواند پیشکار پدرم باشد .

ـ چاره‌ای نداریم ، لابداوشغل دیگری بکف خواهدآورد .

ـ آیا تابحال اینفکر بخاطرت رسیده که بدست آوردن کار اینروزها چقدرسخت ومشکل است ؟

ـ اینموضوع دیگر بخودمان مربوط است ، ما میخواهیم پس ازاینکه تو مراآزاد کنی ، بایکدیگر ازدواج کنیم .

راجر ازجا برخاست و دراطاق شروع بقدم زدن نمود ،

درفکر عمیقی فرورفته بود . بالاخره درکنار صندلی متوقف شد.

ـ این جریان شکست بزرگی برای پدر ومادرم بشمار میرود . میدانم آنها از شنیدن این مـوضوع متنفر خواهند گردید .

ـوالدین تو همیشه نسبت بمن مهربان بوده‌اند ، ولی اگر من نتوانم بدرك این موضوع نائل آیم که درزندگی چیزی جز شکست برایشان نبوده‌ام، نهایت خرفت واحمقم . پدرت منتها آرزویش این بودکه ما صاحب اولاد پسرشویم . الان البته آنها قدری ناراحت خواهند شد . ولی انصافاً دیگر این موضوع یعنی ازدواجمان برایشان حائز اهمیت نیست . آنها فکرخواهندکرد که تومجدداً ازدواج کنی ولابد دیگر زن بهتری نصیبت خواهد گردید .

ـ خوب ، توکه‌فکر همه‌چیز راکرده‌ای ، اینطورنیست؟

ـ بله ، من هفته‌هاست در این باره فکرمیکنم .

ـحالا آمدیم‌سرمطلب خودمان که‌باین نتیجه رسیده باشیم که اصلااین‌موضوع فکراحمقانه وزودگذری بوده که بمغزت‌رسیده ومن ازطلاق دادنت‌خودداری کنم ؟

ـ آنوقت‌من بدون اجازهٔ‌تو میروم وبادیك زندگی‌میکنم وبزور وادارت خواهم‌کرد طلاقم‌را بدهی .

در اینجادمی، متوجه‌شدکه ابروان‌شوهرش درهم‌فرورفته و اخم‌کرده‌است وازدیدن آن قیافه‌نزدیك بودلبخندی برلبانش راه یابد ، زیرا اومیدانست در چنین مواردی او مشغول فکر

کردن است .

شاید او بعاقبت کارورسوائی و افتضاحش میاندیشید ، ولی عکس العمل وی دراین‌موقع بچه ترتیبی ظاهرمیگشت؟ اماوقتی راجر لب بسخن گشود وحرفش را بیان کرد ، «می» دچارچنان بیم ووحشتی گشت که اصلا انتظارش‌رانداشت .

ـ فکر میکنم بهتر باشدکه بتو بگویم آلمانها فردا وارد خاك لهستان خواهند شد ، ومادرظرف بیست‌وچهار ساعت‌وارد جنگ خواهیم گردید .

فریاد خوفناکی از حنجرهٔ «می» درآمد .

ـ من‌نمیخواستم‌دراین‌باره‌چیزی‌بتوبگویم . فکرمیکردم خودتان بزودی این خبررا خواهید شنید . درضمن میخواستم مادرم درروز تولدش ناراحتی نداشته باشد .

دیك مأمورناحیه‌ای است ،وبفوریت بخدمت‌احضارخواهد گشت . جنگ طولانی ووحشتناکی درپیش است .

هیچکس نمیداند سرنوشت یکایکمان بکجا خواهد انجامید .

ـ اوه ، چقدر وحشتناك !

ـ دیك ممکنست در جنگ کشته شود ، ویا امکان دارد من‌ازپا درآیم . الان نباید برای‌خودمان‌فکر کنیم .فرانسوی‌ها آمادگی جنگ‌کردن را ندارند وهمچنین ما خودمان .آلمانها با تمام قواخواهندکوشید این‌فرصت را غنیمت شمرده وپیروزی رابکف‌آورند .

ما خواه ناخواه وارد جنگ میشویم ، تمام مردان و زنان کشورمان.

«می» سعی میکرد تعادل خویش را بکف آورد، ولی نتوانست. وشروع بگریستن نمود . راجر دستش را باآرامش روی شانه‌های وی گذارد .

ـ من شاید شوهر ایده‌آلی برایت محسوب نمیشدم . بیچاره «می» . من مایلم که تو خوشحال باشی . ولی آیا فکر نمیکنی در این لحظات حساس ما باید منافع شخصیمان را فراموش کنیم ؟ من از تو تقاضادارم ، بخاطر خودت وبخاطر همگی‌مان تا بعداز جنگ صبر اختیار کنی، آنوقت اگر در تصمیم خود تجدیدنظری نکردی ، قول میدهم هر کاری ازدستم برآید دربارهٔ آزادی و خوشبختی‌ات ، باعجله وشتاب هرچه تمامتر ، کوتاهی نورزم .

«می» آهی ازسینه برآورد. اکنون تمام پیش بینی‌هایش نقش برآب شده ، یکباره کاخ آمال وآرزوهایش فروریخته بود .

ـ بسیار خوب ، راجر . من منتظر آینده خواهم شد .

ـ عزیزم ، میدانی، توهم مثل سایرین سهم خودت‌را در این پیش‌آمد بزرگ عمومی بایدبعهده‌بگیری .

ـ من در نهایت صمیمیت هر کاری ازدستم ساخته باشدانجام خواهم داد .

ـ همینقدربدان من تورا خیلی دوست دارم وهمیشه‌دوست خواهم داشت ، وهیچ عاملی دردنیا باندازهٔ خوشبختی تو برایم قابل اهمیت نیست .

می لبخند طعنه آمیزی زده و افزود : ـ بجز پیروزی درجنگ ؟

وی موقرانه پاسخداد : ـ بله، باستثناء آن .

این پاسخ نشان میداد که شوهرش آنقدرها در بارهٔ او فکر نمیکند .

مدتی آنها درسکوت مطلق نزدیك یکدیگر نشستند .

بالاخره می گفت : ـ فکر نمیکنی بهتر باشه الان برای دیدن مادرت بروی ؟ اگر بنا باشد که تو امشب پس ازصرف شام بمحل کارت بروی فرصت زیادی برای صحبت کردن بااو نخواهی داشت .

ـ بله ، بهتر است اینکار را بکنم .

راجر با نارضایتی افکارش را قطع نموده وازروی صندلی بلند شد وروی پایش ایستاد . لحظه‌ای به «می» نگریست ، دیدگانش سردولبانش نازك بنظر میرسیدند . «می» میدانست ناراحتی شوهرش بیشتر از این جهت استکه فکر میکرد آشوب و اغتشاشی درروابط خانوادگی شان پدیدار گشته است ، دراینجا اوخودرا آنقدرها مقصر نمیدانست ،زیرا اگر چنانچه راجر قبل از تمام این حرفها موضوع آغازجنگ جهانی را پیش میکشید ، اوکلمه‌ای درآن باره بوی ابراز نمیکرد . لااقل آنقدرصبر وتأمل اختیار میکرد تاببیند درآینده چه پیش خواهد آمد .

«می» آهی کشید . اودرآن موقع بخوبی میتوانست درك کند

که خوشبختی وسعادتش درآن لحظات ناگوار برای شوهرش حائز هیچگونه اهمیتی نبود .

البته ، خوشبختی او برای هیچکس بجز خودش ودیك اهمیتی نداشت .

راجر بسوی دررفت ، ولی همان موقع روبر گردانید و درحالیکه بملایمت وبا همان‌لحن گرم‌همیشگی‌اش صحبت‌میکرد گفت :

ـ اوه،راستی‌نزدیك بود فراموش کنم . برای تو هم‌هدیهٔ کوچك و ناقابلی از ورشوآورده‌ام . وقتیکه چشمم بآن افتاد فهمیدم‌که‌آن چیزیست‌که توآنرا خواهی پسندید .

او بستهٔ‌کوچکی از جیبش بیرون آورد ، که‌کاغذ الوانی دورآن پیچیده شده بود و بدست زنش داد .

ـ فکرمیکنم‌که این یك شیئی قدیمی باشد.

«می»درحالیکه‌زنجیررا ازاومیگرفت‌گفت: ـ راستی‌که‌زیباست.

واقعاًزنجیرطلائی مزبور دیدنی وقشنگ بود.صنعتکاران روسی یا لهستانی‌آنرا ساخته بودند . «می» از لمس‌کردن آن تحفهٔ ظریف ودلربا و از اینکه شوهرش هـدیه‌ای مطابق سلیقهٔ او خریده بود غرق دروجد وشادی‌گردید ، ولی در عین حال گیج و دستپاچه شد . واقعاً پس از آن حـرفهائی که میانشان ردوبدل شده بود ، قبول‌کردن‌آن هدیه ازاو زننده‌بنظرمیرسید، و بالاخره با حالت اسف انگیزی گفت : ـ راجر،من نمیتوانم این هدیه را قبول‌کنم .

ـ چرا نمیتوانی آنرا قبول کنی ؟ حتماً باید آنرا برداری. حیف این هدیه نیست که آنرا به جین بدهم ، مخصوصاً اینکه برای خریدن آن ناچار شدم درمقابل همسر سفیر فرانسه خیلی اصرار و پافشاری کنم، آنوقت تازه فروشنده حاضر شد آنرا بمن بفروشد. حالا می ، آنقدر حماقت بخرج نده. راجر درآنموقع باچنان لحن ملایم و دلنشینی صحبت میکرد وآنقدر در کلامش مهر و محبت موجود بود که زنش نمیدانست چه بگوید ، ورنگش سرخ شد.

ـ خیلی از از تو متشکرم راجر. ازاینکه بیاد من بودی از تو ممنونم.

ـ خوب ، حالا شدی دختر خوب .

در حالیکه پلکهای چشمانش بطرز طعنه آمیزی بالا وپائین میرفت سری تکانداده و از اطاق خارج شد. «می» نظری بدربسته افکند ، وگوئی شوهرش را بنظر میآورد که بسوی اطاق مادرش پیش میرود . او متوجه قیافهٔ راجر در آخرین وحله شده بود که چقدر آثار خود نمائی از آن نمایان بود ، ولی میدانست بمجردیکه ازاطاق خارج شده است ، تغییرقیافه داده وقیافهٔ حق بجانب همیشگی جایگزین آن میگردید . و تقریباً بطور مسلم میدانست وقتی او وارد اطاق مادرش میشود ، کوچکترین اثری ازناراحتی واضطراب در چهره اش باقی نمی ماند . بهمین علت هم بود که خانم «هندرسن» همیشه پسرش را مردی مهربان ، خون گرم ، شیرین سخن، و صمیمی می پنداشت .

«می» آهی کشید. سپس روی صندلی نشست و دیدگانش بدون

هدف معینی از پنجرهٔ گشودهٔ اطاق ، متوجه خارج میگشت .
او هیچگاه نتوانسته بود بخوبی شوهرش را درك کند . او مرد عجیب ، زیرك و هوشیاری بود .

آیامیشد صفت حیله گری وتقلب را بوی نسبت داد ؟ نه، اینکار پسندیده نبود ، زیرا قیافهٔ صمیمی و یکرنگش درموقع دادن گردن بند باو، خالی از حیله و تزویر بود .

صفا و صمیمیت اورا نمیشد ساختگی و فریب دهنده پنداشت. بنا بعادت همیشگی اش وی برای زنش هدیه‌ای آورده بود ، رفتار ساده و پوشالی‌اش گواه براین بود که احساساتش خالص و حقیقی است و شك و تردیدی هم درآن وجود نداشت .

او مرد دقیق و محتاطی بود ، وفقط باکسانی وارد بحث و صحبت میشد که درکارهایش مؤثر واقع شوند . حتی درمواقعیکه چنین بنظر میرسید او سر گرم گفتگو در محافل اجتماع میباشد ، زنش بخوبی میدانست درگوشه ای از مغزش طرحهای پیچاپیچ وغیر مستقیمی را بنظر میآورد. بعضی اوقات «می»متوجه میشد وقتی خوشی و شادمانی شوهرش بسرحد کمال میرسد که یا حیله برطرح شیطانی یکی از دشمنان احتمالی انگلستان واقف شود ، یا نائل بکشف نقشهٔ مزورنه‌ایکه ممکن بود بضرر وزیان کشورش تمام شود، گردیده و پرده از روی ماجرا بردارد .

راجر بکشورش انگلستان خیلی علاقمند بود والبته اینگونه انگیزه ها در اوکاملا جنبهٔ میهن پرستی داشتند .

«می» اطلاعات مختصری دربارهٔ چگونگی روحیات شوهرش

داشت، که رویهمرفته برایش بسیار بدونا گوار بود . اومیدانست راجر از کارهای پنهانی و سری خود یکنوع رضایت مخصوصی احساس مینماید . چون انگیزه هایش خالص بودند ، او بخود اجازه میداد براههای کج و قلابی ، مسرت خاطر خویش را فراهمسازد ، و باتمام قواهوش‌وزیرکی‌اش را درمقابل دشمنانش بکار اندازد، و برای رقابت، کشمکش‌و مبارزه و بدام‌انداختن دشمنان و مخالفتش بحیله و تزویر متشبث شود . این یکنوع بازی‌بود که‌موفقیت در آن بقیمت آزادی‌وامنیت انگلستان تمام‌میشد، و برای اوکاملا عادی‌وخوش‌آیند بود که‌همواره‌احساسات‌دیگران رافدای‌هدف‌مقدس‌خویش‌سازد. هما نطوریکه«می» باو گفته بود،در زندگی‌وی‌جای‌خالی‌برای‌هیچکس‌حتی‌زنش نیز وجود نداشت .

«می» درحینیکه فکرمیکرد ، لبخند تلخی‌برکنار لبانش نقش بست ، ودر هنگامیکه بخاطر آورد ، یکبار در زندگی سخت نسبت به راجر علاقمند شده و عشقی میانشان بوجورآمده بود نگران میشد . اکنون او میتوانست پیش خود تصورکند که مفهوم حقیقی عشق چیست . ولی تشخیص میداد که محرك اصلی ازدواجشان عشق نبوده است . اینموضوع آنقدر طبیعی و بخودی خودانجام گرفته بود که می در اینجا نمیتوانست‌خودش رامورد ملامت قراردهد. پدرش‌درجنگ جهانی‌اول کشته شده‌بودومقرری مختصری‌برای‌زندگی اوومادرش ازخودباقی گذارد .مادرش از دوستان‌خانم‌هندرسن بشمارمیرفت،وپس‌ازمرگ پدروی‌هندرسنها یکی‌ازخانه‌های روستائی‌املاکشان‌رادراختیاراوومادرش گذاردند.

خانهٔ‌آنها فقط یك میل راه تا گریونی ـ هولت Graveney Holt بود و دو فامیل مرتباً یکدیگر راملاقات‌میکردند .

ازاوان‌کودکی «می» میدانست‌که‌مادرش و خانم‌هندرسن قبلا مایل بودند که اوبا راجر عروسی کند . هردوی آنها در نزد فامیل هایشان قدرو منزلتی زیاد داشتند . اگر چه فامیل «می» فقیر بودند ، ولی افراد فامیلش با خانواده‌های سرشناس رابطه داشتند وخانم هندرسن بعلاوه نسبت باینموردعلاقه‌ای‌نشان نمیدادکه فامیل‌عروسش فقیرباشندیاغنی . بالاخره راجرجوانی بلندقد و خوش‌هیکل گردید ، ووقتیکه برای گذرانیدن‌تعطیلات مدرسه و بعدها ازدنشکدهٔ سندهرستsandhurst «می»توجه وعلاقهٔ خاص دخترانه‌ای نسبت باونشان میداد . آنها باهم مثل برادر و خواهر رفتار میکردند.در آنموقع وجه تشابه اخلاقی بیشتری‌مابینشان موجود بود ، وعجیب‌تراینکه پس ازازدواج ـ شان‌حتی این‌انس و علاقهٔ معمولی دوران طفولیت ، گامی فراتر نگذارد . می مانند مادری ویرا میپرستید ، ولی اکنون متوجه شده بودکه احساسات عمیق عشقی‌میانشان وجود نداشته‌است . مثلا مانند این‌بودکه‌یکنوع شیفتگی‌کودکانه‌ایکه ممکنست مابین یکدختر مدرسه‌ای و پسری وجود داشته باشد مابینشان برقرار بود . راجر پنج‌سال ازاو مسن‌تر بود .

خانم هندرسن همیشه نسبت بمی علاقه نشان میداد، زیرا او دختری‌بودکه برای پسربزرگش‌اهمیت قائل‌بود .

همواره خانم هندرسن از «می» طوری توجه میکرد که

گوئی میدانست‌روزی عروسش بشمار خواهد رفت . وی‌بتدریج و بازحمات‌فراوان‌کم‌کم‌به «می» تلقین میکردکه‌باید احساسات مخصوصی نسبت باصل و نسب خانوادگی‌اش‌نشان دهد، و او را وادار میکردکه‌برای زیبائیها اهمیت قائل شود . و باویاد میداد که‌بصندلیها و مبلهای عتیقه شان‌بنظر‌تحسین بنگرد ، وتابلوهای بزرگ دیواری خانوادگی شان‌راکه روی دیـوارهای‌ساختمان مشاهده میشد یکایك باو نشان میداد ، و داستانهای مربوط باجداد شان‌را برای او جزء بجزء تعریف میکرد .

درهنگامیکه‌ژنرال‌مجبور شدتابلوهای معروف ـ فیلیپینو ـ لیپی ـ ـ filippino lippi وگویا / Goya / رابعلل ضعف‌مالی بفروش رساند ، خانم هندرسن بهیچوجه زیربار این عمل‌نمیرفت و بالاخره‌سخت‌ناراحت‌شد ، و «می» هم‌در اینموقع دست‌کمی ازاو نداشت . البته محال و ممتنع‌بودکه دختر فقیر وقتیکه واردآن محیط پرشکوه و جلال‌که قدری رنگ وورفته بود ، میشد واحساس حیرت و خیرگی نمیکرد ، درهرحال او دریك خانه دهاتی‌بزرگ شده و پس ازآمدن بآن خانهٔ‌بزرگ بیش ازدیگران مجذوب‌محیط میگردید .

آن خانه دیگر مثل خانهٔ خودش بود و از همان اوان نقشه‌هائی برای آینده خویش درآن خانه ، یا وقتیکه عروس خانواده محسوب میگردید طرح مینمود . ضمناً وی نمیتوانست خودرانسبت‌باحساسات عمومی مردم‌آن ناحیه‌درمورد ازدواجش با راجر بی اعتنا نشان‌دهد . درهمسایکی‌آنها ، مادرانی‌بودند

که انتظار داشتند دخترشان را راجر بهمسری برگزیند ، و هیچوقت نمیتوانستند تصورش‌را بکنند که او با آن دختر فقیریکه پدرش‌در دوران حیاتش‌افسر نیروی دریائی بشمار میرفت‌واکنون در قید حیات نبود ازدواج خواهد کرد . و مثل معمول در همه جا شایعات کذب و بی اساس زنانه دربارهٔ آنها رواج پیداکرد . «می» میخواست عکس العمل راجر را نسبت‌باین حرفها بداند. وی پسری‌آرام وصمیمی بود ، ودر دوران کودکی در کارهایش از وی کمك میخواست ، و با او تنیس و گلف بازی میکرد ، و وقتی‌آنها‌بزرگترشدند ، وی با «می» میرقصید و شوخی ومزاح مینمود ، ولی هیچگاه آن طور وانمود نمیکرد ، و نشانه‌ای از خود بروز نمیداد که از نقشهٔ مـادرانشان برای آیندهٔ آنها مطلع است .

بالاخره مادر «می» درگذشت . این یك واقعهٔ تلخ واسف انگیزی درزندگی من‌بشمار میرفت ، وبسختی میتوانست تحمل آنرا نماید . ولیکن‌باکمکهای‌مادرانه خانم هندرسن او توانست گذشته را بتدریج بدست فراموشی سپارد .

«می»اکنون ثروتی‌جزیك‌مقرری مختصر افسری ازپدرش نداشت ، و نوزده سال از عمرش میگذشت ، ومیخواست زندگی خویش را اداره کند . او اندامی رعنا ومناسب داشت ، واولین فکری که بخاطرش‌رسید این بود که شغل مانکنی را انتخاب کند ، ولی خانم هندرسن نمیخواست او با ینکار مشغول شود . درآنموقع جین ازدواج کرده و خانم هندرسن مصمم بود که او

بـایـد با آنهـا زندگی کند تا بعد ها بدلخواه خویش ازدواج نماید .

درآنموقع بود که «می» برای‌اولین بار متوجه نقشه‌ای شد که‌قبلا فقط بصورت یك پیشنهاد نامعلومی بنظرمیرسید . خانـم هندرسن باو گفت که‌او راهمواره‌مانندد‌ختر خودش‌دوست‌داشته‌است و بی نهایت آرزومند میباشد تابنا بآرزوی مادرش ، او وراجر بایکدیگر ازدواج کنند . «می» علی رغم احساسات باطنی‌اش که با این ازدواج مخالفت میکردند ، ایـن پیشنهاد ناگهانـی را پذیرفت .

ـ من از آنچه شما و مادرم از موقعی که من چهارساله و راجر نه ساله بود ، دربارهٔمان گفته بودید اطلاع داشتم ، و آنقدر هاهم خرفت و کنگك نیستم .

ـ تو راجر را دوست داری ، اینطور نیست

ـ البته او را دوست دارم . از همان کودکی نسبت باو علاقه داشتم .

ـ پس چه مانعی بین شما وجود دارد که‌نمیخواهید هرچه زود تر باهم ازدواج کنید .

ـ فقط خود راجر . بایدجریان‌امر را قبلا با او درمیان گذارید و عقیدهٔ خودش را دراین باره بپرسید .

ـ اوه ، خاطرجمع باش راجر تورا خیلی دوست‌دارد .

ـ اما او هیچوقت ابرازی بمن نکرده است .

ـ فکر میکنم شاید اوخیال‌کرده باشد که تو خودت‌این

موضوع را میدانی . خودت واردی که مردها همیشه هرچیزی را مفت چنگ خود میدانند .

ـ البته هرچیزی حدود و اندازه‌ای دارد .

ـ حالا اگر او از خودت تقاضای ازدواج کند، بااو ازدواج خواهی کرد ، اینطور نیست ؟

«می» درحالیکه رنگش سرخ شده بود، پاسخداد : ـ البته من حاضرم ، ولی عزیزم ، شما بایستی بمن قول بدهید که در این مورد او را تحت فشار قرار ندهید . من نمیتوانم خودم را متقاعد کنم که او بامن ازدواج میکند بصرف اینکه از حرفتان سرپیچی نکرده باشم .

خانم هندرسن لبخندی زد .

عزیزم ، مگر نمیدانی که تو زن بسیار خوشگلی هستی ؟ تو اگر قدری توالت کنی زیبائیت دیوانه کننده خواهدشد .

ولی هنوز شما این قول را بمن ندادید .

ـ من متوجه شدم . البته ازدواج امری است طبیعی . و من بتو قول میدهم در این مورد راجر را تحت فشار نگذارم . فکر میکنم راجر آنقدر عقل و شعور دارد که بداند اگر او از تو خواستگاری نکند و تورا زودتر نرباید یکنفر دیگر اینکار را خواهد کرد .

وی با صمیمت و گرمی به «می» مینگریست و افزود : ـ

ـ من مایلم که تو با پسر من ازدواج کنی و هیچکس را بجز اودر دنیا لایق اینکار نمیدانم . من تورا خوب میشناسم و میدانم

که زن نفهم وکودنی نیستی. تو باعصابت کاملا مسلطی وفی‌الواقع یك‌خانم شایسته‌ای هستی. ومن زنی‌هستم با عقاید قدیمی وفکر میکنم این‌صفات در یکزن بسیار برازنده است و در درجهٔ اول اهمیت قرار دارد. دیریازدو راجر بسرخانه‌وزندگی واملاکش مراجعت خواهدکردواگرتاآنموقع من‌زنده باشم یکنوع‌راحتی و آسایش خیالی برایم بوجود خواهد آمد که آنها را بدست خودتان بسپارم.

ــ اوه، عزیزم، گمانم حالا برای اینحرفهاخیلی‌زودباشد، جوجه‌ها را باید درپائیز شمرد.

ــ من در گذشته زندگی خوش‌وباسعادتی‌داشته‌ام،واکنون میخواهم‌که پسر بزرگم‌را روی زانوانم‌نوازش‌کنم.دخترزیبایم، تو باید صاحب فرزندان خوشکل وقشنگی بشوی.

«می» اگرچه آنموقع‌خیلی‌جوان‌بود،ولی‌بخوبی‌میتوانست بدرك‌اینموضوع‌نائل‌آیدکه‌تا چه حدژنرال و خانم‌هندرسن مایل بودند وارث بعدی املاکشان معلوم شود. ثروت فامیل هندرسن در نخستین مرحله چندان قابل توجه نبود وکشیش مآل‌اندیش و باهوشی وجود داشت که بایکی از اعضاء فقیر خانواده لردی بزرگ‌ومشهور وفامیل‌دار ازدواج نمود.کشیش مزبور پیشنماز خانوادهٔ لرد انگلیسی بشمارمیرفت. ولی‌با مرور زمان‌پشتیبان این‌کشیش‌اورامرد با ایمان‌وزرنگی‌تشخیص‌داد و ویرابدرجات بالاتری ارتقاء داد. طولی نکشیدکه‌کشیش مردم‌دار بمقام اسقفی نائل آمد، وهمسرش دارفانی را وداع گفت، واسقف با

تدبیر وعقل سلیم خویش مصلحت در این دید که با وارث یکی از ثروتمندترین خرازی‌فروشان شهر ازدواج نماید. ثمرهٔ شیرین این ازدواج پسری بود قشنگ وکاکل‌زری که وقتی بسن بلوغ رسید، پدرش زنی از یك فامیل بسیار پولدار شهـر برای او گرفت وشجره‌نامهٔ خانوادهٔ هندرسن‌ها باینجا ختم نمیشود، بلکه باید خاطرنشان ساخت پسر اسقف در زمان سلطنت ملکهٔ آن /Queen همان خانهٔ بزرگ و باشکوهی را که اکنون هندرسن‌هادرآنجا سکنی داشتند بنانهاد. وی درآرتش‌مارلبروق /Marlboruth/ خدمت میکرد، و تابلوی بزرگش اکنون در سرسرای بزرگ‌خانه درکنار تابلوی اسقف یا همان مردیکه اصرار داشت همان قواعد واصولی‌راکه در کتاب یاد گرفته است جز بجزء بکار برد، بالباس رسمی‌وقیافه‌ایکه‌آثار تیزهوشی وزیرکی ازآن هویدا بود درتابلویش‌جلب‌نظرمینمود. وبفاصلهٔ کمی ازآن تابلوی پسرش در حالیکه لباس رسمی نظامی دربرداشت بنظر میرسید. ازآن تاریخ ببعد پدران و اجداد هندرسن‌ها یکی پس‌از دیگری یا افسر بودند یا در مشاغل مهم کشوری خدمت میکردند، واگرچه هیچیك‌شان بمقامات بسیار برجسته ای نائل نیامده بودند، معهذا توانستند با خلوص‌نیت وافتخار ازعهده وظایف محوله‌شان در راه وطن برآیند. آنها هیچگاه شك‌وشبهه‌بخاطر راه نمیدادند‌که با اعتقاد وایمان‌راسخ بخدای یکتا میبایست نگاهداری املاکشان‌را مانند مالك‌خوبی انجام دهند. واموالشان را از شردزدان محفوظ داشته وکسانی

راکه قصد تجاوز بمالشان داشتند را تسلیم سرپنجهٔ قانون کنند، وآنها بیشتر بشکار روباه، مرغابی وقرقاول علاقه نشان‌میدادند، و دستگیری ازضعفا و نیازمندان نیز جزو برنامه‌شان بود، و افراد فامیل میبایست با کسانی ازدواج میکردند که لیاقت خانوادگی داشتند و ضمناً میبایست کوشش مینمودند که از مال‌و ثروت فامیل کاسته نشود، وآنرا کماکان بورثه‌شان تسلیم‌میکردند. اگرچه با کاهش ارزش زمینهای کشاورزی درآمدشان بوضع اسفناکی افتاده بود، ولیکن هدف اصلی اجدادشان هنوز مورد استقبال و خشنودی ژنرال هندرسن و همسرش بود. « می » با وجود اینکه نوزده سال بیش نداشت نمیتوانست از راه وروش ایشان خرده گیری نماید .

بزودی راجر خودش ازاو تقاضای ازدواج کرد. اوچند روزبعنوان مرخصی بخانه مراجعت کرده ومشغول‌شکار وگردش گردید، یکروز بعد از ظهر که باران شدیدی میبارید، وی‌در کتابخانه تنها نشسته ومشغول انجام کارهایش بود . در آنموقع «می» ماهها بودکه با هندرسن‌ها زندگی میکرد. ازقضاآنروز اوهم بکتابخانه رفت تا یکی ازکتابهائی راکه برای خواندن‌به اطاقش برده بود، تعویض نماید .

«می» مشغول انتخاب کتاب دیگری‌بود که راجر از وی سئوال کرد :

ـ ممکنست بتوکمك کنم؟

ـ نه خودم آنرا پیدا میکنم .

بالاخره «می» کتابی انتخاب نموده ومیخواست کتابخانه را ترك کند که راجر مجدداً از وی سؤال نمود:

ـ چه کتابی‌را برداشتی؟

ـ حاجی‌بابا را.

ـ چطور باین‌فکر افتادی که آن‌کتاب را برداری؟

ـ تو شب گذشته دربارهٔ آن صحبت‌میکردی.

ـ فراموش‌کرده بودم. راستی کتاب خوشمزه و شیرینی است، لابد از خواندن آن خوشت خواهدآمد.

در اینجا او جعبهٔ سیگارش را درآورده وسیگاری «بمی» تعارف کرد.

ـ سیگار میکشی؟

ـ مگر مشغول کارهایت نیستی؟ فکر کردم حواست پرت میشود.

ـ من الان ساعتهاست مشغول مطالعه‌ام وفکر میکنم چند دقیقه تنفس برایم ضروری‌باشد.

«می» سیگاری برداشت ودرحالیکه آنراآتش میزد،روی لبهٔ یکی از صندلیها نشست. وباینطریق میخواست گوشزدنماید که بیش‌ازچنددقیقه مزاحم نخواهد شد.راجر در حالیکه باو مینگریست، برق استهزاءآمیزی‌در دیدگانش‌درخشید،وچنانکه گوئی قدری پریشان ودستپاچه است گفت:

ـ راستی «می» میدانی که توخیلی خوشگلی.

«می» درحالیکه لبخندی میزد پاسخداد: از توجه تو

نهایت متشکرم .

- تووقتی سیزده یا چهارده ساله بودی خیلی خوشگل بودی.

- بله آنوقت قیافه‌ام خیلی وحشتناك بود .

- راستی مسخره است که چطوری دخترها درسنین مختلف تغییر شکل میدهند، مثل این میماند که هر روز قیافه‌شان تغییر میکند. «می» نتوانست پاسخ اینحرف اورا بدهد، و دود سیگار را در هوا بصورت حلقه‌ای از دهان بیرون داد . راجر هنوز اورا مینگریست . .

- سوء قصدی درکار نبود .

- ولی خیلی چرند بود.

- فکر نمیکنی که موقع آن رسیده که‌ما باهم‌ازدواج کنیم؟ «می» قلبش یکباره فرو ریخت، ولی مرتباً سعی میکرد با دود سیگار روی هوا حلقه درست کند .

- من هنوز در اطراف این‌موضوع فکر نکرده‌ام .

- خوب، حالا فکر میکنی؟

راجر از پشت‌میز بلند شد وجلوی‌او ایستاد، ودرحالیکه قدری ناراحت بنظر میرسید ، اینموضـوع در « می » مـؤثر واقع شد .

- نمیدانم اینموضوع راکی در مغزت فرو کرده است .

- دروغ‌نگو، تو از وقتیکه من دهساله بودم میدانستی که میخواهم با تو ازدواج کنم.

- حتی وقتیکه من سیزده ساله وزشت بودم .

او در حالیکه میخندید گفت: ــ صحیح است، درآنموقع آنقدرها در این باره فکر نمیکردم.

پس از اداء این‌حرف مجدداً راجر قیافه‌ای جدی بخود گرفت و افزود: ــ «می» فکر میکنم‌تو زیباترین دختری‌هستی که درزندگی‌ام‌شناخته‌ام. من تورا برای همسری بتمام زنان عالم ترجیح میدهم.

او هنوز یك موضوع‌را بوضوح‌برایش روشن نساخته بود، و «می» انتظارش را میکشید. در آنموقع سیگارش بانتها رسید و او آنرا از دستش گرفت، ورو برگرداند تا آنرا در زیر سیگاری گذارد.

ــ من‌عاشق‌تو شده‌ام.

ــ چرا اینحرف را قبلا بمن نگفتی.

ــ فکر میکردم توخودت آنرا بدانی. من همیشه خجالت میکشیدم که زیاد در اطراف این مسائل بحث کنیم.

چند قطره اشك در دیدگان من ظاهر شد و او دلیل آنر نمیدانست، ودراینجاقدری خجالت میکشیدوکمی‌احساساتی شده بود. راجر متوجه قطرات اشك گردیده وباو نزدیك شد ودر کنارش روی لبهٔ صندلی نشست، و دستش را در دست خود گرفت.

ــ خوب، جواب تودر اینجا چیست؟

«می»، دچار هیجان وتشنج زیادی شده‌بود وسعی‌میکرد که بخندد.

ـ راجر، البته من حاضرم باتو ازدواج کنم. نمیدانم تا بحال هیچکس بتو گفته است که آش دهان سوزی هستی.

راجر در حالیکه میخندید خم شده‌واورا بوسید. ازهمان زمانیکه آنها بسن رشد نرسیده بودند و راجر پسر بچه‌ای بیش نبود، هر وقت از مدرسه برمیگشت اغلب بوسه‌ای از روی گونه «می» می‌ربود، وهیچ معنی و مفهومی در این بوسه‌ها نبود، مانند اینکه خواهرش جین را بوسیده است، ولی تا بحال سابقه نداشت که لبان «می» را بوسیده باشد. احساسات غریبی از آن بوسه بوی دست داد، وگونه‌هایش برافروخت، صمیمیت وروابط آنها قدری خجالت‌آور بنظر میرسید.

راجر در حالیکه زیر بازوی «می» را گرفته بود اورا از روی لبهٔ صندلی بلند وکرد وگفت: ـ خوب برخیز برویم این‌موضوع را بمادر اطلاع دهیم، او خیلی خوشحال خواهدشد.

یکنوع ناراحتی درونی «می»را از اینهمه علاقمندی‌راجر نسبت بخود عذاب میداد. او مایل بود تنها با راجر اقلا چند دقیقه‌ای همانجا باقی بمانند. ولی این احساسات را از خود فرو نشاند. راجر خیلی بمادرش علاقمند بود، واکنون البته طبیعی بود که اومیخواست این خبر نشاطانگیز را باو داده و ویرا غرق در شادی وشعف کند. او میخواست خبر نامزدیشان‌را اعلام نماید.

آنها در کلیسای مزرعه ازدواج کرده وبرای گذرانیدن ماه عسل عازم شهر پاریس شدند. «می» تاکنون بمسافرت‌خارج ازکشور نرفته بود وخیلی دراین مسافرت باو خوش‌گذشت.

راجر شهر پاریس را خوب بلد بود ، و بآسانی فرانسه صحبت میکرد آنها بمونت‌پارناس/ Montparnasse /ومونتمارتر Montmartre رفتند . در رستورانهای معروف غذا صرف نمودند . براستی برای من‌خیلی راحت و مطبوع بودکه بامردی آشنا بشهر مسافرت میکرد ، ومخصوصاً اینکه راجر را خوب میشناخت و ازکودکی بااو آشنائی داشت و رویهمرفته احساس تنهائی نمی نمود . آنها آنقدر خاطرات جالب و معمولی داشتند که همیشه دربار‌ه‌شان باهم صحبت میکردند و حتی یك‌لحظه‌هم سکوت مابینشان بر قـرار نمیشد آنها همیشه دوستانی صمیمی و یکرنگ بشمارمیرفتند. فرق معامله فقط دراینجا بودکه‌اکنون آنها دریك اطاق‌کنار هم میخوابیدند . «می» درصورتیکه در دهات روزگارگذرانید بود ، بعلت مطالعات فراوانش . حقایق زندگی رابخوبی درك میکرد ، و راجر هم مرد دوست داشتنی خوبی بود ، ودرضمن شوهر خوبی هم بشمار میرفت ، و همیشه با عشق و محبت باوی رفتار مینمود . «می» ، خیلی مسروربود که بالاخره طعم شادمانی و سعادت را میچشد ومیتواندموجبات آسایش و خوشبختی راجر را فراهم سازد . راجر بخوبی درك میکرد که زنش واقعاً خوشگل و جذاب است . «می» احساس میکرد اورا دوست دارد .

درمدت هشت سال زندگی با راجر ، «می» دریافته بود او مردی قابل تعریف ، قابل اطمینان ، قابل دوست داشتن و تمام صفات خوب عالم بجز ، عشق و محبت زناشوئی بود .

ـ راجردروزارت دفاع خدمت میکرد ،وپس ازمراجعت

به انگلستان آنها آپارتمان کوچکی درمحلهٔ چلسا Chelsea اجاره کردند . تزئین و مفروش کردت آپارتمان بـا اشیاء و لوازمات عتیقه ایکه دراطاقهای زیرشیروانی ، خانه گروسین - هولت ، وجود داشت خیلی برایشان مطبوع بود. آنها زندگی زناشوئیشان را آغاز کرده بودند . راجر هر روز ساعت ده بوزارت دفاع میرفت وساعت شش بعد ازظهر مراجعت مینمود، وپس از خاتمهٔ کارش بکلوب میرفت تا ساعتی را ببازی بریج بپردازد تاوقت شام فرارسد ، بعضی اوقات آنها باتفاق دوستان راجر وهمسرانشان شام رادررستوران صرف میکردند،و اغلب بسینما وتئاترمیرفتند.ولی بیشترشبها راآنهادرخانه میگذرانیدند. ودر حینیکه راجر مشغول انجام کارهایش بود ، «می» مشغول خواندن کتاب و روزنامه یاکارهای دیگر میشد. پس از اینکه چند ماه ازاقامت‌شان‌درشهر بزرگ لندن سپری گشت ، آپارتمان جدید، دوستان تازه،وسرگرمیهای بیحد وحصرشهر بزرگ «می» را خسته نمود ، وساعات شبانه و روز بنظرش طولانی میآمدند، روزها بسختی وکندی سپری‌میشدند . بالاخره او تصمیم گرفت که کاری برای سر گرمی خود درست کند باین‌طریق که او. برای مشاهدهٔ دیدنیهای شهر نقشهٔ منظمی طرح نمود، و روزها معمولا بموزه‌ها ، نمایشگاه‌ها و دیدن کلیساهای بزرگ شهر میرفت .این برنامه تا اندازه‌ای برایش جالب بنظر میرسید ، ولی هنوز قدری گرفته‌وناراحت بود،وی انتظار زندگی‌بهتری را داشت . اماضمناً دیگر اودختر فهمیده‌ای بود و خود بخود

میگفت الان دیگروی بزرگ شده ودیگر دختر بچهٔ کوچکی نیست ،وهمین تلقین نفس‌هایش بود که اورا وادار میساخت بیشتر خودرا سرگرم کند تادیگراحساس تنهائی ننماید .ولی متأسفانه هنوز آثار بارداری در وی مشاهده نمیگشت ،وچنین بر میآمد که اوصاحب طفلی نمیشود . «می» میدانست راجر علاقهٔ زیادی به بچه‌دارد ، واوبخوبی واقف بودکه والدین راجر بابیصبری منتظر خبر حامله‌شدن ویرا دارند .بعداز اینکه یکسال از ازدواجشان گذشت ، و اثری از حاملگی دراودیده نشد، این موضوع راباخانم هندرسن درمیان نهاد خانم هندرسن اورا ابتداء دلداری داد که‌غصه نخورد .وی جوان بود، و برایش اهمیتی نداشت که‌چند سالی صبر اختیار کند . ولی خانم‌هندرسن وقتی «می» را آنقدر بر آشفته دید ناچار شد او را نزدیك پزشکی متخصص بفرستد پزشك مزبور پس ازمعاینهٔ «می» باوگفت که وی آمادگی‌حاملگی را داردو میبایست کاملا صبروتامل نماید. پس ازسپری شدن سال دوم وسوم ، «می» بیش‌از پیش ناراحت شده وباردیگر نزد پزشك متخصص رفت .وپزشك مربوطاین بارپیشنهادنمودکه‌بایدازشوهرش‌راجرهم‌آزمایشاتی بعمل‌آورد ،و پس از انجام آزمایشات مزبور بهر دوی آنها اطلاع داد که در هیچ‌کدامشان اثراتی برنازائی«می»دیده نمیشود، ودستوراتی بآنها داد تا از آن پیروی کنند . آنها دستورات پزشك رابدون رسیدن به‌نتیجهٔ مثبتی‌بکار بستند،وبتدریج تنها امیدشان را هم ازکف دادند .آنها افرادی تندرست وسلامت بودند،ولی چنانکه‌مشیت‌الهی براین‌قرار گرفته بود که زندگی زناشوئیشان

بدون ثمر بمانده اینموضوع سبب ناراحتی و کسالت «می» میگردید ، نه‌فقط ازجهت خودش ، بلکه برای راجر . اگر چه راجر هیچگاه اشاره‌ای بنازائی اونمیکرد ، جزدرمواقع شوخی ومسخره گی ، بلکه همیشه نسبت باو مهربان باقیمانده بود، واز صمیمیتش ذره‌ای نسبت باو کاسته نشده بود . ولی «می» میدانست راجر سخت ناامید شده است ، ورفته رفته اعصابش خیلی وی‌را ناراحت میکردند ، مثلا او پیش خود فکر میکرد در این باره ژنرال ، باخانم هندرسن وارد مذاکره شده وپی‌درپی باو میگوید :

– عزیزم فکر میکنم ما از فرط دستپاچگی قاطر خریده باشیم ! خانم هندرسن درپاسخ همسرش میگفت :

– خوب جورج ، اوبنظرمان سالم میآمد ، بهمین علت‌هم بود که‌من ازدواجشان راقبول کردم ، وفکرمیکردم سالی‌یکبار میتواند وضع حمل کند ...

البته «می» درخیالات وتصورات واهی اش بخطا قضاوت میکرد ، وخودش‌هم باینموضوع‌مسبوق بود . آنها خود اورادوست داشتند وهیچگاه کوچکترین اشاره‌ای باینموضوع ننموده‌بودند که ازآن وضع احساس ناراحتی میکنند. ولی البته غرائز بشری بآنها حکم میکرد که‌از این‌پیش‌آمد متالم ومتأثر شوند. «می» در اوائل زندگی زناشوئیشان سعی میکرد نسبت بکار راجر علاقمند شود ، ولی اوبهیچوجه ویرا در اینکار تشویق ننمود . وقتیکه «می» ازاومیپرسد که‌چکار میکند ، اوپاسخ میداد :

- اوه ، فقط کارهای معمولی وپیش پا افتاده‌اند. توضیح درباره‌شان باعث کسالت میشود .

- پس چرا نمیگذاری خودم دراین باره قضاوت کنم .

راجر با نظری صمیمانه و شوخی و خنده باو میگفت :

- حقیقتش‌را بخواهی حسن من‌دراین است که دروزارت جنگ و دربارهٔ کارهایم خوب میتوانم دهانم را بگیرم و حرفها رانزداین وآن برزبان‌نرانم ، وباور کن خیلی نسبت باینموضوع با ما سختگیری میکنند . وقتی من از ساعت ده صبح تا شش بعدازظهر کار میکنم ، دیگر میل دارم بقیهٔ روز را استراحت کرده وحتی بیادکارهایم هم نیفتم .

«می» میدانست حرفهای راجر دراینمورد صحیح نیست زیرا وقتیکه او درکنار بخاری می نشست ، و بشعله‌های آتش چشم میدوخت ، افکارش دراطراف مسائلی دور میزدند که در مدت‌روز او را بخود مشغول داشته‌بود . ولی دیگر دراین باره بشوهرش اصرار نمیکرد . با مرور زمان او بدرك چیزهائی در بارهٔشوهرش نائل‌آمده بود که حتی‌تصورش را هم نمیتوانست بنماید. یکبارآنها با سفیریکی از کشورهای خارجی وهمسرش شام صرف‌کردند . راجر بغل دست زن سفیر نشسته و مرتباً با او بخوش و بش‌میپرداخت ، وخیلی‌خود را باونزدیك و صمیمی نشان میداد «می» تابحال برایش سابقه نداشت که شوهرش را آنقدر نسبت بزن بیگانه‌ای بیش از حدلزوم نزدیك ببیند. بعد از صرف شام مجدداً اوکنار آن زن چاق وزیبا نشسته ومرتباً

باوی شوخی میکرد . وقتی آنها سوار تاکسی شده و بخانه بر میگشتند ، «می» بسختی و خشونت ازوی سؤال نمود :

ـ تو خیلی امشب بازن سفیر گرم گرفته بودی .

راجر شروع بخندیدن نمود ، و در تاریکی «می» برقی که ازدیدگانش ساطع بود را مشاهده میکرد .

ـ فکر میکنی که من نقش خود را خوب بازی کردم ؟

ـ خیلی خوب بازی کردی .

ـ آن احمق لعنتی خیال میکند خیلی سخت وغیر قابل مقاومت است. منهم سعی خودم راکردم .

ـ خوب نفهمیدم چرا بااو آنقدر گرم گرفتی ،

ـ عزیزم اینموضوع خیلی ساده و پوست‌کنده است . شوهرش گفته بودکه از من زیر پا کشی کند ، و از من مطالبی درك کند. واتفاقاً هرچه‌من گفتم بخاطر سپرده ، و تا چندساعت دیگر سیل تلگرافاتشان با طراف و اکناف سرازیر میشود .

«می» چند لحظه سکوت اختیارکرد .

ـ تو هم قیافهٔ حق‌بجانبی بخودگرفته بودی .

ـ منهم فکر میکنیم نقشم‌را خوب اجراء کردم .

بعضی‌اوقات، کارهای مسئولیت داری‌به راجرواگذارمیشد و آنها با مستشاران نظامی سفارتخانه های‌مختلف شام صرف میکردند . او آنقدر بانزاکت ، مهربان وشیرین سخن ، وبی حیله و بی غل و غش رفتار میکردکه هیچکس حتی نمیتوانست تصورش را هم نمایدکه‌صحبت های او دوجانبه و سردرگم‌است

و درمجالس کوچك مهمانی ، که بساط شراب گسترده بود ، و مهمانان بباده گساری میپرداختند ، راجر در حالیکه مشروب میخورد ، معهذا قادر بود که شخصیت نهانی‌اش را بروز ندهد، واگرچه دربین سخنانش حرفهای نامحطاطانه‌ای برزبان میراند تنها «می» بود که میتوانست درك کند تمام حرفهایش از روی حساب و کتاب میباشد . درآنجا بود که «می» بزیرکی و تیز هوشی شوهرش آفرین میگفت ، وگاهی نیزاز دورنگی ودوروئی ـ اش دچاد پریشانی و ناراحتی میگردید .

یکروزصبح ، «می» در سرمقاله روزنامه خبری رامشاهده کرد که یك افسر انگلیسی بعلت جاسوسی برای دولت ایتالیا دستگیر شده است. اینموضوع اورا سخت ناراحت کرد زیرا «راجر» یکشب آن افسر را با خود بخانه آورده ، وآنها با یکدیگرشام صرف نموده بودند ، و از قرائن وی مرد خوش مشربی بنظر میرسید . مدتهای مدیدی مردم دربارهٔ دستگیری و عملیات آن افسر بحث میکردند ، ودر سرمقالات روزنامه ها دراطراف افسر مزبور مطالبی چاپ میگردید . اما «می» بهیچوجه نمیتوانست حدس بزند که راجر در اینکار دخالت داشته است، تا بالاخره روزی آنها با رئیس مربوطهٔ «راجر» نهارصرف کردند ، اواز عمل بزرگی که راجر انجـام داده و جاسوس زبردستی را بایشان معرفی کرده باو تبریك گفت .

ـ من مطمئن هستم اگر در اثر زبردستی راجر نبود ، ما نمیتوانستیم متوجه آن خائن بوطن شویم . اوماههای متمادی

بکارهای خلاف قانونی‌اش مشغول بود، ولی پس از تکمیل کارها و قبل از اینکه افتضاحی برپا شود اورا بچنگ آوردیم . بله ، شوهرتان الحق کار بزرگی انجام داده است .

آنشب «می» از شوهرش خواست که توضیحاتی درباره حرفهای رئیسش باو بدهد .

ـ بجرأت میتوانم بگویم که نتیجهٔ کارهایم آنقدر ها بد نبود من درابتداء باسانی نمیتوانستم بحقایق پی ببرم . اومرد حقه باز و روباه صفتی بود . یك اشتباه کوچك کافی بود که او نقشه شیطانی‌اش رأ بمعرض اجراء گذارد .

«می» گفت : ـ فکر میکردم او مردخوبی است .

ـ اومردمتظاهری بود . من خیلی با اوتماس گرفته بودم. ولی او از منظورم بااطلاع نبود . حالا اگر تو رنگ صورتش را وقتیکه دستگیرشده بود میدیدی چه میگفتی ؟

راجر خندهٔ کوتاهی نمود .

با او چکار خواهند کرد ؟

ـ اقلا بده سال زندان محکوم خواهد شد . اگر من بودم دارش میزدم .

راجر اینحرف راآنقدر باخشونت و بیرحمی اداء نمود که «می» باوخیره شد .دیدگانش بیرحم بنظر میرسید . لرزهٔ خفیفی بر اندام «می» راه یافت . «می» بخوبی تشخیص میداد که درموقع لزوم ، چنانکه حق بجانب راجر باشد، او ازانجام هیچ کاری فروگذاری نخواهد کرد

بتدریج دمی‌، بزندگی یکنواخت زناشوئی عادت میکرد. و مرتباً بخودش میگفت که نباید مثل گذشته انتظارات بیجائی داشته باشد. اکنون بسیار احمقانه بنظر میرسید اگر او دهان بشکایت از روزگارمیگشود زیرا رؤیاهای ایام دختری‌اش لباس عمـل بخود پوشیده بود . او با لبخندی تأثر بار بعضی اوقات بگذشته میاندیشید ، ولی دلیل عمده‌ای در کف نداشت که اززندگی نارضائی داشته باشد . وی بهمسرش علاقمند بود ، و باو افتخار میکرد ، وهمه بوی میگفتند شوهرش مرد باهوش وباتدبیری است. وچنین بنظر میرسید که مقامات بزرگ وشایسته‌ای درانتظارش بودند . راجر نسبت باو مهربانی میکرد وصمیمی و باوفابود. صفت قدردان بودنش بیش از همه جلب نظر مینمود ، راجـع بتمام مسائل زندگی بجز کارهای اداریش با او شورو مشورت میکرد. آنها دارای آپارتمان راحت و پاکیزه‌ای بودند ، واگر- چه اشرافانه زندگی نمیکردند ، ولی در زندگی خسیس ودست و دل تنگ نبودند . درآینده البته آنها بعمارت بزرگ گریونی- هولت میرفتند ، وخانهٔ بزرگ باتمام اشیاء عتیقه وگرانبهایش بسیارزیبا ودوست‌داشتنی بود ، مخصوصاً اینکه باغ بسیار وسیع وپارك بزرگی‌مشرف برآن‌بود ، و فعالیتهای مربوط بنگاهداری از املاك و زمین در آنجا انجام میگرفت . پس از اینکه چهار سال از ازدواج شان سپری شد ، راجر مأمـوریت یافت که به اتفاق هیئتی بکشور ژاپون‌برود ، واین مسافرتش سه ماه بطول انجامید. این‌اولین باری بود که‌آنها از یکدیگر بمدت‌طولانی

جدا میشدند ، و «می» طاقت تنهائی را نیاورده و پس از چند هفته برای اقامت به گریونی رفت . بزودی‌وی بزندگی معمولی قبل‌ازازدواجش‌عادت کرد. سال بعد، مجدداًراجر بمسافرت رفت ، واین بار بکشور ایران‌مسافرت‌نمود،وسپس عازم استرالیا گردید واز آنجا بکشورهای مصرو ترکیه سفر کرد .وی هر بار که از مسافرت‌مراجعت‌مینمود، بی‌نهایت‌مشتاق‌دیدن«می» بودوازدیدنش بی‌نهایت‌مشعوف‌میگشت ،ولی پس‌از دو سه روز اقامت در آنجا دوباره بحالت‌معمولیش‌باز میگردید ،وزندگی برایش یکنواخت وخسته کننده‌جلوه گرمیشد .«می» یکنوع التهاب درونی‌واوقات تلخی درخوداحساس مینمود ،وبیم آنرا داشت که‌راجرهمانقدر که‌بصندلی‌راحتی‌ولباس گلفش‌علاقمندست‌همانقدرهم‌برای اوارزش قائل بوده واز اواحساس راحتی میکند .دیگر کوچکترین نقطهٔ ابهامی برای «می» باقی نمانده بود که راجر راحتی وسلامتی اوراهم حاضر بودفدای کارهای اداریش نماید.اومرتباً تا ساعت یازده شب در وزارت جنگ مشغول بر رسی بکارهایش بود و یکربع قبل ازاینکه شام صرف نماید، معمولا تلفون‌میکرد که بعلت زیادی‌مشغله نمیتواند بمنزل بیاید ، و «می» بقیهٔ شب را نیز به‌تنهائی میگذرانید . روزهای شنبه اگر کاری نداشت ، با اتومبیل آنها به گریونی ـ هولت میآمدند ، ولی در آنجا هم او سرگرم گفت‌وشنود و بازی با افرادفامیلش میگردید ، زیرا بفامیلش بی‌نهایت‌علاقمند بود ، ودر مورد وضع املاك هم علاقهٔ مخصوصی از خود نشان میداد ، ودراینصورت هم راجر دربند

رسیدگی بخواسته‌های همسرش نبود. او از آن زنانی نبود که بتواند سرگرمی‌هائی درزندگی برای‌خود خلق کند، وهیچگاه نمیتوانست خود را راضی بانجام کاری نماید که‌شوهرش با آن مخالف بود. او نمیتوانست با آن وضع از زندگی گله و شکایتی داشته باشد؛ کاری‌که از‌عهده‌اش بر نمیآمد . اومثل همیشه مهربان ، مؤدب ، خوش مشرب و خیلی ساکت و مطیع باقی میماند ، وهیچگاه در مورد نارضایتی خویش سخنی برزبان نمیآورد .

در آنموقع بود که پیشکار ژنرال فوت کرد و راجر با اعتمادواطمینان‌کافی‌رفیق قدیمی‌اش Richard – Murray ریچارد ـ مورای رابرای اینکار بپدرش پیشنهادکرد . ریچارد که نام‌مستعاریش دیك بود ، دریك مدرسه باراجردرس خوانده و یکسال هم در کالج سندهرست باار گذارانیده بود .

مادر دیك‌یکزن بیوه بود که‌وضع مالیش آنقدر هارضایت بخش بنظر نمیرسید، ودیك بناچار وارد خدمت آرتش گردید، و پس از مدتی وارد امور پیشکاریها شد . «می» تابحال او را ندیده‌بود ، تاوقتیکه وی باملاك شان آمد ومشغول‌کار شد .

«می» از دیك خوشش میآمد ، وحتی یکبار هم پس از چند ماه براجر گفت‌که پیشکار جدیدشان مردبسیار خوبی است .

راجردراین باره اظهارداشت : ـ او جوان خوب وسرو زبان داری است . خیلی بدوستی بادیگران ایمان دارد . مرد صحیح العمل وراستگوئی‌است و نسبت بکارش نیز نهایت علاقمند میباشد و همیشه جزئیات کار را از نظر دور نمیدارد . من فکر

میکنم پدرم در این باره شانس آورده باشد!

«می» ، هر بار که به گریونی میرفت مرتباً او را در آنجا میدید . در حالیکه جیم در دانشگاه اکسفورد و تامی مشغول کارهای مدرسه‌اش بود ، خانهٔ آنها معمولا خلوت و ساکت بنظر میرسید ، و دیك تنها فردی بود که سبب خوشحالی و شادمانی آنها میگشت . اوجوانی مجرد بود ، ویکشنبه‌ها نیز برای صرف نهار با آنهامیامد ، ولی خانم هندرسن همواره از او درخواست میکرد که یك یا دوباردرهفته با آنها نهار صرف نماید . دیك هرروز بدون استثناء برای دیدن ژنرال میامد و دربارهٔ امور املاك بااو وارد بحث و گفتگو میشد ، وحتی چند دقیقه هم با خانمهای خانه بخوش‌وبش کردن میپرداخت . بعضی اوقات«می» او را در دهکده ملاقات میکرد ، و چند دقیقه برای گفتگو با او میایستاد . در مدت تعطیلات تابستانی او ،

برای بازی تنیس باآنها آماده بود ، و اغلب آنها چهار نفری ببازی میپرداختند . «می» از دیدن او خوشوقت میگردید‌چون. دیك مردی خوش‌مشرب، خوش‌خلق، کم ادعاوخوش صحبت بود. «می» بزودی دریافت که‌میتواند‌در بارهٔ هرموضوعی بااوصحبت بود. درحالیکه تابحال برایش‌سابقه نداشت با هیچکس آنقدر بی‌پرده‌و عریان‌صحبت کند، حتی‌اومیتوانست‌باشوخی‌حرفهای‌چرندوپرندی باوبزند ، درصورتیکه‌جزومحالات‌بودکه‌هرگز بتواند باآنوضع

با راجر صحبت کند . وی از حرف زدن با «می» لذت میبرد ، وفکر میکرد او هم دختر خوش‌مشرب و دوست داشتنی است ، و اگرچه دیك بحرکات مسخرهٔ او میخندید وبا شوخی‌همهٔ آنها را برگذار میکرد . معهذا دیك دوستی صمیمی وسرگرم کننده بشمار میرفت. البته او شخصاً مردی‌جذاب بود، وشك‌وتردیدی هم در این باره وجود نداشت ، بهمیـن دلیل همـه اورا دوست داشتند. «می» همواره میخواست دلیل این موضوع را دریابد .

، فرق نمایان و آشکاری میان موهای خاکستری رنگ ومجعد وصورت قهوه‌ای رنگش وجودداشت، صورت‌صاف، ابروان پرپشت و دیدگان آبی‌رنگش ، وآن لبخند دوستانه و همیشگی‌اش ، انسانرا باین فکـر میانداخت‌کـه او از ته دل و صمیمانه بحرفهای انسان گوش میدهد ، وعلاقهٔزیادی بدیگران دارد ، وبرای هرفردی قدر وقیمتی قائل است.

یکسال از این مقوله سپری گشت ، و «می» هروقت‌مدت مدیدی در شهر لندن میگذرانید خسته میشد ، و در همین اوان روزی یادداشتی از دیك‌دریافت‌کرد که در طی آن ازاوخواهش کرده بود ، چنانچه مایل باشد یکشب را برای صرف شام بـا یکدیگر بگذرانند ، وسپس قدری برقصند . «می»از این لطف دیك ممنون شد ودرحالیکه میدانست اوحس‌کرده‌که تنهائی‌بوی فشار میاورد، خواسته است ازاو دلجوئی نماید . لذا با کمال میل خواهش وی‌را پذیرفت . آنشب بسیار مفرح ومشغول کننده بود ، او خیلی‌خوب برموز رقصها آشنائی داشت . در حالیکة

«می» مدتها بود نرقصیده بود وکم کم داشت فوت وفن رقص را از یاد میبرد . وقتیکه آخر شب اورا بخانه رسانید، بوی پیشنهاد نمود که باید این ملاقاتها را گاه وبیگاه ادامه میدادند . او هم این پیشنهاد را ظاهراً پذیرفت. مدتها بود که به «می» آنقدرخوش نگذشته بود....

اما وقتیکه در را از پشت بست ، بجای اینکه یکراست باطاق خوابش برود، باطاق نشیمن رفت و روی یکصندلی نشست. در هنگامیکه او دستش را برای خدا حافظی فشرده بود ، در نگاههایش آثار گرمی وعلاقه مشاهده میشد ، و نگاههای بر افروخته اش چون تیری در دل وی کارگر میگردید. «می» اکنون بطور ناگهانی پی باین موضوع برده بود که چقدر زندگیش خالی و بدون صفاست. این بار خیلی ناراحت شده بود «می» بطور واضح اکنون حس میکرد دیك را دوست دارد، وهیچگاه نسبت بهیچکس چنین احساسی نسبت بخود ننموده بود. و از این جهت رنج میبرد که چرا بدرك این حقیقت نائل آمده است . اینموضوع برایش بی ارزش بود . اواصولا بزندگی بنظر نارضایتی مینگریست ، ولی میخواست منتهای سعی و کوشش خویش را بکار بندد تا ازآن بهره مند شود، ولی باین ترتیب یك زندگی دوزخی برای خود ساخته بود . البته اگر انسان از گرسنگی مشرف بمرگ باشد، ونانی برای سدجوع بدست نیاورد امریست ناراحت کننده وتلخ ، ولی وقتیکه قرص نان در فاصلهٔ بسیار نزدیکش قرار داشته باشد، وبرای بدست آوردن کافی باشد که دستش راقدری دراز کند . نه . دیگر اینموضوع از حد اعتدال میگذشت ، و

قابل تحمل نبود.

احساسات عمومی‌اش در اینجا بفریادش رسیده بودند ، و میخواستند ویرا از آنوضع ناراحت کننده نجات بخشند .

موضوع افسانه‌ای و زننده‌ای درمیان نبود . فقط جذابیت دیك در میان بود . جذابیت؟ مردم همیشه میگفتند این موضوع آنقدرها قابل اهمیت نیست ، و معنی و مفهومی ندارد . راجر همواره باو میگفت نسبت بمردمی که دارای این نوع محسنات هستند بی‌اعتنا باشد. دیك برای همیشه خوش‌منظر وجذاب بود، زیرا این عادت درونی‌اش چقدر برای دیگران ویران کننده و غارتگرانه بنظر میرسید، وکوچکترین دلیلی هم وجود نداشت که دیك برای او حتی باندازهٔ یك‌پول سیاه ارزش قائل باشد. طبیعت وسرشت او دوستانه بود ، ولابد فکر کرده بود اوراهم از مراحمش مستفیض نماید . اما چه عاملی سبب شده بود که‌او هم متوجه تنهائی و نارضایتی‌اش در زندگی بشود؟ او میدانست هیچگاه دیك درصدد بر نیامده بود بوسیلهٔ حرف وصحبت احساساتش رافریب دهد، ومطمئن بود که «راجر» یاجین یاهرشخص‌دیگری اطلاعی از این مناسباتشان نداشتند. ولی‌آیا او مردباوجدان وفداکاری بشمار میرفت! اما نه، در دیدگان آبی‌رنگش آثار صداقت و وفاداری خوانده میشد .

«می» شانه‌هایش‌را با لاقیدی‌هرچه تمامتر بالا افکند و زمزمه‌کنان گفت:

ــ بجرئت میتوانم بگویم دلیل تمام این حرفها اینستکه

من مثل سگ خسته شده‌ام . فردا حالم بهتر خواهد شد، و بهتر خواهم توانست فکر کنم .

وی باطاق خواب رفت، و روی تختخوابش درازکشیدو بخواب عمیقی فرو رفت. روز بعد، هماطوریکه خودش پیش بینی کرده بود، قادر بود ، دربارهٔ اینموضوع با تأمل و سکون بیشتری فکر نماید. البته بهیچوجه برای زنی مانند او پسندیده نبود که در مقابل حقایق زندگی چشم فرو بندد ، او عاشق شده بود، ولی تابحال حتی یك لحظه بفکرش خطور ننموده بود که قادرست برای افکار باطنی خود قدر وقیمتی قائل شود . ولی حال، چاره‌ای جز این نداشت که امید وآرزوهای باطل وبی‌نتیجه را از سر بدرکند . دیگر برایش امکان‌پذیر نبود که دیك را ملاقات نماید، وبرای همین منظورتصمیم گرفت که کمتر بامِلاك گریونی برود، زیرا بتازگی ودر غیاب راجر اوخیلی آنجا میرفت. اگر چنانچه بار دیگر دیك از او تقاضا میکرد که باتفاق برقص بروند ، چاره‌ای نداشت جز اینکه دعوت‌وی را رد کند . او میبایست فکر دیك را بطور قطع‌از مغزش‌دور میکرد . درحالیکه آرامش وسکونی در عالم حکمفرما نبود ، امکان داشت که هرلحظه جنگ آغاز شود ، راجر باوگفته‌بود دیر یا زود جنگ آغاز خواهد شد ، و «می» برای اینکه‌خود را بیشتر سرگرم کند تصمیم گرفت که مشغول یاد گرفتن کار و حرفه‌ای شود، که در صورت بروز جنگ بتواند خویشتن را مثمر ثمری نماید . همانروز او در بارهٔ پرستاری شروع به

تحقیقات نمود ، و دو روز بعد درس پرستاری را آغاز کرد :
این‌موضوع دستاویز خوبی برایش بشمار میرفت که کمتر به گریونی برود ، در بعضی تعطیلات عمومی . بزودی «می»خود را سرگرم‌مییافت‌و مرتباً برجدیت خویش میافزود . یکماه گذشت ، و از دیك خبری نشد ، «می» از این تصمیم شجاعانهٔ خود غرق در شادی ومسرت میگردید، و با خود عهد بسته‌بود که بار دیگر اگر او بلندن میآمد و ازاو تقاضای شام‌خوردن با یکدیگر را مینمود ، در پاسخش کلمهٔ نه را بکار برد . حدسش هم کاملا صائب بود ، وآنچه سابقاً در بارهٔ دیك تصور نموده بود ، جز یك مشت مهربانی خشك‌و معمولی‌نبود . «می» فقط از یك درد درونی ناراحتی احساس میکرد ، وهر بار نیز نسبت بخود خشمگین میشد.

بالاخره یکروز غروب، همان وقتیکه او از بیمارستان مراجعت نموده بود ، و با حالت خسته و عصبانی مشغول استراحت بود ، صدای زنگ تلفون ویرا بخود آورد.

ـ من فقط یکروز درلندن خواهم بود ، امشب مراجعت میکنم. خواستم از تو دعوت کنم با من شام بخوری .

اینموضوع در آنموقع بقدری برایش‌کوچك و بی‌ارزش بنظر میرسید که‌میخواست‌حتی‌المکان تغییری در تصمیمش‌ندهد، ومیخواست عذری برایش بتراشد .

ـ اوه ، امشب آنقدرها گرسنه‌نیستم . فقط یك تخم‌مرغ برایم‌کافی خواهد بود .

ـ مهم نیست، اگر مایل باشی ، غذای مختصری برایت همراه خواهم آورد .

درآنموقع برای «می» امکان نداشت که باو بگوید لازم نیست بخانه اش بیاید ، زیرا اتفاقاً خیلی هم مایل بود او را ببیند . صدایش در تلفون، همان صدای گرم همیشگی بود، و ملایمت وی این قدرت را از او سلب میکرد.

ـ لازم نیست برایم غذا بیاوری . من خودم آنرا تهیه کرده‌ام .

ـ بسیار خوب ، من ساعت هفت وربع آنجاخواهم‌بود.

«می» خدمتکارش را برای خریدن قدری ماهی و کتلت فرستاد، و خودش استحمام نمود . و لباس ساده‌ای پوشید .

«می» عادت نداشت صورتش را زیاد توالت کند . آنوقت مشغول‌مطالعهٔ روزنامهٔ‌عصر گردید ، و مرتباً ازگوشهٔ‌چشم بساعت دیواری‌مینگریست . وقتی صدای زنگ در راشنید ، آثاروحشت در دیدگانش هویدا شد ، ولی وقتی دیك واردآپارتمان شد وبا گرمی و صمیمت دستش را فشرد ، قدری ناراحتی‌اش بر طرف گردید ، وخونسردی خویش را بکف آورد . دیك باوگفته‌بود برای انجام‌کار مهمی بلندن‌آمده است ، و در غیر اینصورت‌بوی نامه‌ای‌مینوشت . «می» یك گیلاس مشروب باو تعارف کرد .

آنها باهم غذاصرف کردند . دیك مثل همیشه سرحال بود ، وبا او صحبت مینمود، و در بارهٔ املاك خبرهائی‌بوی میداد. مطلبی که سخت نگرانش ساخته بود با «می» مطرح ساخت، و از او

کمك فکری گرفت .

«می» رویهمرفته از ملاقات مجددش خشنود و راضی بنظر میآمد آنها مدتی درباره روشهای نوین کشاورزی بایکدیگر بحث کردند گفت وشنودشان آنقدرها جنبهٔ غیرعادی نداشت، ولی معهذا «می» احساس میکرد صحبت کردنشان آنقدرها هم عادی نیست .

می میخواست خودرا متقاعد سازد که علاقه درونی اش نسبت باو سبب میشود مرتباً سکوت رادرهم شکسته و باوی صحبت نماید زیرا سکوت خطرناك بنظر میرسید .

در لحن سخنان دیك چیزی غریب مشاهده میشد. نگاههایش مشتاقانه ونگران بود ، وکلماتش بایکدیگر توافق نداشتند . ابلهانه . وحماقت بار . می ، درچشمانش چیزهائی میخواند ، که بستگی تامی بتخیلات وتصورات خودش داشت .

آنها پس ازصرف شام باطاق نشیمن رفتند . آنگاه قهوه شان را نوشیدند ومی سیگاری آتش زد ، دیك در اینجا از او اجازه خواست که پیپش را آتش کند ، ودرحالیکه او سر گرم روشن کردن پیپش بود سکوتی مابینشان برقرارشد.

سکوت محض ، مانند تجلی وظهوراحساس عمیق ، تاریك ووحشتناك ، که اثری شوم ومنحوس روی آنها میگذارد .

این سکوت آنهارا نسبت بیکدیگر مطمئن میساخت وازطرفی آنها را بسوی ورطهٔ خطر میکشانید. اگرچه «می» بکف اطاق مینگریست ولی میدانست که دیك حتی یك لحظه هم حاضر نیست از اوچشم بردارد .

در اینجا «می» احساس کرد بدنش میلرزد. دیگر باوالهام شده بود که نمیشود دنبالهٔ صحبت‌را ادامه دهد . سکوتی تحمل ناپذیر و تلخ .

بالاخره اوازجایش برخاست ؛ودرهمین اثنا دیدگانشان بایکدیکر برخوردند .

این موضوع گوئی طلسم و افسون‌رادرهم‌شکست ·

دیك باهمان لحن معمولی‌اش گفت :

ـ میدانی اشکالی سرراهم پیداشده. من یك‌دل نه‌صددل عاشق تو شده‌ام .

«می» حرفی نزد . قطرات‌اشك‌در گوشهٔ‌چشمانش‌حلقه‌زدند

او اضافه‌کرد : ـ آیا توهم مرادوست داری ؟

هنوز «می» نمیتوانست‌حرف بزند ،فقط‌سرش‌را تکان‌داد .

ـ راستی‌خیلی ناراحت هستی ؟

او بادیدگان اشك‌آلودش خندید . انتظار همین حرف را داشت .

ـ فکر میکنی من باید اینجارا ترك‌کنم .

«می» بنفس نفس افتاد ، و آثارغم واندوه درصورتش نمایان شد :

و باصدای بلندی گفت : نه ..

وآنوقت خیلی سعی نمودتعادلش‌رابکف‌آورد وادامه‌داد: هندرسن ها نباید ازاینموضوع اطلاع‌حاصل کنند .

ژنرال آنوقت نسبت‌بتو بدگمان خواهد شد .

البته این موضوع حقیقت داشت که دیك فقط پیشکار هندرسن ها بود ، ولی ارمرد با اعتماد وزیر وزرنگی بشمار میرفت ؛ و همین امر باعث شده بود املاکی که سالها جز زیان وضرر چیزی برای آنها ببار نیاورده بود؛ اکنون در آمد قابل توجهی داشت، باین ترتیب دیگر اشکالی برای اقساط بدهی رهن در میان نبود .

دیك در اینموقع اظهار داشت : من خیلی جدی حرف منزنم . تصور نکنی که این فقط یك حماقت وعشق زودگذراست که میتوانم آنرا بآسانی فراموش کنم .

ـ آنوقت تصمیم گرفته ای چکار کنی ؟

ـ معلوم نیست . ممکنست شغل دیگری بعنوان پیشکار جای دیگری بگیرم؛ویا ممکنست ترك وطن گفته و بنقطهٔ دیگری مهاجرت نمایم . معمولا افرادیکه وضعشان شبیه منست بیك چنین کارهائی دست میزنند .

بار دیگر سکوت ما بین شان برقرار گردید ، ودمی ، این سکوت را درهم شکسته و گفت:

ـ نمیتوانی از اینموضوع صرفنظر کنی ؟ ـ دیك پاسخی نداد و دمی ادامه داد:

ـ نمیفهمم که چرا تو باید ازشغل مناسبت دست برداری ؟ حالا اگر این موضوع بهمین حالت باشد ، هیچکس دراینباره چیزی نخواهد فهمید . ما نمیخواهیم بیکدیگر زیان مالی برسانیم اصلا مادراین موضوع سکوت اختیار خواهیم کرد .

ـ من کاملا متوجه منظورت نشدم .

ـ توخوب میدانی که من به راجر علاقمند نیستم ؛ ولی هیچگاه کاریکه ـ اوه‌خودت بایدبدانی که‌مقصودم چیست ، فکر میکنم مصلحت مان در این باشدکه همینطورکه هستیم بحال‌خود بمانیم ازهمه‌گذشته ؛ ماهردو افراد فهمیده‌ای بشمار میرویم ، اینطور نیست ؟

ـ راجر قدیمی‌ترین رفیق‌منست . و او اینکار را برایم پیداکرده است . البته من نسبت‌باو خیانت نخواهم‌نمود .

ـ خوب . پس ؟

دیك درحالیکه آرنج‌هایش را روی زانوانش قرارداده ، وصورتش‌را روی مشت‌های گره خورده‌اش میفشرد ، بفکر عمیقی فرورفت ، ودمی‌ه بااضطراب‌وپریشانی ویرا مینگریست . دراین بین گاهی دیك نگاههای ناراحت‌کننده‌ای باومیافکند .

سر انجام دیك گفت : عجب وضع عجیبی است ؟

ـ آیا میخواهی اینجارا ترك کنی ؟

اوباصدای بلندی پاسخداد : ـ بخداقسم نه . اینکارمرا سخت ناراحت خواهد ساخت .

خوب پس باید باحقایق روبرو شد . البته ماهرکاری از ازدستمان برمیآید .

ـ تومتوجه‌نیستی توخیال میکنی‌ما میتوانیم احساساتمان را خفه‌کنیم . من اصلا مایل‌نیستم عشق‌خودرافراموش‌کنم .

ـ منهم نمیخواهم‌آن‌راااز خاطر ببرم . راستی اینموضوع

نویدی است برای زندگی آینده ام .

صحبت آنها بهمین جا خاتمه یافت ، دیك موافقت کرده بود که درحال حاضر موضوع را بحال خود گذارد ، بعدها ببینند که چه پیش خواهد آمد . «می» احساس میکرد به نیروی ارادهٔ خویش متکی است ، وازاین تصمیم احساس شادی و وجد مینمود .

در اینموقع «می» گفت: خوب تو بهتراست بروی.

«دیک» درحالیکه ازجا برمیخاست گفت: حق بجانب توست اجازه میدهی تورا ببوسم؟

«می» باهستگی گفت: عزیزم عزیزم . تورادوست دارم.....

– عزیزم ،

بوسهٔ دیک اورا از خود بیخود نمود . هنگامیکه اورفت «می» ازجایش تکان نخورد، ودرحالیکه دستهایش راروی قلبش گرفته بود احساس مینمود، بالاخره زندگی برایش معنی ومفهومی پیدا کرده است، وی دراین موقع چنان احساس خوشی و شادی میکرد که خود بخود میگفت میبایست هرطوری هست صبر وتامل پیشه ساخت.

«می» زن بسیار نجیب، بیگناه ومعصومی بود وحالا خود را متقاعد ساخته بود که ممکن است آنها بعضی اوقات یکدیگر را ملاقات کنند واین رازرا همچنان مابین خویش حفظ کنند ، و از صندوقچهٔ اسرارشان هیچکس مطلع نمیگردید ، و ضمنا آنها مانند سابق دوستانی صمیمی وشفیق بشمار میرفتند .

دراینجا «می» بخاطرش نمیرسید که طبیعت وسرنوشت ممکن

است رل مهمتری را بازی کند .

روابط جنسی درزندگی «می» آنچنان که لازم است حائز اهمیتی نبود ، وروابط او با شوهرش سرسری و سطحی بود . اما اکنون انقلابی دروجودش برپا گردیده بود خیالات و انگیزه های نامرئی لحظه‌ای وی‌را آرام نمیگذاردند .وافکار ناراحت کننده‌ای توأم بارویاهای فریبنده ودلکش بهنگام شب بمغزش هجوم میآوردند. اکنون لمس کردن دست دیك قلبش را بارتعاش درآورده بود او همانقدر بوی احساس دلبستگی مینمود که‌دیك باو علاقمند بنظر میرسید . بعضی اوقات دیك با چنان دیدگان پرتمنائی باو مینگریست که تمام وجودش دستخوش احساسات تندی میشد.

«می» اکنون بوضوح پی برده بودکه چه موضوعی از نخستین مراحل او را مسحور و علاقمند به‌دیك نموده بود . قیافهٔ مردانه دیك آشوب بپا میکرد. و از آنجائیکه «می» میدانست چنان قدرتی در خود سراغ ندارد که احساسات تندش را مهار نموده ومانع ازتسلیم‌شدن دربرابر احساساتش گردد، بهیچوجه درصدد برنیامد غرائز طبیعی خویش‌را بکشد. همین امر باعث میشد که او احساس پیروزی وظفر میکرد. وی اکنون از هیچ عاملی احساس شرمندگی وخجالت نمی‌نمود. «می» تازگی‌ها در اطاق خودش، لخت وعور درمقابل آئینه میایستاد ، و اندام خویش را بدقت مینگریست و از زیبائیهای بدنش ، سینه‌های برجسته‌اش،وتصور اینکه دیك بدن گرم خودرا باو نزدیك ساخته

وبازوانش‌را در گردنش آویخته است، لذت میبرد. خود بخود میخندید، زیرا همه تصورمیکردنداوزن‌خونسردوسردمزاجی‌است. اما او نه‌تنها ازنظر روابطوغرائزجنسی‌دیك‌را دوست‌داشت، بلکه وقتیکه اوقاتش‌را هم باوی میگذرانید، احساس خشنودی ونشاط میکرد. وتصور اینکه در اطاقی با دیك تنهاست، مرهمی بر جراحات روحی‌اش وارد میآمد.

او یگانه شخصی دراین دنیا بشمار میرفت، که‌ازاواحساس خجالت وشرمندگی‌نمیکرد.

باین‌طریق افکار وی درجهتی‌پیشروی میکرد.و اکنون «می» از اینجهت راحت‌شده بود، که دیك بوی اظهارعشق نموده بود. وبرای اولین‌بار ویرا بوسید. «می» همچنان‌در بیمارستان لندن‌کار میکرد، وهروقت به‌گریونی میرفت، آنها با یکدیگر ملاقات مینمودند، ودربرابر دیگران خودرا نسبت بهم‌خونسرد نشان میدادند، ودر مواقعی‌که بندرت فرصتی پیش‌میآمد، آنها چند دقیقه‌ای باهم تنها میماندند. «می» نسبت بیك‌موضوع کاملا اطمینان داشت، وآنهم عبارت‌بود ازاینکه هیچکس درگریونی هولت،حتی«جین»، خواهر شوهرش، بازبان‌تندوتیزش.وهمچنین نگاههای‌نافذ وتیزبینش، وهمانطور دختراطریشی«دورا»، که هندرسن‌ها اورا بعنوان پناهنده در خانه‌شان پذیرفته بودند، کوچکترین سوءظن نسبت باین‌موضوع پیدا نکرده‌بودند، آنها فقط میدانستندکه دیك پیشکار ژنرال است وبا همگی‌شان نیز ودست وصمیمی است.

اما وقتیکه راجر تلگرافاً اطلاع‌داد بزودی بخانه‌خواهد آمد، «می» احساس نمودکه‌م وقعیت‌شان ناجورشده است وآنها میبایست باپیش‌آمدهای تازه‌ای روبرو شوند. دراین‌موقع‌دیگر «می» نمیتوانست چنین وانمود کند که همسرش دوست داشتنی و با وفاست. او مدتهای مدید با راجر روبرو نشده بود. و زمان فاصله‌میانشانرادوصدچندان کرده‌بود. حالا که از سفر باز میگشت لابدمیخواست‌روابطزناشوئی‌شان بهمان طریقی‌باشدکه‌چندماه‌قبل بود. ازاینها گذشته، اومردبود، جوان وقوی‌بود، اشتهایش‌نیزسالم بود، واگر چه‌غرائزجنسی هیچگاه مانند مردان دیگرتوجهش را بخود معطوف نمیداشت، معذالك اوهم مانند دیگر مردان دارای احساسات وغرائز مردی بود.

«می» تابحال برایش سابقه نداشت‌که‌تا باین‌حد درمقابل غرائز شهوانی ناراحت شود، وتا این اندازه خودرا در مقابل آن زبون وناتوان بیابد، وبرایش مقدور نبود براحساساتش غالب شود. این قبیل افکار شیطانی اورا سخت از خود منزجر میساخت ونزدیك شدن شوهرش باو در یك‌چنین حالاتی برایش ناشایسته ونامربوط بنظر میرسید. اما، در این موقع دیك و احساساتش برایش قابل قبول وطبیعی، بدیهی وغیرقابل‌اجتناب و مقدس شمرده میشد. «می» میدانست دیك هم همین حالت را نسبت باو دارد. چند روز «می» ناراحت ومحزون بنظر میرسید و مرتباً در اين‌باره میاندیشید. یکی دو روز قبل از مراجعت

راجر، «می» بحوالی خانه دیك رفت ودرگوشه‌ای منتظر وی گشت تا ازدفتر کار ژنرال برگردد. طولی‌نکشیدکه دیك به خانه‌اش‌آمد، ودربین راه با «می» روبروشد.

ـ راستی‌نمیخواهی‌بدانی‌چرا امروز اینجاآمده‌ام ؟ فکر میکنم ما باید قدری باهم صحبت‌کنیم .

ـ بسیارخوب من حاضرم .

آنها واردخانهٔ او شدند . «می» تابحال دویاسه‌بارباتفاق خانم هندرسن برای سرکشی‌بآن‌خانهٔ کوچك ییلاقی‌آمده‌بودند ولی تابحال سابقه نداشت‌که او تنها خودش بآنجا بیاید . خانهٔ مزبور درگوشهٔ مزرعه قرارگرفته بود ، ولی‌برای زندگی‌مرد مجردی مانند دیك بزرگ بنظر میرسید و دیك فقط ازدویا سه اطاق‌آن استفاده میکرد . وی از اطاق نشیمن استفادهٔ لازم را میبرد و در همانجا غدا صرف میکرد و در اطراف اطاق‌کتب فنی مربوط برشتهٔ وی، داستانهای پلیسی ، رادیو ، پیپ هایش تنباکو ، صفحات‌گرامافون ، کاغذ ، مجلات و خرده‌ریزهای مخصوص اشخاص مجرد بانظم و ترتیب خاصی‌مشاهده‌میگشتند .

«می» وقتیکه روی‌یکی‌از صندلیهای‌کهنه و بزرگ اطاق نشست‌گفت : ـ میدانی میخواهم‌راجع بچه‌مطلبی‌باتوصحبت‌کنم ؟

ـ میتوانم حدس بزنم .

«می» لبخندی زده بسوی اونگریست ، ولی لبخندش بی رنگ وپریده‌مینمود .

ـ فکر میکردم این‌آخرین فرصت ماباشد . زیرا راجر هنوز مراجعت نکرده‌است . اما حالا متوجه میشوم که اینکار برایم مقدور نیست .

ـ «می» ، خدا شاهد است من نظر سوئی بتو ندارم . فقط خیلی تورا دوست دارم .

ـ میدانم ، و منهم نسبت بتو همینطور احساس میکنم . و نمیتوانم طور دیگری وانمود نمایم . الان‌خوب میفهمم‌که راجر بااینکار‌مخالف است حالا بهتر نیست وقتی‌خودش‌آمد ، حقیقت را باوی درمیان گذارم ؟

ـ بله حقیقت انسانرا آزاد میسازد .

ـ من خوب دراطراف اینموضوع فکر کرده‌ام .

ـ آیا راجرتورا خیلی دوست دارد ؟

آنهاخیلی گفتگویشان گرم‌ودوستانه بود ! وبطورجسته وگریخته اظهاراتی میکردند ، وطوری گفت‌وشنودشان ساده ومختصربود که انسان باین‌فکر میافتادکه حتی بدون حرف زدن هم‌آنها از مقاصد یکدیگر مطلع بودند .

ـ نمیدانم‌راجر چقدر مرا دوست دارد . اومثل‌یك شوهر خودش را موظف میداندکه همسرش را دوست داشته باشد .

ـ بله ، من باو مدیونم . اومرد بسیار نازنینی است . واقعاً چنین خیانت‌کثیفی نسبت باو زشت است .

ـ میدانم حق بجانب توست . ولی او مرد فهمیده‌ایست ،

وفکر میکند ما نتواسته‌ایم جلوی احساساتمان رابگیریم .

ـ راستی «می» ، تومیدانی من حتی دیناری عایدی بجز همین حقوقی که از ژنرال میگیرم ، ندارم . الان دارائی من دویست لیره دربانك است.

ـ چه‌فرقی میکند؟

ـ ولی اگر ازمن بپرسی میگویم خیلی مؤثرست .

ـ ماکه کاری نکرده‌ایم خودمان رامستوجب سر زنش بدانیم .

ـ البته توخودت میدانی-اینکار سبب خواهد شد تو همه چیز رااز دست بدهی .این منزل وهرچه درآنست.

ـاینجا دیگر برایم مثل زندان شده ، زندانی که مرا خفه میکند.

دیك منظور «می» رادرك میکرد ،ومیدانست چه عواملی اورا در زندگی ناراحت میکنند .

ـ توخیال میکنی راجر بگذارد تواورا ترك کنی؟

ـ او نمیتواندجلوی‌تمایلاتم رابگیرد ، واصلافکر نمیکنم وی در صدد اینکار برآید ، زیرا طبیعت او اینطور نیست.

ـ بعضی اوقات باین فکرمیافتم که اگرمن باینجا نیامده بودم، وضع‌زندگی توبهتر وآبرومندتر بود.

ـ اوه، اینحرفها رانزن .اینموضوع اصلا صحیح نیست .

دیك در اینجا افکاروش‌را خوب سنجیده و گفت :

ـتولابدخودت‌را برای‌زندگی‌فقیرانه بامن آماده‌ساخته‌ای.

ـ منهم قبلا فقیر بودم ، اینموضوع آنقدر هامهم نیست .

ـ ولی وقتی مردم بگویند پیشکار ژنرال باعروسش فرار اختیار کرده‌است داستان مضحکی ازآب درخواهدآمد .

ـ مگر تو باینموضوع اهمیت میدهی ؟

وی باخنده‌ای گفت : ـ حتی یك ذره ....

«می» هم متقابلا خندیده گفت : ـ منهم بهمچنین .

ـ پس معطل‌چی هستی ؟ بیاروی زانویم بنشین . لعنت بر شیطان ، پس لااقل بگذار وقتی ما را مقصر قلمداد کنند ، واقعاً کاری انجام داده باشیم .

«می» بطرف اورفت و بازوانش را بگردن وی افکند و یك لحظه بعد، دیك بوسه‌ای طولانی از لبانش ربود و زمزمه کنان گفت :

ـ من الان مهمترین لحظات عمرم را میگذرانم .

سپس آنها بایکدیگر شروع بصحبت کردند ،وتصمیم گرفتند. اول «می» از شوهرش راجر تقاضای طلاق نماید واگر او این پیشنهاد را ردکرد، آنها بزورمتوسل شوند و بایکدیگر ازآنجا فرار اختیار کنند .

حالا مطابق قرارشان ، «می» حرفهایش را براجر گفته بود ، و فقط موضوع آغاز شدن جنگ ، و ورود انگلستان در جنگ، نقشه‌های قبلیشان را نقش بر آب میساخت . اکنون راه حل‌دیگری برای «می» وجود نداشت ، جزهمان کاریکه به‌راجر گفته‌بود انجام خواهد داد ! ..... انتظار کشیدن ! «می» لبخند

در گوشهٔ لبانش نقش بست ، راستی آیا واقعاً راجر تصور میکرد اوباین زودی تغییر رأی داده‌است ؟

واقعاً اینموضوع چقدر برای مرد باهوش وذکاوتی مضحك و خند آور بشمار میرفت . دراینموقع صدای زنگ بلند شد که آماده شدن شام را اعلام میکرد ، وتفکرات «می» بخودی خود قطع شد . خدمتکار حمام را برایش آماده کرده بود . «می» لباسش را از تن‌درآوردو واردوام‌حمام گردید . رایحهٔ خوش صابون بمشامس‌رسید ؛ ودرحالیکه بادهان بسته میخندید، بالحن مخصوصی گفت:

ـ اگر با«دیك»ازدواج بکنم ، این زندگی مجلل را از دست خواهم داد .

راجر پس‌ازصرف‌شام ، بااتومبیل بسوی‌لندن‌حرکت‌کرد.



سحرگاه روز بعد آلمانها بکشور لهستان تجاوزکردند . چهل و هشت ساعت بعد ، در روز سوم ماه سپتامبر ، انگلستان رسماًواردعرصهٔ کارزار گشت. آنروزیکشنبه بود .هنوزکوچکترین اثری از فصل پائیز درمیان نبود و خورشید با اشعهٔ پرنورش در آسمان بی‌ابر میدمید . همانطوریکه انسان روی بهار خواب ایستاده وبمنظرهٔ آرام پارك‌که آنقدرآرام ، سرسبز ، دلربا ،

بودمیفکریست، برایش مقدور نبود که باور کند ساعتها پیش تانکهای آلمانی از مرزهای لهستان عبور نموده ، و هـواپیماهای بمب‌افکنشان بمبهای آتشزای خود راروی پایتخت بدون‌دفاع کشور فرو میریختند. ناقوسهای کلیسای کوچك دهکده، کلیسائی که اجداد هندرسن ها بنانهاده بودند ، شروع بنواختن کرد ، و مردم‌را برای‌ادای دعای‌روزیکشنبه دعوت مینمود . صدای ناقوسهادوست داشتنی و آرام مسموع میشدند، چنانکه گوئی بدلهای‌پریشان‌و افسردهٔ مردم الهام می بخشیدند . خانم هندرسن و «می» تنها بکلیسا رفتند و برای صلح‌دعا کردند . دیك آنروز مانند معمول باآنها نهار صرف کرد ، و بعدازظهر چند دقیقه فرصت یافت تا با «می» صحبت نماید . «می» باطلاعش رسانید که با راجر دربارهٔ جریانی که قبلا میانشان وجود داشته صحبت نموده‌است ، واوهم متنا و بأحرفهای «می» راگوش میکرد .

وقتی «می» حرفهایش تمام شد ، او گفت : ــ خوب‌متوجه مقصودت شدم . عزیزم ، من‌میتوانم صبراختیار کنم .

منهم همینطور حاضرم .

ـ لااقل یکسال طول خواهدکشید که آنها راشکست دهیم. ممکنست حتی بیشتر طول بکشد . ما بایدزندگی مان را دراین راه فداکنیم .

ـ من‌خیلی خوشوقتم که‌در این باره با او صحبت کردم ، تاالان پیش خودم احساس راحتی میکنم .

«یك دست «می»را گرفت و قدری آنرا فشرد . آنها خیلی بایکدیگرخوشبخت و سعادتمندمیشدند . آنهایکدیگر را بخوبی درك میکردند ، ونسبت بهم اطمینان داشتند و دیگر احتیاج به نوازشهای معمولی عشاق برایشان وجود نداشت و صمیمیت ما بینشان آنقدر زیاد بود که حتی درسکوت یکدیگر هم یکنوع احساس شادی وشعف میکردند .

اما آنروز، روزغم افزائی بود . هیچیك از ایشان حتی حوصلهٔ تنیس بازی کردن راهم نداشتند. آنها مرتباً باخباررادیو گوش میدادند ، ودربارهٔ اخباری که میشنیدندببحث میپرداختند. آلمانها پاریس را اشغال کرده و آمادهٔ حمله به ورشو بودند . ساعت شش بعدازظهر آنها گردرادیو جمع شدند ، تابنطق پادشاه انگلستان گوش فرادهند .

ساعت بزرگ برج لندن یا «بیگ–بن BigBen» باصدای بلندی ساعت معهودرا اعلام داشت . صدای طنین زنگ ساعت در سرسرای «گریونی–هولت» طنین انداز میگردید . سخنرانی پادشاه انگلستان با این کلمات آغاز گشت :

–دراین ساعت، که شایددرسر نوشت تاریخ مان پرخطرترین لحظات بشمار آید ، من باتمام خانواده‌ها و افراد کشورم ، چه درداخل وچه درخارج کشور صحبت میکنم. احساسات عمیقم برای هرفرد شما چنان گرم وصمیمانه استکه گوئی با فردفرد شما صحبت میکنم ، ودر اینجا به بیان پیامم مبادرت میورزم.

می وخانم هندرسن شروع بگریه کردن نمودند، وجین با ناراحتی

تمام ماتیك بلبانش مالید .

ــ وظیفهٔ ما بسیار سخت ودشوار است . ممکن است روزهای سیاهی درپیش باشد، ما نمیتوانیم جنگ را فقط درمیدانهای جنگ ادامه‌دهیم، بلکه پیروزی نهائیمان بستگی دارد بهمان کارهای صحیحی که میتوانیم اکنون انجام‌دهیم ، وآنگاه بااحترام تسلیم خدای یگانه شویم .

اگر همگی مان ، باعزم وثبات راسخ ، و از روی ایمان وعقیده ، صادقانه در این راه گام برداریم ، و آمادگی برای هرگونه‌خدمت و ازخودگذشتگی داشته باشیم ، آنوقت میتوانیم باکمك ویاری پروردگار برمشکلات غالب شویم .

ازدرگاه احدیت مسئلت دارم که همگی ما را ببخشاید و مارا براه راست هدایت فرماید .

یك لحظه‌سکوت ترسناکی آمیخته بااحترام‌وجودحاضرین را فراگرفت .

ژنرال گفت :ــخداوندپادشاه‌را زنده‌و پیروز نگاهدارد.

آیان باصدای خشن ودرشت خودگفت :

ــ عجب وضعی‌پیش آمده ، من باید یك گیلاس مشروب بخورم .

اگر من یك مرد انگلیسی قوی وخونسرد نبودم ، لابد الان میبایست زارزار گریه کنم .

اینحرف ناراحتی مأیوسانهٔ حاضرین را بر طرف نمود.

جین گفت : ــالان‌هیچکس نمیتواند درك کند که زن یك

آدم‌ساده واحمق بودن چه مکافاتی دارد .

این مردیکهٔ احمق‌سالی یکبارهم که‌شده‌میخواهد خودش را جای آدم های باهوش جابزند ، چون سالی یکبار فقط یك فکر خوب بنظرش میرسد .

تورا بخدا قسم آیان قدری ویسکی وسودا بمن هم بده ، وزیاد سودا روی ویسکی نریز ، والا باهمین دستهایم خفه‌ات میکنم .

ژنرال و آیان میخواستند بآنها کمك کنند،وصبح روز بعد بسوی لندن حرکت نمایند .

آیان قبل‌از ازدواجش درهنگ‌پیاده نظام خدمت‌میکرد، واکنون دوباره میخواست بهنگش ملحق شود .

خانم هندرس باتفاق جین‌و می قدری دیرتر ازآنها به سمت لندن‌حرکت‌کردند.

خانم‌هندرسن نقشه‌ای‌را در سرمیپروراند ، وازآنجائیکه فکر مینمود راجر ممکن‌است‌باو کمك‌کند ، تلفوناً باوی تماس گرفت وقرار گذاشت که او بین ساعت پنج وشش‌بعد ازظهر به‌خانهٔ‌جین‌واقع درلندن بیاید .

هنوز یکساعت‌ازرفتن آنها نگذشته بودکه دوراهم ازجین درخواست نمود اوراباتومبیلش بشهر رساند . او از اینکه یك فردخارجی بود خیلی‌ناراحت بنظر میرسید ومیخواست‌سؤالاتی از ادارهٔ‌مهاجرت درمورد ماندنش در انگلستان نماید . جیم خطاب‌بوی گفت : اوه غصه‌نخور ، همهٔ‌کارها روبراه است .

پدرم قبلا تمام اینکار هارا انجام داده است .
وی باسماجت افزود : ــ خواهش میکنم بحرفهایم گوش بدهی .
پدرت کارهای مهمتر از اینها داشته ، ویقیناً فرصت این کار را پیدا نکرده است .
جیم که قصد داشت آنروز را تنها بااو بگذراند ، گفت:
ــ فکر نمیکنی کهما نمیتوانیم «تامی» راتنهادرخانه بگذاریم؟
دورا بیصبرانه اضافه نمود :ــ اوه ، اوآنقدرها ناراضی نخواهد بود ، وخودش راسرگرم خواهد کرد .
گریونی هولت بادریا فقط ده میل راه فاصله داشت .
ــ فکر میکردم امروز میرویمقدری باهمآبتنیمیکنیم . هوای لندن امروز خیلی گرم خواهد بود .
ــ من حتماً باید بروم . اگر تومرا نبری خودم باترن خواهم رفت .
اولبخندی زده وگفت : ــ اوه ، بسیارخوب . البته من ترا خواهم برد .
با اینحرف آنها بازوبیازوی یکدیگر داده وظاهراً باهم توافق حاصل نمودند .
ــراستی چطوراستماهمانجا شام را باهم خورده و بعد برگردیم ؟
جیم با خوشحالی نفس نفس زنان در حالیکه صورتش برافروخته بود گفت :

ـ پس بیابرویم ، بما خوش‌خواهد گذشت .

وقتیکه آنها بلندن رسیدند ، دورا باو گفت که وی باید تنهادنبال‌کارش برود وفکر میکرد ممکنست کارش ساعتها بطول انجامد و بحرف‌جیم هم اعتنائی نکرد که گفته بود: «حاضرست ساعتها باکمال میل منتظرش شود». اودر تصمیم خویش جدی و راسخ بنظر میرسید .

ـ اینموضوع‌مراخیلی عصبانی کرده، حالاکه من‌میخواهم منتظرت شوم چرا قبول نمیکنی ؟

آنگاه جیم پیشنهاد کرد که پس ازخاتمهٔ کارش بمنزل جین برود و او درآنجا منتظرش خواهد گردید .

ـ من باید بمادرم‌خبر دهم که مابشهر آمده و دیر بخانه بازخواهیم‌گشت .

ـ من بمنزل خواهرت‌نمیآیم.او ازمن‌متنفرست.

ـ این چه‌حرف بی ربطی‌است ؟ اوتوراخیلی‌دوست‌دارد.

دورا سرزیبایش‌راباثبات هرچه‌تمامتر تکانداد ، وبالحن زننده‌ای‌گفت : ـ خاطر جمع‌باشید من بهتر اطلاع دارم .

بالاخره‌آنهاراگذاشتندساعت‌شش بعدظهر در پارك دوست جیمس St. games‌،درکناردروازهٔ«ملکه‌آن Queen Ann» منتظر یکدیگر شوند ، و پس‌از صرف شام‌برای‌دیدن‌فیلم‌اخبار بسینما بروند.

دورا بالبخندی در حالیکه دستش را تکان میداد ، اورا ترك کرد.جیم وبرا مشاهده‌نمود که باعجله درمیان‌جمعیت‌انبوه

خیابان پارلمان‌ازنظرش ناپدیدشد .

جیم‌ازطرز رفتار وحرکات سریع‌اولذت میبرد . درآن موقع چون وقت زیادی‌داشت، برای تماشا بنمایشگاه ملی رفت ، ولی درآنجامتوجه شدکه‌تمام‌تابلوهای‌نفیسش را ازسرجاهایشان برداشته وکنارگذارده‌اند ، و از آنجا بکلوپی رفت‌که بتازگی بعضویتش درآمده بود ،

در آنجا هیچکس را نمیشناخت ، ولذا مشغول خواندن روزنامه های صبح شد ، وسپس خبرهای روی نوار را بـدقت خواند . و بعدنهارش راصرف‌کرد. بعد ازانجام اینکار، فنجانی قهوه خریده ، و درسالن عمومـی ، در گوشه‌ای روی صندلی نشست .

هیچکس جلب نظرش را نمی‌نمود . وی‌از جنگ نفرت داشت ، و معتقد بود جنگ بیفایده وجنایتکارانه است . اومدتها پیش اعلام‌داشته بود که‌اگر چنانچه جنگی درگیرد ، درجنگ شرکت نخواهد کرد ، واکنون موقع آن بود که شهامتش را بمعرض ظهور رساند .وی میدانست‌عده‌ای‌از رفقایش که‌باجنگ مخالف بودند ویاز بان‌ازجنگ و عواقب آن بدگوئی میکردند، اکنون بابرخاستن سروصدای میهن پرستان ، سخنان خودرااز یاد برده و تسلیم میشدند ، وذیر یازود وارد آرتش میگشتند .

اما اگراو یک‌چنین کاری‌مینمود، خودرا مستوجب‌سرزنش میدانست. آنها لابدمیگفتند: «او جوانی‌ترسوست.» واین‌موضوع ابداً حقیقت نداشت. اگر فقط آنها میدانستند بتنهائی مقاومت

کردن در مقابل افکار عمومی چقدر جسارت میخواهد، تادست بدست رفقا وهموطنان خویش داده وسینهٔ خودرا آماج گلوله‌های بیرحمانهٔ دشمن نماید. هیچگاه اینحرف را نمیزدند ! شایدآنها تصور میکردند او بزدل وراحت طلب است واز کارهای مشکل فراری است ، و از سرما وگرما و گل‌ولای زندگی مشقت‌بار گریزان است، نهم بدون شك صحت نداشت. البته تحمل یاوه گوئی واهانت دیگران برای انسان خیلی گران تمام میشود، ولی در مقابل خاتمه‌دادن بزندگی انسان زنده‌ای بمراتب زننده‌تر ومشمئز کننده‌تر جلوه گر میشد. الان موقع ثبوت عقایدی بودند که در مغزش جایگزین گردیده بود. او درچنین حالی خودرا وجداناً شرمگین میبافت، اگر چنانچه تسلیم اینگونه حرفهای یاوه و بیهوده میشد، وی وجداناً در برابر منطق ومناعت طبع خویش احساس شرمساری‌میکرد. جیم‌بپدر ومادرش علاقمندبود، وخوب میدانست تصمیمش آنها را دچار یأس وحرمانی جبران ناپذیر میساخت . ونمیدانست عکس‌العمل راجر در این باره چگونه خواهدبود. اوه ، بله ! یقیناً وی مخالفت‌خونسردانهٔخود را ابراز میداشت .

جین لابد اورا مسخره میکرد و «تامی» مات و مبهوت میگشت . اوه، خوب اودرمقابل این اعتراضات‌کاری از دستش ساخته نبود، ومیبایست کاملا تسلیم سرنوشت‌شود.

حین‌اکنون درانتظار حوادث بد ونامطلوبی‌بود. خدارا شکرکه وی قادر بایستادگی درمقابل‌آنها‌بود. اکنون دیگراو

تصمیم نهائیش را اتخاذ نموده و دیگران بهیچوجه قادر نبودند اورا ازهدف اصلی‌اش منحرف‌سازند. درآنموقع قیافهٔ ملایم و معصومانه‌اش جدی‌ومصمم بنظر میآمد.

خود بخود گفت :

ـ دیر یازود حقایق فاش خواهند گردید . پس هر چه زودتر بهتر .

سرانجام او میخواست دراولین‌فرصت نتایج‌تجزیه‌وتحلیل افکارش‌را بفامیلش بگوید، وبرای‌اینکه بتواند افکارش‌را بطور روشن وصریح بدیگران بگوید، بادقت زیادی آنها را روی یك صفحه‌کاغذ نوشت. پس‌از فراغت ازاینکار نگاهی‌بساعت مچی‌اش نمود. مادرش اکنون میبایست درمنزل جین باشد ؛ ودرهرحال بهتر بودکه او بآنجا میرفت ودرهمانجا میماند تا موقع قرار ملاقاتش‌با «دورا» فرامیرسید. دراین‌اثناافکارمربوط بمعشوقه‌اش، نگاههای‌بیروح وخشکش را ملایمتر وشاداب ترساختند .

دورااوراخوب‌درك‌میکرد، وهمواره باوی‌همدردی‌مینمود، اکنون فقط «دورا» برایش حائز اهمیت بودوهیچ‌عاملی باندازهٔ اودرزندگیش‌مهم‌وارزنده بشمار نمیرفت. جیم‌اوراقلباً دوست‌داشت، ودرصورت‌موافقت‌وی‌حتی‌حاضر بوددرروزبعدرسماً بااوازدواج کند .

دورا زیبا وطناز بود، وهوش‌وشجاعتش بیش ازهمه برایش ارزش‌داشت . اگرچه وی یکسال ازخودش جوانتر بود ، معهذا فکرمیکرد نکاتی درزندگی موجوداست که‌میبایست‌ازاویادبگیرد بنابراین‌جیم‌نه‌تنهاعاشق و بیقرار وی‌بشمارمیرفت ، بلکه‌برایش احترام زیادی نیز قائل بود ، ودر مقابل دورا احساس فروتنی مینمود .

جیم از کلوپ‌خارج شد ، وسوار اتومبیلش گردید و از

خیابان‌ست ـ «جیمس» ازمیان پارك عبور کرد. جین خانهٔ کوچکی بسبك مخصوص در«وست ـ مینستر» داشت، ومنتهای سعی و کوشش خویش را مبذول داشته بودتا خانه را بطرز مدرنی تزئین نماید. اطاق نشیمن وی باکاشیهای رنگی وعکسهای مختلفی بسبك درهم‌برهم مجهز شده بود، وپرده‌های جالب‌توجه، آنرا بیشترشبیه سالن انتظار آرایشگاهها میکرد تا یك اطاق‌نشیمن که انسان بخواهد درآن استراحت وتمدد اعصاب نماید.

جین خودش لباسی برتن‌داشت که بتزئینات تند اطاق و موی‌سر رنگ شده‌اش خیلی برازنده بود ؛ومخصوصاً عینك یك ـ چشمی‌اش جلب نظر مینمود واگر چنانچه نقاش کاریکاتورسازی درآنجا حضور داشت، ازمشاهدهٔ آن منظرهٔ مضحك با یأس و باسرعت هرچه تمامتر آنجارا ترك میگفت .

حرکات ورفتار ضد و نقیض جین ویرا بطورکلی بیمعنی ونا معقول جلوه‌گر میساخت .

حوادث چند روزگذشته، آنقدرها اورا تحت تأثیرخود قرار نداده بود، و وی تنها فرد فامیل بود که توانسته بود خونسردیش را حفظ کند .

خانم هندرسن و«می» کاملا مطیع ورام بنظر میرسیدند . آنها قبل ازظهر بکلیسا رفته ومناظر عمومی آنجا، ومردمی که با خدای خود استغاثه میکردند آنها را کاملا تحت تأثیر قرار داده بودند .

ژنرال و«آیان» که تازه‌ازراه‌رسیده‌بودند، مشغول نوشیدن

مشروب گردیدند .

جیم علت‌آمدن‌خودرا بمادرش اظهار داشت، واضافه‌نمود که میخواهد دورا رابشام‌دعوت‌نماید .

خانم هندرسن درحالیکه باعلاقهٔ مخصوص مادری او را مینگریست، گفت :

ـ از این‌کار تو خیلی خوشحال شدم . بعضی اوقات‌فکر میکنم زندگی یکنواخت دز ییلاق خیلی برای‌دورا خسته‌کننده باشد. بعضی اوقات برایش لازمست‌که بشهر آمده و با زندگی پرجوش وخروش شهرروبرو گردد.

آیان ازجیم سئوال‌کرد :

ـ در وزارت جنگ بتو چه‌گفتند؟

جین قبل ازاینکه او را بتواند پاسخ دهد، جواب داد :

ـ راستی این‌سئوال خیلی لازم‌بود؟

ـ میخواهم بدانم‌آیا تابحال آدمی را دیده‌ای که شبیه خرس باشد وسرش درد بکند ؟

آیان با ناراحتی‌گفت :

ـ باباجان ،آدم زنده وکیل و وصی نمیخواهد. بله،من خودم رفتم وبآنها گفتم‌که میخواهم‌در هنگ‌مان اسم‌نویسی‌کنم ویکی از کارمندان‌معمولی اداره اظهارکردکه سن‌من‌خیلی‌زیاد است ! نمیدانسم مگر چهل سال خیلـی زیاد است؟ منکه اول زندگیم است.

ژنرال گفت :

ـ سعی کردم باهورا ـ بلیشا , Hore – Belisha ملاقات کنم، ولی امروز خیلی سرش شلوغ بود، ومن فقط توانستم بامنشی‌اش ملاقات کنم. باو گفتم من برای انجام هر کاری حاضرم. ولی پاسخ او آنقدرها امیدوارکننده نبود، وی درخاتمهٔ حرفهایش گفت : ـ ژنرال این جنگ مخصوص جوانان است .

آیان گفت :

ـ ولی لعنت برشیطان، من یکمرد جوان هستم. همینقدر قول میدهم که هرطوری شده وارد آرتش خواهم گردید. راجر بلکه بتواند کاری برایم انجام دهد .

خانم هندرسن بسوی شوهرش برگشت.

ـ عزیزم، جوزج، من و «می» باهم مذاکره کرده‌ایم وبا اجازهٔ تو میخواهیم تعدادی ازبچه‌های بی‌پناه جنگ‌را نگاهداری کنیم. اگر ما اطاق بزرگ نشیمن وسالن رقص را باطاقهای خواب تبدیل نمائیم، فکر میکنم لااقل پنجاه الی شصت کودک‌را میتوانیم درآنجا پناه دهیم.

ژنرال در پاسخ اظهار داشت :

ـ البته وقتی وضع غیرعادی شد، باید چنین کاری‌را کرد. ولی باین زودیها ما نباید فکر این قبیل کارها را بنمائیم .

عزیزم، حالا یك کاری بتو پیشنهاد میکنم که انجام دهی.

خانم هندرسن افزود :

ـ من و «می» خوب میتوانیم از بچه‌ها نگاهداری کنیم

ومطمئن هستم که دورا خیلی خوشوقت خواهدشد که کمك کند؛ تو خودت میدانی اوچه دختر زرنگ وخوبی است،

ـ بله، او دختر نازنینی است .

خانم هندرسن در بارهٔ جزئیات کار خودشان مشغول دادن توضیحات گردید، و او و «می» هنوز مشغول بحث در اطراف نقشه‌هایشان بودند که راجر از راه رسید . آیان بسرعت نزد وی رفت .

ـ راجر، نگاه کن، میخواهم چند کلمه با توصحبت کنم .

ـ آیان، اول یك گیلاس مشروب بمن بده . من میدانم تو میخواهی راجع بچه موضوعی صحبت کنی. لابد دوباره هوس کرده‌ای لباس سربازی بپوشی، وپدرم هم شاید همین فکر را در سر میپروراند . حالا آنقدر عجله نکن ، و آرام باش ، قبل از اینکه جنگ تمام شود کلیه افراد کشورمان بجبهه اعزام خواهند شد. اشتباه نکنید جنگ طولانی و وحشتناکـی را در پیش داریم .

لباس سربازی راجر خیلی باو برازنده بود، وهیکل درشتش را بخوبی نشان میداد، و یکنوع آرامش ومتانت توام باامیدی از رفتار و حرکاتش هویدا بود. ایمان وی راسخ وخلل ناپذیر مینمودند . «راجر» با حرکت سر با لبخندی بسمت «می» نگریست وسپس درکنار مادرش نشست وخانم هندرسن پس از اینکه اطمینان حاصل نمود تمام هوش و حواس او متوجه‌اش میباشد ، شروع بشرح دادن نقشهٔ خود کرد. و راجر یکی دو پیشنهاد نمود ،

وقول داد در این مورد بتحقیقات پرداخته وراه اصلی انجام کاررا پیدا کند .

«می»میدانست که«راجر»الان میبایست راجع بموضوعهای مهمتری فکرمیکرد ، وازاینکه وی باآنهمه آرامش وخونسردی بسخنان مادرش گوش میدادقلبا اورامیستود .

«راجر»مردی بود که انسان میتوانست بوی اطمینان پیدا کند ولی اوجنبه‌های لازم‌را برای عشق‌ورزی نداشت .آپارتمان آنها کوچك بود ، وشامل يك اطاق نهار خوری ودو اطاق پشت آشپزخانه وخدمتکار ، يك اطاق خواب برای خودش و راجر واطاق کوچکی برای نوزاد احتمالی ساخته شده بود . نهـ ا آپارتمان را برای مدت دو یاسه سال اجاره نموده بودند ، و میخواستند در صورتیکه تعداد کودکانشان اضافه میشدواحتیاج بجای وسیع‌تری پیدا میکرد ،بآپارتمان بزرگتری بروند. ولی آنها صاحب اولادی نشدند ، وراجر اطاق اضافی‌شانرا باطاق مطالعهٔ خود اختصاص داد ودر آنجا کتابها و نامه‌هائی را که دریافت میکرد ومربوط بکارهای‌غیر اداریش بودند، نگاهداری مینمود، ودر همانجا از دوستان غیر اداریش پذیرائی‌میکرد . البتهٔ «می» میتوانست آن اطاق‌را تبدیل باطاق خواب نماید ، ولی اکنون «راجر» بیش از هر موقعی بآن اطاق احتیاج داشت وضمناً او خجالـت میکشیدموضوع جداساختن اطاق خواب شان را از یکدیگر مطرح سازد ، وبا کنجکاوی وزیرکی جبن اطمینان داشت که او زودتر از سایرین ازکارهای‌داخلی

ایشان سردرمیآورد ، وآنگاه تردیدی نبود که تمام اعضاء فامیل از اینکار مطلع میشدندو از اختلافات مابین شان اطلاع حاصل میکردند .

موضوع مخفی نگاهداشتن رازشان یکی از مواردی بود که او وراجر نسبت بآن موافقت حاصل نموده بودند . نقشه خانم هندرسن این مشکل را برطرف میساخت .

«می» اکنون میبایست در گریونی زندگی کند تا جنگ خاتمه یابد وراجر میتوانست تنها در آپارتمان زندگی نماید .

خانم هندرسن پس از اینکه حرفهایش دربارهٔ بچه های پناهنده تمام شد گفت : ـ اوه ، راجر راستی موضوع دیگری رامیخواستم بگویم ، میخواستم راجع به «دورا» باتوصحبت کنم . او سخت ناراحت است که مبادا توقیفش کنند . ولی راستی احتمال چنین اقدامی میرود ؟

ـ قرارست افراد آلمانی مقیم کشور را یکجا جمع کنند ، ولی تصور نمیرود که بزنها کاری داشته باشند .

ـ اوآلمانی نیست ، بلکه اطریشی است . من و پدرت حاضریم از او پشتیبانی کنیم .

ـ اشکال کار در اینجاست که فقط پنج میل راه تا ..

در اینجا راجر قدری درنگ نمود ، و سپس ادامه داد :

... واحد های جنگی فاصله داریم .

جیم بالحن تندی گفت : راجر ، لزومی ندارد که تو آنقدر اسرارآمیز صحبت کنی . حالا دیگر تمام اهالی استان

میدانند زمینهائی را که در اختیارت بوده ، برای ساختن فرود گاه های پنهانی اختصاص داده‌ای .

راجر شانه‌هایش را با بی‌اعتنائی بالا انداخت و گفت .

ـ ممکن است اینطور باشد ولی ما باید خیلی مواظب باشیم که آلمانیها اینکار را نتوانند انجام دهند . ویقین دارم مقامات مسئول آرتشی بهیچوجه مایل نیستند افراد خارجی در آن نزدیکی ها زندگی کنند .

«راجر» بطرف مادرش رو بر گردانید و سئوال کرد :

ـ راجع باین دختر چه اطلاعاتی در دست دارید ؟

خانم هندرسن ، داستان رقت انگیز زندگی «دورا» را شرح داد وافزود :

ـ باوجود آن همه کودك بی سر پرست در خانه‌مان ، ما الان خیلی باو احتیاج داریم. خودت میدانی که «جین» از اینکار ها سررشته‌ای ندارد .

«جین» اضافه نمود : هیچ اطلاعی.

ـ من و «می» بتنهائی قادر نیستیم از عهده اینکار بر آئیم .

راجر سئوال کرد : ـ می ؟ تو درباره این دختر چه فکر میکنی ؟

ـ اوه ، بعقیده من «دورا» کارگر خوبی است و از انجام هیچگونه کاری شانه خالـی نمیکند . او اصلا از آلمانهـا دل خوشی ندارد .

خانم هندرسن اضافه کرد: هیچکس باندازهٔ او ازآلمانها

متنفر نیست .

وقتی ما داستانهای اورا دربارهٔ وحشیگری آلمانیها باملت فلکزدهٔ اطریش میشنویم ، واقعا سخت عصبانی میشویم .

راجر سئوال کرد : ــ نام او چیست ؟

ــ دورا ــ فریدبرگ .

وی یادداشتی ازجیبش درآورده و اسم اورا نوشت و گفت :

ــ شاید بعدها باین یادداشت احتیاج پیدا کردم. ولی اگرمن جای شما بودم فعلا در این باره بهیچوجه ناراحت نمیشدم . پس از اینکه مقررات مربوط بخارجی‌ها اعلام شد ، پدرم میتواند باداره پلیس رفته و باآنها در این باره صحبت کند . پشتیبانی پدرم سبب خواهدشد که آنها زیربار قبول این حرف بروند .

ژنرال سئوال کرد: راجر آیا تو باید بفرانسه بروی ؟

خیلی مایلم، البته درزمان جنگ نشستن من در دفتر کارم در وایت هال white Hall مثمر ثمری واقع نخواهد شد .

ــ فکر میکنی سرنوشت لهستان بکجا بیانجامد ؟

ــ وقتیکه من لهستان‌را ترك میکردم . لهستانیها خیلی بخودشان حس اعتماد داشتند .

از قرائن پیدا بود که آنها بیش ازسه ماه قادر بمقاومت نخواهند بود .

خوب این خودش نمونهٔ بسیارخوبی است و بما وقت وفرصت کافی میدهد که در تقویت خود بکوشیم .

در اینجا او بسوی‌جیم رو گردانیده وبا نگاههای ملاطفت آمیزی مثل همیشه که اوبایکی از افراد فامیلش صحبت میکرد بشوخی ازوی پرسید :

ـ خوب ، پسرجان . آیا مایلی که چهارمین فرد سرباز فامیلت بشمار روی؟

جیم درآنموقع پاسخ‌اورا نداد . اکنون وقت آن رسیده بود توضیحاتی‌راکه بنظرش میرسید داده‌وخودرا راحت کند ، ولی چنانکه‌گوئی دستها وپاهایش‌یخ بسته‌اند، رنگ‌صورتش مثل گچ سفید شده بود .

نگاهی باطرافش افکند ، وچون خیلی ناراحت شده‌بود طاقت ویارای نگاه‌کردن توی چشمان راجررانداشت وبالاخره بالحنی جدی‌گفت: ـ من ازجنگ متنفرم ، ودرجنگ شرکت نخواهم‌کرد .

خانم هندرسن سعی نمود تا آثار شگفتی و تعجب را که بروی مستولی شده , بنحوی پنهان سازد ، وبا اضطرار‌بشوهرش نگریست .

ژنرال نگاهی‌بپسرش افکند، که‌گوئی نمیتواند‌حرفهایش را باورنماید .

جین که لبانش را بعلامت نارضایتی غنچه نموده بود ، ماتیکش را از داخل‌کیفش بیرون آورد ومشغول رنگ کردن لبانش گردید .

راجرکاملا بنظریات صلح طلبانهٔجیم وارد نبود ،وچون

- مدتها بودکه یکدیگر را ندیده بودند چیزی از این‌مقوله از دهان برادرش نشنیده و دیگران‌هم دراین‌باره چیزی بوی‌نگفته بودند . وی‌نگاه تندوتیزی باوافکند وپس ازچند لحظه درنگ خندید و گفت :

- خودت میدانی که تو وظیفه داری واردآرتش شوی . حالا دیر یازودتو بخدمت احضارخواهی‌شد، پس بهتراست خودت پیشقدم‌شوی. هماظوریکه میدانی اینکار بصلاح توست.

جیم کوچکترین حرکتی ننمود. آثار یك نوع اهانت در چهره‌اش خوانده میشد که‌وادارش‌میکرد دلائل خویش‌را اقامه کند. وی اکنون‌کاملا بخود اطمینان داشت .

- فکر میکنم‌جنگ‌وحشتناك‌وبی‌معنی است، جنگ گذشته چه فایده‌ای داشت ؟

ملیونها نفر از مردان را بخاك و خون کشید ، و باعث ناقص شدن ، شل‌کردن ، کور کردن هزاران تن از سربازان گردید ، برای چه؟ حالا بعداز بیست سال بدبختی وبیچارگی دوباره‌میخواهند بجنگند.

اگر شما میخواهید آنقدرحماقت کنید، وبجنگی که بلعنت خدا نمیارزد بروید، کاملا مختارید.من اینکار را نخواهم‌کرد.

همگی سکوت اختیارکرده بودند .

راجر متفکرانه برادرش‌رانگریست، آنگاه بالحنی‌بسیار عادی مثل اینکه بخواهد بگوید نمیدانسته است برادرش از طرفداران غذاهای نباتی وگیاهی است‌گفت:

ــ جیم، راستی من نمیدانستم توآنقدر صلح‌طلب‌هستی .

ــ خوب، حالاکه میدانی .

راجر، رو بژنرال نموده وبالحنی نیمه شوخی‌وباگذشت و اغماض گفت :

ــ پدر، شما هم دراین باره اطلاعی‌نداشتید ؟

ژنرال از فرط گیجی ، اشاره‌ای با دست و سر نموده و گفت :

ــ من نمیدانستم‌که جیم هر جا میرود اظهار صلح طلبی میکند. ونیز نمیدانستم‌اوعقیده‌اش تاباین‌حد واندازه جدی‌است، وهمیشه فکر میکردم این حرفها مخصوص دانشجویان بوده‌و چرند وبیمعنی است، وچنانچه جنگی پیش‌آید، او یکباره همهٔ آنهارا بباد فراموشی خواهد سپرد .

جیم عصبانی شده بود. رفتار برادرش‌وکلمات پدرش‌اورا یك‌پسر بچهٔ شرور ونافرمان،وآشوبگرمعرفی‌میکردند، ویکایك آنها بطور عمیقانه وآشکارابرایش توهین‌آمیز بشمار میرفتند. ولی او همچنان توانست تعادل خودراحفظ نماید. ودر حالیکه از جایش برمیخاست بالحنی جدی وبامنتهای خونسردی گفت :

ــ فکر میکنم جنگ شرارت‌آمیزست.

در دانشگاه‌اکسفوردمن اعلامیه‌ای‌را امضاء کرده‌ام که چنانچه جنگی درگیرد، بهیچوجه درآن شرکت‌نخواهم‌جست.

حالا اگر این اقدام من موجب تنفرتان باشد ، در هر حال من نمیتوانم خودم را سرزنش نمایم.

راجر گفت:

ـ برادرجان، هیچکس ازتو متنفر نیست، من فقط مایلم حقایق روشن شود.

لحن صحبت او متین وموقر وحتی تا اندازه‌ای دلجویانه بود، ویکنوع مهربانی از دیدگانش خوانده میشد.

«می» که اورا مینگریست متوجه نگاهش گردید.

جیم اخم کرد. چنانچه برادرش ویراسرزنش میکرد، او قادر بود باکلمات تلخ ازعهدهٔ دفاع خودبرآید، ولی آن لحن ملایم وموقرانه، اورا خیلی ناراحت ساخت، ولذا دستهایش را محکم بیکدیگر گرفت، و وقتیکه شروع بصحبت نمود، بسختی میتوانست لحن صدای خودرا درك کند.

ـ من بخداوند معتقدم. من معتقدم‌صلح وصفا بایدهمیشه میان افراد بشر حکمفرما باشد.

من معتقدم اگر انسانیت بخواهد سیر تکاملی خویش را بپیماید، ما باید نفرت وکینه را از دلهایمان بدرکنیم و جای دوستی وصفا قرار دهیم.

اکنون دیگر لحظه‌ای برای درنگ جایز نیست.

اکنون باید باهمت واز خودگذشتگی پایداری‌کنیم، وما که از جنگ متنفریم باید با ایمان راسخ ایستادگی‌نمائیم.

راجر با لحنی جدی که بی‌شباهت بصدای‌برادرش نداشت گفت:

ـ آقاجان، ماهمگی ازجنگ متنفریم. ولی‌بایدبرای‌حفظ

آبرو وحیثیت‌مان فکری بکنیم.

جیم بالحن اهانت آمیزی گفت:

ـ لهستان، ودفعهٔ پیش باژیك بود. حالا ایندفعه کدام کشور خواهد بود ؟

افغانستان؟ حبشه؟ یاجای دیگر!

ـ الان آزادی‌مان درخطر است. ما اکنون میخواهیم برعلیه عواملی بجنگیم که زندگی‌را برایمان با ارزش میسازد.

جیم باگرمی حرفهایش‌را ناتمام گذارده و گفت.

ـ ما بار دوم میخواهیم دنیارا آرام ومطمئن برای حفظ وحراست آزادی ودمکراسی نمائیم. ولی راجر، آیا این ادعا باورکردنی است.

من همیشه تورا مرد باهوش وذکاوتی میدانستم.

دراین بین آیان که صورتش برافروخته بود، چندبارسرفه نمود، وبیش ازاین نتوانست طاقت بیاوردوجلوی خودرا بگیرد.

ـ جیم، حالا بحرف‌من گوش‌بده. اگر آلمانیها بخواهند بکشورمان تجاوزکنند، مقصودت اینست که تو نمیخواهی از میهنت دفاع کنی ؟

جیم با عصبانیت متوجه او شد.

ـ آیان، تورا بخدا قسم. اینحرفهای پیش‌پا افتاده‌ات را بگذارکنار. بسیارخوب ما از دشمن خیلی ناراحت هستیم. ولی بعقیدهٔ من اگر دزدی وارد خانه باشد، من بآنها اجازه‌میدهم تمام اشیاءخانه را بردارد، وحتی اگر درصددتجاوز بخواهرم....

قبل از اینکه او بتواند حرفش‌را تمام‌کند، صدای خندهٔ بلند جین برخاست.

- جیم، لازم نیست‌خودت را ناراحت کنی. دراین‌موردمن خودم کاملا میتوانم جلویشان دربیایم.

جیم خیلی خجالت کشید، ولی بار دیگر که شروع بحرف زدن نمود صدایش کاملا متین ومحکم‌نبود.

- لابد پیش خودفکر میکنید که از این وضع خوشحالم؟ یا میخواهم شمارا ناراحت‌وخشمگین سازم؟ البته برای من‌خیلی راحت بودکه سر حرف را همینجا قطع‌کنم. وهدف مقدسم‌را از خاطرم ببرم. ولی این‌کار ازعهدهٔ من خارج است. برایم اهمیتی‌نداردکه‌وبا چه نوع عکس‌العملی روبرو خواهم‌شد. آنها اگر مرا بزندان بفرستند یا دست بسته تیر بارانم‌کنند، من حاضر نخواهم‌شد درآرتش‌خدمت کنم، ودست‌به‌آدم‌کشی‌نخواهم زدوحتی‌بدیگران‌هم‌کمك‌نخواهم‌کرد که آدمکشی‌کنند.

راجر بالحن ملایمی گفت:

بابا، هیچکس نمیخواهد تورا دست بسته تیرباران‌کند. تو باید نزد مدافعین‌حقوق و آزادی مردم رفته و در دادگاه حاضر شوی ودلائلت را اقامه‌کنی‌که بچه علتی ازخدمت نظام‌- وظیفه تمارض میکنی، واگر دادگاه دلائل تورا معقول شمرد آنوقت تورا بکارهائی خواهندگمارد که اصلا مربوط بجنگه نیست.

- من باکمال میل حاضرم اینکار.را انجام دهم.

راجر بپدرش مینگریست ودردیدگانش دیگر آثار خشونت دیده نمیشد ، بلکه جای آنرا ملایمت ومهربانی گرفته بود.

- ولی ، همینقدر بدانکه باین آسانیها نمیتوانی ادعایت را ثابت کنی ؟

- برایم آنقدرها مهم نیست. من هما نطوریکه خودم تشخیص میدهم وظیفه‌ام را انجام خواهم داد .

«راجر» قوطی سیگارش را از جیب درآورد ، و پس از بیرون آوردن سیگاری ؛ یکطرف آنرا چند بار روی قوطی نقره‌ای زد . چنانکه گوئی فکری بخاطرش رسیده ودر اطراف آن بتفکر پرداخت .

جیم با جسارت مخصوصی گفت:

- حالا مطلب دیگری نداری که بخواهی بمن بگوئی؟

- نه .

- پس من باید بروم. با «دورا» وعدهٔ ملاقات دارم. شب بخیر مادر . شب بخیر پدر .

ولی در این موقع جیم یك لحظه بپدرش خیره شد، وهمانجا سر جایش ایستاد . چنانکه گوئی ضربه‌ای ناگهانی به پیکرش وارد آمده است. قطرات اشك از دیدگان پدرش جاری بود که روی صورت چین و چروك خورده‌اش میغلطید . آن منظره، آنقدر ناراحت کننده بود که جیم بی‌اختیار آهی کشید. آنگاه با فریاد تأثر آمیزی اطاق را ترك کرد. آنها، پشت سر جیم چند لحظه سکوت اختیار کردند . بالاخره راجر خطاب بپدرش گفت:

- پدر ، فکر میکنم این موضوع تورا خیلی ناراحت کرده

است :

خانم هندرسن ازجا برخاست وکنار شوهرش نشست ، و دستمالی از جیبش بیرون آورد وآنرا بدست وی داد . ژنرال آنرا از دست همسرش گرفت و دیدگانش‌را خشک‌کرد، وسعی نمود تا بخندد.

- خیلی متأسفم‌که نتوانستم جلوی ناراحتی‌ام را بگیرم .

خانم هندرسن گفت:

- عزیزم؛ آنقدرها مهم نیست.

- نه ، اصلا من‌پیش‌خود احساس شرمساری میکنم‌ونمیدانم چه خطائی مرتکب شده‌ام . اگر قدری بیشتر مواظب او بودم او اینطور بارنمیامد . راجر عزیزم ، من دیگر برای دنیای سریع امروزی ساخته نشده‌ام والان موقع آن رسیده است که‌همه چیز را بدست تو بسپارم .

بار دیگر سکوت برقرار شد وسپس‌خانم هندرسن‌شروع کردبحرف زدن .

- البته پسر من حق داردکه عقاید خودرا آزادانه ابراز کند ازهمهٔ اینها گذشته‌یکی ازبزرگترین دلائلی که‌ما را وادار بجنگ‌ نموده همین مسئله است . فکر نمیکنم حرفهائی که او الان زد خیلی برایش آسان بوده ، و حتماً الان خیلی خودش ناراحت شده است. او میخواهد کاری را انجام دهد که بعقیدهٔ شخصی خودش کاملا صحیح است . من ازهمگی‌تان درخواست میکنم که اورا بحال خودش گذارید وبیش از این اذیت وآزارش‌نکنید.

جین بالحن تندی گفت:

- لابد انتظار داری ما نسبت باو طوری رفتار کنیم که واقعاً آدم نازنین وخوبی است ؟

خانم هندرسن قیافه‌اش از شنیدن اینحرف چنان اخم آلود وعبوس گردید که جین طاقت نگاههای تند مادرش را نیاورد وسر بزیر افکند.

- همینقدر بدانید که‌او فرزند دلبند منست. قوانین انگلستان اورا مثل سایرین آزاد میگذارد تا بدلخواه خویش وظایفش‌را انجام دهد . ومن بهیچکدام از شما اجازه نمیدهم اورا بیش از این سرزنش کنید.

((٤))

جیم بااتومبیلش‌ازخیابانهای ساکت وست‌مینسترعبورکرد و ازخیابان‌ویکتوریا گذشت و اتومبیل‌رادرجلوی پارك‌ست‌جیمس متوقف‌ساخت .

هنوزساعت مقرر فرا نرسیده بود . ولی جیم بموقع‌خانهٔ جین را ترك نموده بود زیرا اکنون احتیاج بتنهائی داشت تا بتواند قدری فکر کند واعصابش آرامش‌میگرفتند و خونسردی همیشگی اش‌را بکف میاورد .

وی «دورا» رامیپرستید وروز بروز عشق وعلاقه‌اش باو رو بتزاید بود .

اودختری فهمیده وخوب بود ، وکاملا در مواردمختلف با وی توافق‌عقیده ونظر داشت .

. «دورا» مثل خودش یکی‌ازصلح‌طلبان‌جدی بشمارمیرفت . «دورا» خاطرات تلخ ووحشتناکی ازجنگ داشت . عواقب شوم جنگ‌را ازنزدیك دیده‌بود ، کارگرانیکه قادر بپیداکردن کار نبودند را مشاهده نموده بودکه‌فرزندانشان ازفرط گرسنگی‌در جلویشان جان‌میسپارند .

وی تلخی وناکامی آنهائیکه فردایشان مانند روز قبل بیحاصل وناراحت کننده بود را مشاهدکرده ، و اشخاص شجاعی رادیده بودکه نامرد وجبون‌شده بودند ، باسخاوتمندانی بیست فطرتی گرائیده ؛ وافرادباوفائی رامشاهده‌نموده بودکه‌بی‌وفاوحیله گر شده بودند ،وی‌ناظر نفرت ودشمنی مردم‌بیکدیگر ،طبقه ای از مردم بطبقه‌ای‌دیگر تبدیل‌شده‌بودوشاهد کینه‌توزی شان گردیده ، ودیده بودکه فضیلت نابود میشود ، و تمام صفات برجستۀانسانی که زندگی را خوب‌ودلچسب‌میکند ، مانندبزرگواری ، افتخار حقیقت ، وفاداری ،صداقت ، دوستی وعدالت از میان بشر رخت بربسته ،وجایشان را بدروغ وتقلب احمقانه ، پستی ورذالت‌داده بودند . موجبات این تغییرات چگونه فراهم شده بود ؟

فقط یك جنگ بیمعنی‌و احمقانه ، جنگی که بوسیلۀ‌جمعی

افراد طماع ، جاه طلب ، وبی‌همه چیزهای رذلی که فاقد اصول اخلاقی بودندبوجود آمده بود .

این جنگ دنیائی‌را ببیچارگی وبدبختی کشید .

نتایج این‌جنگ چه بود ؟وجایزهٔ‌پیروزی درجنگ نصیب چه کسانی میگردید ؟

کلوب‌های شبانه پولهارا ازمشت مردم خارج‌میساختند، ونزاع وزدو خورد تحویل‌شان میدادند . رستورانها عایداتشان چندین برابر میگردید .

سازندگان اتومبیل‌تعداد زیادی‌اتومبیل بفروش‌میرسانیدند بیکاری بحد اکثر ممکنه میرسید .

معدنچیان ازگرسنگی مشرف بمرگ میشدند . پولدار ها پولهایشان‌را بطرز اسراف‌آمیزی خرج میکردند و بعیاشی مشغول میشدند .

چنین بنظر میرسیدکه تنها راه چاره خوشگذرانی است و نمیبایست کوچکترین توجهی بمخارج آن نمود ،

اگر انسان عفیف وپاکدامن بود ، ارزش ولیاقت داشت، میانه رو وهوشیار بود ، چه زندگی‌زهرآگینی‌در انتظارش‌بود. اوه ، خدای بزرگ ! چه آدمهای بی ارزش و پستی در این میان بمردم بیچاره فخر ومباهات میفروختند ، و اگر انسان میخواست ازآن گرگهای انسان‌نما تقاضای کمک‌ومساعدتی‌نماید همه چیزارزش‌واقعی‌خودرا ازکف داده‌بودند. سبکی وگستاخی جای بدبینی ومتانت و دانائی راگرفته بود .

گناه وشرارت دیگر باعث شرم وحیا نمیگردید ، تنبلی

و سستی ، پستی وفرومایگی، بی‌اعتباری وبدنامی ، زیاده روی وبی اعتدالی درهمه‌جا حکم‌فرما بود .

ژیگولو بودن دیگر حرفهٔ آبرومندانه‌ای بشمارمیرفت • و اگر یك‌زن‌اسیر وآلوده میتوانست توجه مردان شهوتران‌را بسوی خویش جلب کند ، همان‌زن بایکبار درخواست‌میتوانست کشوری را بخاك‌وخون‌کشاند .

آری اینها ، بودند عوامل شیطانی‌جنگ وسوغاتی‌جنگی که اکنون دامنهٔ آن بکشور انگلستان کشیده میشد . طبقات بالاتر اصلا بمسئولیت هایشان آشنائی نداشتند، طبقهٔ متوسطفرق طبقاتی راانکار میکردندوطبقهٔ کارگر بابیچارگی‌فقروگرسنگی دست بگریبان بودند .

فاتحین ومغلوب شدگان‌هردوشکست خورده بودند . و اکنون احمقهاوفرومایگان از خود راضی مرتکب اشتباهی بس بزرگتر گردیده بودند . آنها دوباره جنگ را شروع کرده بودند. جیم‌سوگند یاد نموده بود در تحت‌هیچگونه شرائطی از تصمیم خود منصرف نگردد .

در آنموقع‌اودرکنارفواره‌های‌آب‌راه‌میرفت ، وآن‌منظره بقدری بدیع وجالب توجه بودکه بی اختیار مجذوب آن گشت وهمانجا ایستاد وبتماشا پرداخت .

لبخندی در کنارلبانش نمودارشد ، زیرادو مرغ سقارا دیدکه روی چمنها با غرور و نخوت راه میرفتند . مرغابیها بابال وپروروشن‌وشفاف‌شان‌روی‌آب استخر کوچك‌شنا میکردند ویکی از آنها مرتباً بزیر آب فرو میرفت ، وچند لحظه بعد

دوباره اززیر آب سر بیرون میآورد .

مادرها، درحالیکه بچه‌هایشان مشغول بازی درپارك بودند درگوشه وکنارزنانی بچشم میخوردند که باحالت خسته ای روی صندلی نشسته وکتاب میخواندند . جیم بدون مقصد راه‌میرفت در آنجا پیرمرد روی نیمکت نشسته وروزنامهٔ عصر را میخواند

دوسرباز درجلوی وی قدم میزدند ، ویك سربازکانادائی باو نزدیك‌شدواز اوراه خیابان پارلمان را سئوال نمود. درختان هنوز پربرگ بودند ، وگزند پائیزی‌دامنگیرشان نشده‌بود ، وباغچه‌ها غرق درگلهای شاداب کوکب بودند . یکنوع لطف و زیبائی خاصی در آن پارك کوچك دروسط شهر بزرگ لندن موجود بود ، که توجه انسانرا ازسروصداوغوغای شهر منحرف میساخت . زیبائی پارك در آنموقع جیم را سخت تحت تأثیر قرارمیداد .

وی نگاهی بساعت‌مچی خودنمود ، هنوزوقت باقی بود نسیم خنکی میوزیدوگرمای هوارا تا اندازه‌ای تقلیل میداد. در میان سروصدا وهلهلهٔ خفیف شهردر شمال‌وجنوب پارك انگیزه های‌نامعلومی نهفته‌بود ،

حوادثی که درشرف وقوع بودند . ناگهان جیم چشمش بدور افتاد. اوروی نیمکتی نشسته وبازنی صحبت میکرد . جیم خیلی‌متعجب شد ، زیرا «دورا» درشهرلندن هیچکس‌رانمیشناخت زن ناشناس باتندی وتأکید مشغول حرف‌زدن بود ، وگاهگاهی «دورا» سرش رابعلامت‌تصدیق‌تکان میداد، «دورا» آنقدر مجذوب حرفهای آنزن شده بود که متوجه نزدیك شدن جیم نگردید ،

تا اینکه او خیلی با نها نزدیك شد، وفهمید آنها بزبان آلمانی تکلم میکنند .

آنزن اول متوجه اوشد ، وبسرعت سخنانش راقطع کرد و«دورا» ازجا بلند شد ورنگ رخسارش سرخ گردید .

- اوه ، جیم باین زودی انتظارت را نداشتم، من اصلا متوجه تو نشدم ،ویکدفعه ازجا پریدم.

آنزن ناشناس نگاهی بوی نمود ، وجیم متوجه گردید که نگاه او سرد وبیروح است ،

سپس ازجا برخاست وباسراشارهٔ تندی به«دورا» کرد وبا قدمهای تندی ازآن حوالی دور شد .

وقتیکه جیم کنار «دورا» نشست از او پرسید : آن زن کی بود ؟

- اورا نمیشناختم . وقتیکه من باینجا آمدم اوروی نیمکت نشسته بود .وقتیکه فهمید من خارجی هستم شروع بحرف زدن بامن نمود .

او یکی ازپناهندگان بشمار میرفت . داستان زندگیش را برایم شرح داد . بدبختانه وضع اوطوری است که هیچکس قادر نیست باو کمك نماید . من خیلی دلم برای اوسوخت .

- اوزن مصمم وجدی بنظر میرسید . فکرمیکنم بتواند وضع خودرا سروصورتی دهد .

- يك سيگار بده بمن . خوب تعریف کن امروز صبح چکار کردی ؟

- کارهای زیادی انجام ندادم .

لحن کلام جیم افسرده وغم آلود، بود ، لذا «دورا» نگاهی عمیق بوی افکند ، ورنگش قدری پرید وناراحت شد .

- آیا اتفاقی برایت افتاده است ؟ تو خیلی خسته بنظر می رسی .

- من تصمیم قطعی خودرا گرفته‌ام . منظورم اینست وارد آرتش نخواهم شد .

همه در خانهٔ جین جمع بودند : خیلی ناراحت کننده بود پدرم گریه کرد .

دورا بالحن تندی پرسید: - چرا ؟

- اوفکر میکند اینعمل من باعث ننگ و رسوائی است . اومتوجه مقصودم نمیشود .

«دورا» یك لحظه سکوت اختیار نمودوصورتش عبوس گردید جیم ادامه داد :

ما نبایست ازحرفهای اوناراحت شویم .پدرم مردمسنی است و افراد فامیل ماهمیشه در آرتش خدمت کرده‌اند .متوجه میشوی چه میگویم :اومعتقداست اگر جوانی خدمت سربازی را انجام ندهد ، بهتراست بسپوری بپردازد. اکنون که جنگی در میان است او نمیتواند خودرا متقاعد سازد که جوانی مثل من از ورود بخدمت نظام سرباززند .

آیا برادرت هم نسبت بتوعصبانی شد !

اوآنقدرهم عصبانی نشد . اومیخواست باچشم پوشی واغماض باین موضوع بنگرد ، وطوری میخواست وانمود کند که یك آدم

بیچاره رحم میکند .

دراینجا جیم بادهان بسته خندیدو ادامه‌داد :

بنظرم منبعد مازندگی آرامی نخواهیم داشت .

«دورا» شانه‌هایش را بحالت‌معنی داری بالاانداخت .

ـ مادرت راجع بمن چیزی ببرادرت گفت ؟

لبخندی درکنار لبان جیم نقش‌بست . اوخیلی خوشوقت بودکه راجع به «دورا» صحبت میکند .

ـ فقط برادرم اسم تورا یادداشت کرد و گفت مقامات مربوطه بتو کاری نخواهند داشت، ومنهم در این‌باره اطمینان دارم. راستی، خیلی وحشتناك استکه تورا توقیف‌کنند. ازهمه گذشته توکه آلمانی نیستی، واطریشی هستی، و در این مورد مزایائی برایت قائل خواهند شد.

ـ فقط میدانم‌که من یك‌فرد خارجی‌هستم .

جیم لبخندی‌زده و گفت:

ـ خودت میدانی‌که نباید ترس و واهمه‌ای داشته‌باشی.

جیم واضح وروشن صحبت میکرد، ولی‌نمیتوانست منظور اصلی‌اش‌را به«دورا»بفهماند. دراین‌موقع‌وی‌دست«دورا»رادردست گرفتو «دورا»هم ممانعتی‌نکرد،ولی سکوت اختیار نموده‌بود. یکی از عابرین لبخندی بآن‌دو زد ، وجیم آنقدر صبرکرد تا آنروز ازآنها دور شود وآنگاه گفت:

ـعزیزم، آیا توحاضری بامن ازدواج‌کنی ؟

«دورا»دستش‌راازدست‌اوبیرون‌کشیدوسرش‌را پائین‌برد،

ودیده بزمین دوخت . درمیان ابروانش سایهٔ اخمی دیده میشد .

ـ اگر تو بامن ازدواج کنی تبعهٔ انگلستان خواهی شد و آنوقت مقامات مربوطه قادر نیستند از تو ایرادی بگیرند .

«دورا» قدری تأمل نمود ، آنگاه بالبخندی اظهار داشت :

جیم تو خیلی نسبت بمن مهربانی . نه ، من نمیتوانم باتو ازدواج کنم .

چرا ؟ من تورا دوست دارم . تو خودت میدانی چقدر دوستت دارم : فکرمیکردم تو هم بمن علاقمندی .

ـ نخیر ، اینموضوع بنفع پدر و مادرت نیست . آنها خیلی نسبت بمن مهربانی کرده‌اند ، من نمیتوانم جبران مهربانی هایشان را اینطوری بکنم . آنها ازازدواج من و تودلخور خواهند شد .

ـ فکر نمیکنم اینطور باشد . آنها مایلند من و توازدواج کنیم .

ـ ممکنست ، ولی نه بایکزن فقیر وطبقهٔ متوسط خارجی . وحتی اگر آنزمان صاحب اولادهائی شود هنوز آنها بنظر سرزنش بوی خواهند نگریست .

جیم آهی کشید . او نمیتوانست بفهمد چرا «دورا» باآنهمه هوش و ذکاوت موفق بکشف اینموضوع نمیشود . راجر اکنون در مورد تولید نسل دچار شکست شده بود ، وپدر و مادرش انتظار داشتند پسر دوم شان وارثی برای املاک شان بوجود آورد .

ـ عزیزم ، من خیلی بتواحتیاج دارم . اگر اینطور پیش برویم دیگر طاقت تحمل و شکیبائی از من سلب میشود .

ـ خاطرت جمع باشد. اگر یکزن اطریشی داشته باشی ناراحت تر خواهی شد.

ـ اینموضوع برایم اهمیت ندارد . اوه ، «دورا» فقط بمن بگو مرا دوست داری و با من ازدواج میکنی . بتو قول میدهم پشیمان نشوی .

«دورا» با نگاههای بی تزوین و منصفانهٔ خویش او را مینگریست، وقدری باو نزدیك شد ، وبآهستگی گونهٔ جیم را بوسید.

ـ حالا صبر کن بگذار در این باره قدری فکر بکنیم . من مایل نیستم مقامات مربوطه مرا توقیف کنند . تو ازجانب من کاملا اطمینان داشته باش . حالا صبر کن اگر آنها خواستند مرا از انگلستان خارج کنند، آنوقت بیدرنگ باهم ازدواج خواهیم کرد.

«دورا» اینحرفهارا آنقدر آرام اداء کرد ، وآنقدر لطف و جذابیت در گفته‌هایش موجود بود که در جیم موثر واقع شدو او باخوش خلقی و شوخی گفت :

ـ بعضی اوقات اصلا فکرمیکنم تو جاسوسهٔ آلمانیها هستی و باینترتیب بی اختیار نسبت بتوعلاقمند میشوم .

«دورا» خندید .

ـ این جور افکار از جوانی مثل تو شایسته نیست .

ـ فقط ممکنست بمن بگوئی که ازمن بیزار نیستی.

ـ نه عزیزم ، من از تو بیزار نیستم . وتورا از تمام افراد این کشور هم بیشتر دوست دارم . واگر روزی دیوانه‌وار عاشق تو شوم ، آنقدرها تعجب نخواهم کرد .

ـ فرشتهٔ من .

«دورا» دست خود را بااعتراض از دست‌او بیرون آورد ،

زیرا احساس میکرد که جیم دستش را باشور و حرارتی زیاد میفشارد .

ـ عزیزم ، اینجا نه ! اینجا پارك عمومی است . مگر تو قول ندادی مرا بسینما اخبار ببری ؟

آنها ازجا برخاستندوازمیان پارك عبور کردند. هما نطوریکه آنها بدروازهٔ پارك نزدیك میشدند ، پسر بچهٔ روزنامه فروش دوان دوان از کنارشان عبور نمود ، که آخرین چاپ روزنامهٔ استار STAR دردستش بود ، فریاد میزد :

ـ روزنامه . روزنامه ، غرق کشتی آتنیا Athenia روزنامه‌روزنامه



خانم هندرسن بدون تأمل بکار پرداخت.زیرا او میخواست خانه‌را برای پذیرفتن کودکانی که‌قرار بود بپذیرد آماده‌سازد. همهٔ مردم انتظارداشتند که‌شهر لندن مورد حملات بمبارانهای‌هوائی‌قرار گیرد ،ولذا به‌بیمارستانها دستورداده شده بود، خود را آماده سازند تاچندین‌هزارتن زخمی‌های‌جنگی رابپذیرند. بیمارهائی که میتوانستند ازجای خود حرکت کنند به ییلاق و آنهائیکه خطری متوجه شان نبود روانهٔ منازلشان شدند .در اولین روز جنگ آژیر خطر درشهر بصدا درآمد ، و گروه بیشماری از

مردم شهر ، بعضی باشوخی وتفریح وبرخی باترس ووحشت خود را به پناهگاههای نامرتب رسانیدند. مقامات مسئول دستورات لازمه را برای تخلیهٔ کودکان ازشهر صادره نموده ؛ قطارهای ترنی که مرتباً ازشهر لندن خارج میشدند ، مملو از کودکان بودند. با وجود وقت کم ، بسیار مشکل بنظر میرسید که محل اقامتی برای سیل انبوه کودکان که روزانه از شهر خارج میشدند ، فراهم ساخت.

خانم هندرسن اسباب واثاثیهٔ سالن بزرگ رقص را خالی نموده وبجای آن تختخوابهای سبك وزنی که بسرعت ازلندن بآنجا برده بودند، قرار میدادند ، دوردیف تختخواب در کنار دیوارها قرار داده شدند، وی اطاق بزرگ نشیمن رانیز تخلیه نمود ، و آنرا اختصاص باطاق بازی وتفریح بچه‌ها داد ، واطاق وسیع نهار خوری راکه سابقاً فقط برای مجالس میهمانیهای بزرگ بکار میبردند، مبدل بسفره‌خانه ونهار خوری بچه‌ها کرد. دواطاق کوچك وکتابخانه که بطرزجالبی تزئین یافته بودرا برای سکونت خود شان انتخاب کرد. باپیشنهاد «راجر» ؛ اوتصمیم داشت که در آغاز امر فقط ازسی کودك پذیرائی کند .تعداد مزبور در دودسته وارد شدند .دستهٔ اول دوازده نفر ودستهٔ دوم هجدهٔ کودك که از شهر استپنی Stepny آمده بودند ؛ وسنشان ازچهارالی دوازده سال بود. بعضی ازکودکان با نزاکت و آرام ومتعلق بافرادی کارگر بودند ، وبقیه اطفال فقیر وبیچاره بنظر میرسیدند. وضع پوشاك شان ژولیده وچرك واکبیری بود. آنها رامیبایست استحمام

میدادند، ولباسهای تازه‌ای برایشان تأمین میکردند. بچه‌های کوچك وخردسال بآسانی تحت فرمانبرداری قرار میگرفتند، ولی بعضی از بچه‌های نسبتاً بزرگتر، مخصوصاً پسر بچه‌ها بسختی حاضر باطاعت از بزرگترهای، خودمیشدند. آنها بااخلاق کثیف، وزشت خود، کلمات رکیکی برزبان میراندند، و عمداً خرابکاری میکردند. دویا سه‌تن از کودکان درابتداء امرچنین بنظر میرسید که‌اصلاح‌پذیر نیستند، ونمیتوان ازآنها نگاهداری نمود آنها هرچه بدستشان میرسید، می شکستند وبابی اعتنائی، نفهمی کودکانه‌شان باغچه‌های گل را لگد مال‌میساختند، بطوریکه پس‌ازچند روز دیگر یك‌بوته گل سالم در باغ وجود نداشت. بعضی‌هایشان که‌تابحال پشت‌میزغذا نخورده بودند، روی‌زمین می نشستند، اما سخترین وناراحت کننده ترین اطفال آنهائی بشمار میرفتند که‌ازدوری پدرومادرشان‌دچار ناراحتی‌های‌روحی شده بودند. آنهادرآن باغ‌بزرگ ومصفااحساس‌دلتنگی‌میکردند ومیخواستند بنقاط پرسروصدا، خیابانهای بدنماوکثیف ومحلات پست شهر لندن مراجعت نمایند. مادران بعضی از کودکان هر روز برای دیدار فرزندشان میآمدند. بعضی از مادرها خوشحال بودند که‌فرزندانشان‌ازخطر دورهستند، واگر چه از دوریشان پریشان حال بنظر میرسیدند، نمیتوانستند بخود بقبولانند که زندگی سالم دربیلاق رابرکودکانشان حرام کنند. آنهاازخانم مهربانی که‌سرپرستی اطفالشان‌رابرعهده داشت، متشکروممنون بودند. ولی درمقابل بعضی از مادرها بر عکس بنای مخالفت و

شکایت از آن وضع را گذاشتند ،وحتی از غذاهای مأکول و اشتها آور خانم هندرسن شکایت میکردند، وادعا مینمودند کودکانشان ازفرط بی‌غذائی مشرف بمرگ میباشند .آنها نسبت‌های زشت و ناروائی بخانم هندرسن میدادند .

درظرف مدت چند هفته خانم هندرسن باثبات ومتانت توام بامهربانی موفق گردید که حتی درپرسروصداترین وشیطان‌ترین کودکان نیز نفوذ کلام پیداکند. وی اصولا از دیدن بچه‌ها که غذا وپوشاك کافی دراختیارشان بودلذت میبرد .وبتدریج حس حق شناسی مادران تحریك شد، وهمگی مادران برای خانم‌هندرسن احترام زیادی قائل میشدند .

اماکار بسیار سخت و مشکلی بعهدهٔ ایشان محول شده بود پیشخدمت های مرد ، پس ازآغاز جنگ آنجا را ترك گفتند . فقط یکی از نوکرهایشان رانندگی کامیون را بعهده داشت ، و دو پیشخدمت مرد دیگر تنهاکلفت‌ها برای کمك باقیمانده بودند پس‌ازاینکه‌خانم‌هندرسن و «می» و دوبچه ها را باکامیون بخانه برمیگردانیدند ، دیگر خسته وکوفته بنظر میرسیدند . بچه ها بمدرسهٔ دهکده میرفتند و اقلا نیمی از روز را میتوانست از آن محیط دور باشد . «می» و«دورا» بنوبت از دیگر بچه‌هاسرپرستی میکردند .

«دورا»جدی‌تر از خانم‌هندرسن‌و«می»بنظر میرسید ،ومیتوانست خوب‌از بچه‌ها نگاهداری کند تاآنها هم مراعات یکدیگررا بکنند وخانم هندرسن یکی دوبار من باب نصیحت بوی خاطر نشان

شد که‌آنها بچه‌های کوچکی هستند، و نمیتوان انتظار زیادی از آنها داشت. ولی «دورا» بدون شك وتردید مربی خوب و با ارزشی بشمار میرفت.

بهمین مناسات بچه‌ها اورا باندازهٔ خانم‌هندرسن یا «می» دوست نداشتند، ولی بوی احترام میگذاردند و از دستوراتش اطاعت محض میکردند.

یکروز اتفاق عجیبی رخ داد. جیم آنروز مشغول نگاه کردن بعکس‌های روزنامه‌ها بود، وعکس یکی ازکار کنان سفارت آلمان‌را مشاهده نمودکه‌در حال ترك کردن‌لندن میبا شد. وی آن عکس را «بدورا» نشان داد.

- این عکس‌را نگاه‌کن. این عکس همان زنی است‌که تو آنروز غروب در پارك ست‌جیمس‌بااوصحبت‌میکردی؟...

«دورا» نگاهی بعکس مزبور افکند وبطور خیلی‌معمولی گفت:

- فکر نمیکنم. زن مزبور بمن گفت یکی ازپناهندگان است.

- ولی او همان کلاهی را بسر دارد که آن روز عصر بسر داشت. و همان نگاههای تند را دارد. پیش خودم فکر کردم‌که آیا اوحقیقتاً یك پناهنده است؟

«دورا» با لبخند آرامی پاسخداد:

- درهرصورت او سئوالی ازمن نکرد وخیلی معمولی با من حرف زد.

جیم دیگر این موضوع را بهمینجا ختم نمود، ولی وقتی پدرش برای تعطیلات آخر هفته مراجعت نموده بود، برای ارضاء حس کنجکاویش میخواست آن عکس را باو نشان دهد، ولی نتوانست آن روزنامه‌را پیدا کند. روزنامه سرجایش نبود، واو نمیدانست چه کسی روزنامه‌را برداشته است. ژنرال که ازیافتن شغل مهمتری مأیوس شده بود، ریاست مرکزی اداره صلیب سرخ را بعهده گرفته وفقط تعطیلات آخر هفته‌را میتوانست درخانه‌اش بگذراند. وی مثل همیشه باجیم خوشرفتاری میکرد، ولی زیاد با او صحبت نمیکرد. جیم متوجه نگاههای ناراحت پدرش شده بود. «می» وخانم هندرسن هم بااوصحبت میکردند، ولی همیشه درباره مطالبی که مربوط بخودش نبود. یکبار او میخواست در باره خودش با مادرش صحبت کند ولی مادرش از او خواست که در آن بارهٔ بهتر است آنها صحبتی ننمایند.

بزودی احضاریه‌ای برای جیم رسید، که در روز معینی خودرا بدادگاه نظامی معرفی نماید، تا در بارهٔ معافیتش از خدمت نظام تصمیم گرفته شود.

جیم در روز معهود و بدون هیچگونه بیم و هراسی با اتومبیلش بشهر لیوس Lews رفت. در اطاق دادگاه تعدادی از افراد دیگر که معافیت میخواستند حضور داشتند.

هفت تن آنروز میخواستند از دادگاه درخواست معافیت نمایند، یکی ازآن هفت تن جوان کشاورزی بود باروی گشاده، وحسن نیت، و دیگران رویهمرفته افراد کوتاه قدوضعیفی بشمار

میرفتند. جیم در آن میان با هیکل بزرگ‌وتنومندش ازسایرین اقلا یك سروگردن بلندتر بود.

پس از اینکه جلسهٔ دادگاه تشکیل‌شد. اولین نفر ازآن گروه بپاخاست.اویك‌خرازی فروش بود.وبدون هیچگونه‌علتی معافی میخو است . نفر دوم جوانی روحانی‌بودکه سخنانش در دادگاه‌خیلی‌مؤثر واقع‌شد، بالاخره نوبت به جیم رسید . اغلب اعضاء قضات‌ازرفقای پدرش‌بشمار میرفتند،ولی درهرحال حضور وی درچنان دادگاهی عجیب وباور نکردنی بنظر میرسید .

رئیس دادگاه از او سئوال کرد: آیا حاضری بکارهای کشاورزی مشغول شوی؟

ـ بله قربان، باکمال میل .

ـ بسیار خوب .

بدینوسیله او از خدمت نظام معاف شده بود. ولی هیئت قضات نظر داده بودندکه وی میبایست برای‌شخص دیگری‌شروع بکشا ورزی نماید، نه در املاك‌خودشان .

آنروز جیم برای دیدن مردکشاورزرفت. آنمرد چنان سراپای اورا ورانداز نمود، چنانکه گوئی بحیوان عجیبی برخورده است.

ـ بسیار خوب، از تو آزمایشی خواهم نمود .الان من بیك نفرکمك احتیاج دارم ، تمام کارگرانم بخدمت آرتش احضار شده‌اند .

جیم در یك خانهٔ روستائی، اطاق خالی پیدا کرد . اطاق مزبور متعلق بزن وشوهری بود که پسرشان قبل از ورود بارتش از آن استفاده میکرد. جیم خوشحال بود که لااقل ازمحیط خانه‌شان دورست ومی‌تواند بتنهائی زندگی کند .او فقط وقیتکه با«دورا» بود آسایش خیال کامل‌داشت. ولی نظر باینکه کارهای مربوط بنگاهداری کودکان بسیار زیاد بود ، وی بیشتر اوقاتش را مصروف بآن کارها میداشت، وفقط گاهگاهی آنها یکدیگررادر پارك ملاقات میکردند، ولذا جیم خود را مجبور میدید اغلب بدنبال «دورا» برود تا با او صحبت و درد دل کند . یکروز «دورا» خطاب بوی گفت :

ـ ما باید روابط را همینطور دوستانه نگـاه داریم ، و بالاخره شاید تصمیمی گرفتیم .

جیم گفت: ـولی من مدتهاست تصمیمرا گرفته‌ام.

ـ ولی من‌هنوز مرددم.

رد کردن درخواست‌جیم ، ممکن بود اورا عصبانی و ناراحت کند،ولی«دورا »همواره همراه‌با اینحرفش چنان‌لبخند دلنشین میزد که فی‌الفور اورا آرام‌میساخت.

مزرعه‌ای‌که جیم درآنجا کار میکرد، تا مزرعه و املاك خودشان شش میل‌راه فاصله داشت.روزهای یکشنبه، جیم بخانهٔ خودش میرفت، ولی‌همان طوری‌که متذکر شدیم آنها فرصت کافـی نداشتند یکدیگر راببینند. لذا جیم از «دورا»قول گرفته بود که بعضی شبها را اوبکلبهٔ روستائی‌میان راه آمده‌و اوراآنجا

ملاقات کند .

از گریونی تا آنجا راه زیادی نبود، ودرظرف چنددقیقه با دوچرخه ممکن بود آنراه طی‌شود.

کلبهٔ مزبور سقفی کاهگلی داشت، واگر چه کوچك بود میشد از آن استفاده نمود. بطوریکه یکی از عموهای وسواسی ژنرال سالها درآنجا زندگی نموده بود ، وبیاد بود وی آنرا کلبهٔ الجی نام نهاده بودند. ولی همسایه‌ها آنرا بنام (بدجر) میخواندند .

جیم همیشه آرزو داشت که آن کلبه مال او باشد، تا پس از تعمیرات برای همیشه درآن زندگی نماید .

«دورا» ازآن کلبه خوشش‌میآمد کلبه درنقطهٔ نسبتاً مرتفعی قرارگرفته وازدرون پنجره‌های آن گوشه وکنار ییلاقات اطراف نمودار بودند.

یکروز غروب که جیم و «دورا» درآنجا با هم ملاقات نموده بودند؛ جیم مثل همیشه از وی سئوال کرد :

- من نمی‌فهمم چرا ما نبایست هرچه زودتر با یکدیگر ازدواج نمائیم ؟

- تو دیگر شورش را درآوردی وخیلی حماقت میکنی . مگرچند بار بتو نگفتم که باید صبر کنیم .

جیم آهی از سینه برآورد. وی دیگرخوب « دورا » را میشناخت ومیدانست وقتی اوتصمیمی بگیرد باین‌آسانیها ازآن منصرف نخواهد شد. او تصور میکرد ازدواج آنها یك حقه و ناروی پست وبیشرمانه‌ای برای پدر ومادر جیم بشمار میرود .

جیم درهرحال می‌بایست از روی دیدهٔ بصیرت بگفته‌های او بیاندیشد .

(۶)

پائیز زیبائی بود. اواخر سپتامبر تا « می » بمدرسه‌اش بازگشت. درآن موقع سپاهیان روسی وارد شرق لهستان شد و بایك هجوم سخت؛ مقاومت لهستانیها درهم شکسته شد و ورشو تسلیم گردید . فاتحین خرابه‌های شهر را مابین خویش تقسیم نمودند .

دراینجا نخستین‌فصل کوتاه جنگ برشتهٔ تحریر درآمده بود. نیروهای انگلیس مرتباً ازکانال عبور کرده، و راجردر معیت فرماندهی‌کل قوا بسوی مقصد درحرکت بودند . بزودی زمستان فرا رسید. دیك مورای در جنگ خود بمناطق جنگلی نورفولك Norfolk روی آورده بودند. « می » از رفتن او خیلی متألم وپریشان بنظر میرسید،ولی بخود امیدواری میداد که لااقل او مدتی در آنجا نیست که آنها بطور ناگهانی یکدیگر را ملاقات نموده وخاطرات گذشته تجدید شود ؛ و ضمناً «می» احساس مینمود‌که هرگز نمیبایست قولی را که به راجر داده بود ازیاد ببرد.

بنابراین ملاقات مرتب دیك سبب میشد که نقض‌قول نماید. فقط او خوشوقت بود که دیك هم مانند راجر برای کشورش خدمت میکرد. گاهی اوقات نامه‌ای از دیك میرسید، وحتی یکبار هم‌وی بطور جسته و گریخته نوشته بود هر جا که وی میرود بسا ناملایمات روبروست.

دیك همیشه در مدنظر می‌بود، وکلمات غیبی وی چون ندائی درونی بوی الهام می‌بخشیدند. کارهای یومیه «می» بقدری زیاد بودکه کمتر مجال این قبیل افکار برایش باقی میماند. هفته‌ها بسرعت برق سپری میشدند. او نمیدانست عید میلاد مسیح (کریسمس) آنقدر نزدیك است تا یکروز خانم هندرسن ضمن صحبتش اینموضوع را بوی اطلاع داد، وافزودکه یکروز او میخواهد بلندن رفته وبرای بچه‌ها هدیه‌هائی تهیه‌کند: آنها درخت کاج بزرگی‌را باطاق خلوتی بردند،و«می» و«دورا» در اوقات‌فراغتشان بتزئین آن‌میپرداختند. تا«می» برای گذرانیدن ایام تعطیلی‌اش از مدرسه بازگشت.

او دیگر بزرگ شده بود، ولی در حقیقت هنوز طفل کوچکی بشمار میرفت. موهای قهوه‌ای رنگ، چشمان مشکی که‌آثار هوش وذکاوت ازآن هویدا بود ازمشخصات برجستهٔ وی بشمار میرفتند، ودیگر اینکه درمواقع‌بیداری لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. وکمتر اوقات‌آرام سرجایش می‌نشست، و چنین مینمودکه در شرائین وی بجای‌خون جیوه جریان‌دارد.

در رفتار وحرکاتش آثار خشونت و ناهنجاری توام با تیزی وچابکی یك کره اسب نمایان بود. خانم هندرسن افسوس میخورد که بزودی اوهم مانند دیگر پسرانش بزرگ خواهدشد، و صدایش‌هم دورگه خواهد گردید، ودر نتیجه دیگر طفلی بشمار نمیرفت که احتیاج بناز ونوازش مادرانه‌اش داشته باشد، وبزودی سنش مقتضی برای خدمت سربازی میگشت.

فعلا اودر دنیای بی‌آلایش ومعصومانهٔ خویش سیروسیاحت میکرد.

روزکریسمس فرارسید. ژنرال، که برای مدت چهل و هشت ساعت مرخصی گرفته بود، ازلندن مراجعت نمود ، وبرای «تامی» یك دوچرخهٔ تازه خریده بود. اطفال پناهنده از دریافت هدیه‌هایشان بسیار خوشحال ومسرور بنظر میرسیدند، و درخت بزرگ کریسمس هم با تمام تزئینات خود خیلی در نظرشان جالب‌جلوه‌میکرد.

آنروز آنها ناهارغذای بوقلمون وآبجوی زنجبیل خوردند وسپس ببازی مشغول شدند . یکی از بچه های کوچك اظهار نظر میکرد که جنگ هرچقدر میخواهد طولانی باشد برای او فرقی نمیکند .

یکشب، درموقیکه بچه‌ها مشغول خوردن شام‌شان بودند ؛ «تامی» وارد اطاق گردید وخطاب به«می» گفت :

ـ «می» تورا پای‌تلفن میخواهند .

ـ نمیدانی کی بامن کار دارد؟ الان من‌کار دارم نمیتوانم بیایم .

ـ دیك مورای تلفون کرده، ومیگوید فقط میخواهد یك دقیقه باتوصحبت کند. من مواظب کارهایت خواهم بود.

«می» که یك بشقاب مملو ازماکارونی دردست داشت، بعجله آنرا رویمیز گذارد، زیرا دستش شروع بلرزیدن نمود. وی میدانست چرا دیك باوتلفون نموده است.

درنامهٔ آخریش او نوشته بود ممکنست هنگشان بزودی بفرانسه اعزام شود، واو امیدوار بود که این نقشه تغییر نماید. «می» باعجله بسرسرا وازآنجا بداخل اطاق کتابخانه رفت، و گوشی تلفون را برداشت، ودراینموقع زانوانش آنقدر میلرزید که ناچار شد رویزمین بنشیند.

ـ بله؟

ـ «می» ما میخواهیم حرکت کنیم.

درصدایش آثار خوشحالی نمایان بود. «می» دستهایش را بیکدیگر قلاب کرده وبالحن ملایمی گفت: ـ خوب، خیلی مهم است، اما کی میروید؟

ـ امشب، سحرگاه باکشتی حرکت میکنیم.

ـ اوه. دیك چقدر زود حرکت میکنید؟

«می» هیچوقت انتظار نداشت دیك باین زودیها حرکت کند، ولبانش را بدندان گزیدتا جلوی گریه وشیونش رابگیرد.

ـ تو نباید ناراحت شوی. دراین مسافرت خطر زیادی متوجه ام نیست: هیچ اتفاقی تا بهار سال آینده رخ نخواهدداد. درآنموقع آلمانها حملات نهائیشانرا آغاز خواهند کرد، و ما حملاتشانرا درهم میشکنیم.

«می» قلبش فرو ریخت وسعی کرد آرامش خویش را به کف آورد .

ـ خوب، خدا حافظ عزیزم ، خدا بهمراهت .

ـ من تورا ازصمیم قلب دوست دارم .

ـ خدا حافظ.

«می» گوشی تلفن‌را سرجایش گذارد. مکالمات ایشان بیش ازسه دقیقه طول نکشیده بود. اکنون لبانش میلرزید، ولی بهر ترتیبی بود جلوی گریه وشیون خودرا گرفت، وچنددقیقه همانجا ایستاد وسعی نمود خونسردی خود را بکف آورد . او نمیتوانست بخودبقبولاندکه خبر چند دقیقه پیش حقیقت دارد. وقتیکه «می» بسفره‌خانه‌برگشت، چشمانش‌مرطوب بود .

خانم هندرسن از وی سئوال‌کرد :ـ چکار داشت ؟

ـ اومیخواست از ما خدا حافظی نماید . فردا آنها عازم فرانسه خواهندگردید .

ـ اوه، راستی او از اینموضوع خوشحال بود ؟

ـ بله ، کاملا سرحال بود ،

آیان هم همچنین بفرانسه فرستاده شد . بالاخره او توانسته بود برای دومین بار لباس سربازی بپوشد ، و از این جهت آرزوهایش برآورده شد . چون بخوبی بزبان فرانسه آشنائی داشت ، بدرجهٔ افسری نائل آمده بود . او یك افسر امینی بشمار میرفت.

جین، بشوهرش گفته بود ، این شغل مستلزم دقت و کاردانی زیادیست ، واطلاعات عمومی شخصی باید خیلی زیاد باشد .

شبی که قرار بود آیان با قطار ببندر ساس همپتون Sbsihamqton برود. وازآنجا با کشتی ببندرشر بورگ Cherboerp درفرانسه اعزام گرد ، برای آخرین بار باجین بگفت وشنود پرداختند ، وقرار گذاردند که او اصلا برای بدرقه اش بایستگاه ترن نرود .

آیان ، پس ازقدری فکر گفت :

امیدوارم درکشتی بما خوش بگذرد ،چون معمولا درردریا من به بیماری دریائی دچار میشوم .

جین مشغول دودکردن سیگار بود ، وگیلاس مشروبش را برداشت وجرعه ای ازآنرا نوشید. آن شب جین زیاد صحبت نمیکرد زیرا ازرفتن شوهرش ناراحت بنظر میرسید . آیان اضافه کرد: خوب مثل اینکه بایدبروم .

- باید بروی ؟

جین ماتیکش راازکیف درآورد وقدری ماتیك روی لبانش مالید ودرحالیکه صورت خودرا در آئینهٔ کوچکش نگریست اظهار داشت :

آیاتو کاملا مطمئن هستی که نمیخواهی من بایستگاه ترن بیایم ؟

– بجان خودت قسم نه .من هیچوقت میل ندارم یکزن حمله ای و غشی قطرات اشکش را روی لباس های تازهٔ سربازیم بریزد .

ـ لعنت بهرچه زن‌غشی وحمله‌ایست . ولی معلوم نیست آرتش برای چه یك پیرمرد چاق ولشی‌را مثل تو بفرانسه میفرستند ، من اصلا از اینکارشان سردرنمیاورم ،

ـ پیرمرد ، خوابت‌خیر باشد . من‌تازه اول زندگیم است آنقدرهاهم چاق‌نیستم ، وچشمان تو معیوب است . ازوقتی‌هم که وارد آرتش شده ام ده‌کیلووزنم کم شده .

جین نگاه مسخره آمیزی بوی افکند ، ودر حالیکه‌عینك یك چشمی اش‌را سرجایش محکم میکرد ، گفت :

ـ خوب ، آیان ، حالا خوب بحرفهایم گوش بده . اگردر جبهه‌چشمت بیك‌سرباز آلمانی‌افتاد که‌بطرفت میآید ، مثل‌خرگوش فرارکن .

آیان خندید ،

ـ ولی باید اعتراف کنم که وقتی میدوم نفسم تنگ‌میشود .

ـ خوب ، بتوگفتم وبازهم تکرارمیکنم . اگر توبروی وخودت را بکشتن دهی ، دیگر با توصحبت نخواهم کرد .

ـ اول بگو ببینم میخواهی از من قول بگیری یامرا بترسانی ؟

جین دستهایش را بانومیدی بالاانداخت .

ـ بخدااصلا خودم هم نمیدانم چرا باتو ازدواج کردم ؟

آیان با خندهٔ معنی داری گفت :ـ من خوب میدانم چرا بامن ازدواج کردی . برای اینکه هیچکس حاضر نبود تورا بگیرد ، و فقط من احمق‌شدم جین در حالیکه نخودی میخندید گفت :

ـ خیلی خوب، میخواستی چشمهایت را باز کنی . کور که نبودی .

آیان‌هیکل‌تنومندش راروی صندلی‌حرکتی دادودستهایش را درازکرد ودستهای‌جین را دردست گرفت واورا بسوی خود کشید .

ـ حالا بیاشوهرت‌را ببوس .

جین آب دهانش‌را فروبرد .

ـ اوه ، خدایا فکرمیکنم میخواهم گریه‌کنم .

آیان باصدای بغض آلودی گفت : جین ، احمق نشو . قطرات اشك ازدیدگان جین جاری شده بود ، وبا همان وضع گفت :

ـ تو پیرخرفت وکودن ، با این شکم‌گنده وچاقت، تنها فردی هستی‌که من در این دنیا دوست دارم ، ونمیخواهم تورا ازدست بدهم .

ـ جین خفه میشوی، یاخودم خفه‌ات کنم. اگربخواهی گریه‌کنی ، باتوقهر میکنم .

ـ احمق جان ، من گریه نمیکنم ، فقط اشکم سرازیر شده راستی توهم مرا دوست داری ؟

آیان درحالیکه اورادرآغوش میکشید گفت :

ـ من ازته‌دل تورا دوست دارم .

جین‌بازوانش را بدورگردن شوهرش انداخت وباحالت زاری سئوال‌کرد :

ـ راستی تومرا دوست ؟داری

ـ آره، پدرسوخته تورا خیلی دوست دارم .

لبان آن دو بیکدیگر نزدیك شد ، وآنها بوسه‌ای طولانی ازلبان یکدیگر ربودند ، بالاخره جین خود را بکناری کشید وگفت :

ـ زودباش از اینجا برو . من دیگر طاقت تحمل این وضع را ندارم .

جین بدون کلمه ای حرف از اطاق بیرون رفت ، و در اطاق را باصدای بلند پشت سرش بست .

پس از رفتن آیان ، سیل اشك از دیدگانش جاری‌شد، و توالت غلیظش را خراب کرد .

در آن زمستان طولانی ، زنان انگلیسی بامردانشان خدا حافظی کردند . مناظر وداع زنان ومردان درمزارع ، خانه ها، درکلبهٔ های ماهیگیران، درمحلات پست‌وفقیرشهرهای‌بزرگ درخانه های اعیان‌و اشراف ،درویلاهای بزرگان قوم ، همه و همه سنگدل‌ترین افراد را متأثر میساخت .

اغلب مردم برای جداحافظی بانزدیکانشان بایستگاه‌راه آهن ،ایستگاه اتوبوسها میرفتند ، اتوبوسهای مملو ازسربازان جوان ، که باروحی سرشار مشغول لطیفه گوئی بایکدیگر بودند بحرکت درمیآمد ، وقطار های ترن مملوازسرباز بسرعت‌ایستگاه را ترك میگفت .

آنهابفرانسه‌میرفتند ، یا گیبرالتارGibraltarمالتار مصر یا خاورمیانه‌میرفتند . معلوم نبودآنها سالم بمقصدمیرسیدند

ولی در هرحال بستگانشان تا آنجائیکه چشمانشان یارائی بینائی را داشت آنها را بدرقه مینمودند ، وسپس بادیدگانی اشك آلود پی کارهای خود میرفتند .

جین همچنان بزندگی عادی خود ادامه میداد . وی بیشتر اوقات برای صرف شام از آپارتمانش خارج میشد و اغلب در هتل ریتز Ritz غذا میخورد ، ودراین قبیل اماکن معمولا او با آشنایانش برخورد میکرد .

او میهمانیهای کوچکی در خانهٔ کوچکش ترتیب میداد ، ونظر باینکه خانهٔ او در محل مناسبی ازشهر قرارداشت .دوستان راجر ازوزارت جنگ ، وهمچنین دوستانش ازوزارت خارجه و اعضای مجلس خیلی خوشوقت میشدند بعضی عصرها برای نوشیدن مشروب وصحبت بخانه‌اش بیایند .

او معمولا داستانهای مسخره وشوخیهای دلچسبی دربارهٔ ژنرال ها . رسوائی و افتضاح وزراء کابینه میدانست که برای دوستانش بیان میکرد ، وقیافه‌دمدمی وبوالهوسش هم دراین میان نقش مهمی را ایفاء مینمود .البته جنگ وضع خسته کننده‌ای بوجود آورده بود ، امادلیلی نداشت که انسان همیشه ناراحت و عبوس باشد وبعقیدهٔ جین اگر نسان میتوانست وسائل خوشحالی خویش رافراهم سازد ، و ازاین امر خودداری میکرد ، بضررش تمام میشد . بطور قطع این موضوع برای شوخی‌های مسخره آمیزش مجال خوبی بشمار میرفت :

جین برای آیان هم دلش تنگ میشد ، مخصوصاً وقتی به یاد میآورد که‌وقتی دو نفر بایکدیگر سرموضوعی بگفتگو ومباحثه

مشغولند ، آیان باهیکل چاق خود مثل ماهی آزاد ، میان حرف آنهامیدوید ، و اظهارعقیده‌ای کاملا پرت وپلاوخارج ازموضوع میکرد ، و این موضوع سبب میشدکه طرفین مباحثه مجبور میشدندموضوع را عوض کنند .

آن دوباشوخی های خود نقش هنر پیشگان کمیکی را بازی میکردند .

اما هرکس از او میپرسید آیا او برای شوهرش دلش تنگ شده‌است، شانه‌هایش‌را بالامیانداخت وبابی اعتنائی‌پاسخی بایشان میداد .

افرادیکه بدیدنش‌میامدند ، اغلب ازافرادسرشناس بودند وصحبت‌های آنها اورا آرام میساخت . بناباخباریکه از آلمان میرسید ، چنین برمیآمد که نازی‌ها دچار کمبود مواد خام گردیده‌اند .

گرسنگی فعلا تهدیدشان نمیکرد ، ولی آنها کمربند هایشان را سفت‌تر مینمودند . سرمای شدیدی هوای آن سال آنهارا دچار مضیقه های‌زیادی نموده بود . بعلت‌کمبود وسائط نقلیه‌مقدار کافی ذغال‌سنگ‌ازمعادن بشهرها حمل نمیگردید .

این موضوع‌وضع ناهنجاری برای مردم‌آلمان‌پیش‌آورده بود . هیتلر گفته بودکه‌در فصل بهاربحملات خویش مبادرت میکرد ، خط ماژینو Maginot غیر قابل نفوذ بنظرمیرسید آلمانها درآنموقع فاقد فرماندهان لایقی بودند ، وقتی‌افسران

نازی را انسان با افسران زبده و تحصیل کردهٔ سپاه فرانسه مقایسه میکرد ، مشاهدهٔ نقص بزرگ آرتش نازیها میگردید .

نازیها میبایست نهایت کوشش میکردند ، که اشکالات کار خودرا یکی بعد ازدیگری برطرف سازند . اگرچنانچه انقلاب عمومی درآلمان برپا نمیشدو بتمام مصیبت‌ها پایان نمیداد آنوقت متفقین میبایست خط محاصره شان را سخت نگاهداری مینمودند و ازجای خود تکان نمیخوردند ،

رفقای جین دروزارت خارجه باو میگفتند که ایتالیا وارد جنگ نخواهد شد.

باستینینی Bastinini سفیر ایتالیا در انگلستان مرتباً میگفت کشور ایتالیا هیچگاه حاضر بجنگ برعلیه متفق قدیمی خود انگلستان نیست .

باری ، حرفها و صحبت‌های کارمندان وزارت خارجه باعث امیدواری جین بود: آنها بقدری خونسردو آرام بحوادث آینده مینگریستند ، که انسان باین فکر می افتاد اصلا جنگ مهمی در پیش نیست .

ماههای ژانویه ، فوریه ومارس سپری شد .



داستان ماتامادامی دربارهٔ وضع جنگ جهانگیر دوم ببحث میپردازد که سرنوشت گروه کوچکی از مردم که قهرمانان آن

بشمار میروند ، واعضاء یك خانواده انگلیسی را تشکیل‌میدهند یکی پس ازدیگری تعیین شود . و در اینجاچندان‌لزومی‌ندارد مادر بارهٔ حوادثی که بطرز وحشتناکی باسرعت بوقوع‌پیوستند ذکری‌نمائیم.

تجاوز نازیها بکشورهای نروژ ، دانمارك وبلژیك وهلند انجام شده بود . اما در آنموقع خطوط‌مقاومتی فرانسویان‌در جنوب سدان Sedan درهم شکسته شده بود . چند روز بعد آلمانها آراس Arras وسپس آمین Amiens را محاصره نمودند و بکانال رسیدند .

یکهفته بعد لئوپولد پادشاه بلژیك سپاهیان خودرا تسلیم کرد . خبرگزاریهای آلمان اطلاع دادند که سرنوشت آرتش متفقین نامعلوم میباشد .

جین سخت متوحش گردید . بنابراین پیش بینی های دوستانش که برای نوشیدن مشروب بخانه اش میآمدند بی‌اساس بودند ؟ اصلاچمبرلین؛ هنگامیکه آلمانهاکشور نروژ رااشغال کردند در مجلس نمایندگان گفته بود که‌هیتلر دیر بخود جنبیده است ،

حتی یکماه قبل یکی از افراد بانفوذ که مدالهای‌افتخار زیادی دریافت‌کرده بود چنین گفت‌که آرتش فرانسه حملات آلمانهارا دفع خواهدنمود ، وآن شخص حتی باجین‌برسراین موضوع شرط بسته بود .

آیان اکنون در فرانسه بود ، وامکان داشت‌کشته‌شود ،

وجین امیدوار بود که لااقل اورا اسیر نمایند.

البته راجر هم درفرانسه بود، ولی راجر میتوانست جانش رانجات دهد. آیان خیلی احمق ونفهم بود. رفته رفته ترس عجیبی سراپای جین رافرامیگرفت. اومرتباً باینطرف وآنطرف میرفت تاخبرهای دست اول بدست آورد ، او بدیدن دوستان با نفوذش میرفت. یکی از ژنرالها باوگفت که آرتش انگلیس غافلگیر خواهدشد، وتمام افرادمحاصره میگردیدند وباسارت درمیآمدند.

جین بایك خندهٔ نخودی گفت :

ـ در اینصورت آیان زندانی خواهد شد. من سالها بود بوی میگفتم رژیم لاغری بگیرد ،واو از حرفم سرپیچی مینمود ولی حالا دیگر اومجبوراست رژیم غذائی بگیرد . اینطور نیست؟

ژنرال مزبور درپاسخ گفته بود:

ـ پیر دختر ، خودت رازیادناراحت نکن. هماطوریکه میدانی موفقیت نهائی باماست.

جین کم کم ازآن وضع خسته شده بود، و اغلب احساس تنهائی میکرد . فایدهٔ دوستانش چه بود ؟او دیگر حوصله نداشت برای صرف غذا بهتل ساووی Savoy برود . تنهائی بوی فشار میآورد . همیشه آیان درجلوی نظرش بود. لباسهایش. پیپ هایش. تفنگها وقلابهای ماهیگیریش ، چوبدستی های گلفش. جین بهر اطاقی قدم میگذارد تصورمیکردآیان درآنجاست . اماافسوس که الان آپارتمانش خالی وساکت بنظر میآمد . بالاخره روزی جین باصدای بلندی خود بخود گفت : ـ من دیگر طاقت تحمل این

وضع را ندارم . میخواهم بخانه‌مان بروم ،

آری، فقط مادرش میدانست که او چقدر به آیان ، آن مرد چاق وشکم گنده ، و آن جانور وحشی ، با نعره‌های گوشخراشش علاقمندست . او میبایست الان هم مثل زمانیکه دختر کوچکی بیش نبود نزد مامانش برود . اصلا طبیعت حیلهٔ کثیفی بکار برده بود که صورت و سیرتی آنچنان دروجودش بودیعه نهاده بود جین لباسهایش را جمع آوری کرد ، وبا اولین قطار حرکت کرد وسه ساعت بعد ، درحالیکه نفسی براحتی از سینه درمیاورد چمدانش را درسرسرای گریونی هولت برزمین گذاشت .

خانم هندرسن و «می» تنها بودندوچشمان «می» ورم کرده وسرخ بنظر میرسید .

ـ سلام مادر ، فکر کردم بیایم شما را ببینم ، واقعاً این سیاستمداران خودپرست واحمق Whitehall چه بلائی سرمان در آوردند .

خانم هندرسن بالحن سنجیده‌ای گفت : ـ عزیزم ، باید امیدوار باشیم که کارها بنفع‌مان تمام خواهد شد . تو نباید باین زودی ها دلسرد شوی .

جین درحالیکه روی صندلی نشسته بود ، دستکش‌هایش را از دست بیرون آورد ، وآئینهٔ کوچکش را ازکیف خارج ساخت و خودش را درآئینه نگریست .

ـ عجب قیافه‌ای ! ـ حالا مادراگر مقصودت آیان منست خاطرت جمع باشد سرسوزنی برای او نگران نیستم . قبل از اینکه خداحافظی کنم ، باو گفتم اگر احیاناً با سربازان آلمانی

روبرو شود ، مثل خرگوش پا بفرار گذارد، و او خوب میداند اگر بحرفهای من گوش نکند ، بلائی بسرش بیاورم که آن‌سرش ناپیدا باشد .

جین در اینجا عینك یك‌چشمی اش را محکم کرده وادامه‌داد :

ـ لندن دیگر الان خیلی خسته کننده شده است ، و اعصاب منهم دیگر خیلی ضعیف‌شده ، فکر کردم اگر برایت مانعی نداشته باشد ، چند روزی را دراینجا بگذرانم .

خانم هندرسن با آرامش دخترش را نگریست وآثار کنجاوی دردیدگانش مشاهده گشت . جین میدانست مادرش بزودی مکنونات قلبی او را درك خواهدکرد .

خانم هندرسن پس از چند لحظه سکوت گفت :

ـ البته . من اصلا منتظر تو بودم . تو میتوانی قدری بما کمك کنی . ما دیگر از دست این بچه‌ها خسته شده‌ایم .

ـ لابد هنوز خبری ندارید ؟

ـ نخیر . هنوز خبری نرسیده است . ماخیلی ناراحتیم ،

ـ خوب ، او درستادفرماندهی انجام‌وظیفه میکندوهیچگاه اتفاق ناگواری برایش رخ نخواهد داد .

جین نگاهی به «می» افکند ، ومتوجه چشمان‌سرخ و ورم کرده‌اش شد . ولی چه میبایست کرد . راجر بالردها ورؤسا همیشه سرو کارداشت ، ولی‌آیان بدبخت‌را هیچکس نمیشناخت .

در اینموقع «می» از جابلند شد .

ـ فکر میکنم من باید بروم نزدبچه‌ها . نمیتوانم «دورا»

راخیلی تنها بگذارم.

وی آنهارا ترك نمود. نگاههای کنجکاوانهٔ جین خیلی او رابترس و وحشت انداخته بود ' زیرامیدانست جین میتواند حدس بزند ورم کردن چشمان او از جهت راجر نیست . البته «می»راجع به شوهرش‌راجرهم‌فکر میکرد ، ونمیخواست‌صدمه‌ای متوجه وی‌شود ، ولی‌احساس‌میکرد که گزندی‌متوجه وی‌نخواهد شد ، و سرانجام او جان بسلامت بدر خواهد برد . ولی تنها ناراحتی‌اش از جانب‌دیك بود و بهیچکس باندازهٔ او نمیاندیشید این قبیل افکار شبانه روز او را ناراحت میساختند ' و حتی لحظه ایهم ویراآرام نمیگذاردند . اکنون پانزده روزبود که‌از دیك خبری نداشت .

شاید وی زخمی‌شده بود ؟ و شایدهم کشته شده‌بود ؟ خانم هندرسن تصور میکردناراحتی او ازجهت راجر است ' و خیلی نسبت‌باومهربانی مینمود . «می»دراینجاازدوروئی و تزویر خود در مقابل آن مادرنیکوکار رنج میبرد ، او میبایست در مقابل خانم هندرسن خود را براجر علاقمند نشان میداد ولی‌همیشه دربارهٔ دیك‌فکر میکرد . بعضی‌مواقع ازشدت‌ناراحتی میخواست حقایق رابخانم هندرسن ابراز دارد . ولی حقایق‌در این میان‌چه اهمیت داشتند . بنابراین‌لزومی نداشت که‌او بخانم هندرسن بگوید او اصلا به‌راجر علاقمند نیست ، و فقط دیك‌را دوست دارد . دیك یگانه عشق وی بشمار میرفت .

«می» برای‌سلامتی‌او‌بدرگاه خداوندباستغاثه میپرداخت، و برای دیك‌آرزوی سلامتی و موفقیت مینمود . اوبزانو میافتاد

و برای بازگشت دیك از خدای بزرگ استعانت میطلبید .

(۸)

پنج روز بعد 'آنروزهائیکه تخلیه دونکرك Dunkirk انجام میگرفت ، روزهای تلخ ووحشتناکی برای زنان گریون هولت بشمار میرفت .

اخبار رادیوئی وضع جنگ را برای دلهای پژمرده ولرزانشان تشریح مینمود . جنگنده‌های آلمانی مرتباً بسپاهیان شکست خوردهٔ متفقین که درحال عقب نشینی بودند حمله‌ور میشدند ' کشتی‌هائی که برای نجات سربازان متفقین شتافته بودند دروضع بسیار خطرناکی قرار گرفته بودند، و اغلب قبل‌ازرسیدن بساحل غرق میشدند .

مردان جنگجو، با حالت خسته 'وزاری' بعد از دوهفته جنگ و دربدری در سواحل بدون پناه در انتظار بودند تا نوبتشان فرا رسد وبا قایقها خود را بکشتیهای نظامی برسانند، وجان از این مهلکه بدر برند. آلمانهاوارد دونکرك شدند' ولی متوجه گردیدند سربازان‌متفقین درحال فرار هستند. در اینجا، درهمین نقطهٔ حساس با یك معجزهٔ بزرگ ، سرنوشت جنگ تغییر میکرد '

شکست یا پیروزی؟ - پیروزی !

پس‌از یك ترس‌ووحشت عمیق‌عمومی 'متفقین توانسته بودند،

پیروزی را ازکف حریف بربایند؛ اگر چه این پیروزی برای متفقین خیلی گران تمام شده بود، ولی جان سیصد هزار نفراز مردان و سربازان متفقین نجات یافته بود. این حوادث بقدری تند وسریع انجام شده بودند، که هیچکس نمیدانست چه اتفاقی رخ داده است.

آنهائیکه یکباره سر نوشتشان تغییر کرده بود، احساس امیدواری مینمودند.

خانم هندرسن در اینمدت باجدیت هرچه تمامتر بکارهای مربوط بسی کودك پناهنده مشغول بود، وبهیچوجه نمیگذاشت آنها از خطراتی که متوجه‌شان بود اطلاع حاصل نمایند.

روز یکشنبه، جیم مانند معمول برای گذرانیدن روز بآنجا آمد، ولی وقتیکه آنها برای صرف نهار گردهم نشستند، همگی غمگین وناراحت بنظر می‌رسیدند. ژنرال مدتی بود حتی روز تعطیل را هم درشهر میگذرانید. «می» خیلی ساکت ومغموم بنظر می‌رسید. جین نمیتوانست خودش‌را متقاعد سازدتا اصلا باجیم صحبت نماید، وجوابهای اورا خیلی ساده ومختصر میداد.

هشت ماه کار در مزرعه جیم‌را قویتر نموده بود، وکارهای کشاورزی عضلاتش را برجسته نموده بود، وآفتاب رنگ پوستش راقهوه‌ای کرده، وروبهمرفته اکنون مرد سالم وبانشاطی بنظر می‌رسید. وضع مزاجی‌اش چندان رضایتبخش نبود، وجین متوجه این موضوع میگردید. وخانم هندرسن هم‌ازاینوضع ناراحت بنظر می‌رسید، وبا نگاههای اندوهباری اورا مینگریست.

صورت لاغر وکشیدهٔ وی ودیدگان درحدقه فرورفته‌اش

ناراحتی درونی اورا آشکار میساخت.

دستهای او اکنون مانند دستهای کارگران زبر و خشن بنظر میآمد، خانم هندرسن نگاهی به «دورا» افکند. «دورا» دختری زیبا وجذاب بود.

خانم هندرسن میدانست جیم با او علاقمندست، ولی «دورا» پیشنهاد ازدواج ویرارد نموده وحاضر نیست با او عروسی کند. اکنون وضع پیچیده و غامضی پیش آمده بود.

راجر صاحب فرزندی نشده بود. بنابراین لازم بنظر میرسید که جیم با زن فامیلدار وبزرگزادهای ازدواج کند، و ازدواج او با یکزن خارجی و فقیر چندان معقول نبود. البته ژنرال هم با ازدواج جیم و «دورا» مخالف بود. ولی رویهمرفته خانم هندرسن میدانست این مخالفت براساس یك تعصب شدید خانوادگی است، وشخصاً مایل بود که جیم در زندگی خوشبخت شود، ولو اینکه او بخواهد با «دورا» ازواج کند.

در آنموقع «دورا» کاملا سکوت اختیار کرده بود، و در بحر تفکر غوطهور بود.

خانم هندرسن میخواست بداند او اکنون بچه عواملی میاندیشد. دامنهٔ صحبت و گفتگو بهیچوجه کشیده نمیشد، و محیط کاملا سرد وبیروح مینمود. جیم در بارهٔ کارهای کشاورزی خود بمادرش توضیحات میداد، او اکنون خیلی بکارهای زراعتی علاقمند گردیده بود.

فیالمثل در زمینی که خودش شخم زده بود گندم کاشته، وسپس آنرا درو نموده بود. درفصل زایمان گوسفندها هیچکدام

از برەها تلف نشده بودند. او شیر گاوها را میدوشید، وباسبها آب وغذا میداد واز خوکها نگاهداری میکرد. آقای جنکینس genkinz صاحب مزرعه ، مردی بود کوتاه قدو لاغر؛ ، با موهای خاکستری وکم پشت، صورتی لاغر و استخوانی ، ودیدگانی سرخ ودر حدقه فرو رفته . او در ابتداء کـه جیم مرتکب اشتباهات زیادی میشد ویرا سخت سرزنش میکرد.ولی وقتیکه فهمید او پسر ژنرال است کمتر باو جسارت میکرد، و حرفهای درشت بوی میزد .

آقای جنکینس اصلا جیم را بافامیلش آشنا نساخته بود. بعضی اوقات میخواست جیمرا عصبانی کند ، ولی معهذا جیم با ادب ومتانت باوی رفتار میکرد، ولی بعداز اتمام جنگ تصمیم داشت تلافی آنهمه یاوەسرائی را کف دستش بگذارد.

جیم آنروز ازمادرش سئوال کرده بودکه میتواند ازکلبهٔ عموالجی استفاده نماید. ولیخانم هندرسن میخواست او را از اینکار منصرف کند .

ـ اوه، عزیزم آن کلبهخیلی کوچك است، چرا میخواهی خودترا ناراحت کنی .

ـ ولیمادر، منمجبورم درآن کلبه زندگی کنم زیـرا صاحبخانەمان بمن گفته است اطاقش راهرچه زودتر تخلیه کنم .

خانمهندرسن اظهار داشت: ـ البتهپدرتخوشحال خواهد شد که تو درکلبهٔ آلجی زندگی کنی .

در اینموقع جین نگاه طعنهآمیزی بجیم افکند، گوئی کاملا مقصودش را درك کرده است، ولیدرمقابلمادرش نخواست

حرفی باو بزند.

غروب آنروز جیم مانند معمول برای قدم‌زدن با «دورا» میرفت. ابرهای سفید چون‌هیولای دوران اول خلقت روی آسمان مشاهده میشدند. پس از دو روز باران برگهای درختان سرسبز وبراق بنظر میرسیدند، «دورا» آنروز زیباتر از همیشه بود، و گونه‌هایش گلگون مینمود. وی با ناز وعشوهٔ زیادی راه میپیمود وگوئی آرزو داشت مانند جادوگران سوار چوب جارو شده و روی آسمان لایتناهی بپرواز درآید.

جیم تا بحال اورا آنقدر زیبا ودوست‌داشتنی ندیده بود. دستهای اورا در دست گرفت، ولی یکباره صدای خندهٔ بلند «دورا» برخاست.

جیم ایستاد، ونگاه استفهام‌آمیزی بسویش افکندو باصدای بلند سئوال کرد: ـ توراستی بچه‌چیز میخندی؟

«دورا» ایستاد، وپس‌ازلحظه‌ای‌درنگ باخونسردی گفت:

ـ چیزی نیست. بیك‌حالت جنون آمیزی دچـار شدم. یکباره آن‌قیافه‌های اندوهناك فامیل‌راکه دورمیز نشسته بودند، بخاطرآوردم. چیزی نمانده بود همگی گریه کنند.

آزردگی ورنجشی درسیمای جیم پدیدار شد، وازحماقت «دورا» ناراحت‌شده وگفت: ـ پس‌تو انتظار داشتی آنها بگویند وبخندند، آنها خیلی نگران وناراحتند.

«دورا» گفت: ـعزیزم، مرا ببخش، میدانم‌که احمقانه قضاوت‌کردم. فکر میکنم پایان کار نزدیك است.

ـ مقصودت ازاینحرف چیست؟

اوهنوز از توهین «دورا» بفامیلش عصبانی بود، ولی لبخند گرم و گیرای «دورا» کارخودرا کرد. لبخندش خیلی گرم والهام بخش بود.

ـ عزیزم، قدری احساس داشته باش. فرانسه شکست خورد. انگلیس دیگر نمیتواند تنها دراین راه قدم بردارد،

ـ خاطرت جمع باشد که خوب هم قادر است.

ـ دیگر جنگ برای انگلستان فایده‌ای ندارد ! مگر تو طرفدار صلح نیستی ؟

جیم با افسردگی بزمین نگریست وگفت:

ـ ولی مایل نیستم انگلستان شکست بخورد.

«دورا» بسردی هرچه تمامتر گفت : ـ پس چرا نمیروی بجنگی؟ جیم باوحشت وبهت زیادی فریاد زد: ـ«دورا» ؟ تو هم داری مرا دست میاندازی ؟

ـ البته که نه. فقط نمیتوانم بافکار باطنی‌ات پی ببرم . افکارت منطقی نیستند .

جیم خندیده وگفت: ـ من هم خودم بجرئت میتوانم بگویم که تو راست میگوئی، ولی کاری از دستم ساخته نیست . من از جنگ متنفرم. من هنوز فکر میکنم جنگ جنایتکارانه وبیفایده است . ولی مایل نیستم کشورم با شکست روبرو شود !

ـ انگلستان دیگر شکست خورده . چرا نمیخواهی حقایق را درك کنی ؟ الان دیگر باید انگلستان با آلمان تعهدنامه امضاء کند، آنوقت همگی‌مان ازیك صلح طولانی وصدساله برخوردار خواهیم شد .

این صلح چه فایده‌ای دارد ؟

«دورا»شانه‌هایش‌رابالاانداخت. اومیخواست دنبالهٔصحبت را بگیرد، ولی تغییر عقیده داد وسکوت اختیار نمود . مدتی آندو در سکوت راه رفتند و چند بار «دورا»زیر چشمی بجیم نگریست .

- جیم تو امروز خیلی‌ساکت هستی ؟

- امروز خیلی ناراحتم .

«دورا» باخنده‌ای گفت: - تودیگرچرا؟

- برای اینکه‌اگرتوبامن ازدواج میکردی‌غمگین‌نبودم

- نه، نه، نه، چند دفعه‌تابحال بتوگفته‌ام که اینموضوع غیر ممکنست.

- اوه ، اینحرفهارا بگذارکنار . فقط مرا دل شکسته میکنی .

- حالا دیگر حماقت رابگذارکنار . مقصودم الان است، خودت میدانی که عجله‌هیچ فایده‌ای ندارد .

جیم آهی کشیده وگفت : - بعضی اوقات فکر میکنم‌که تو بمن علاقمند نیستی .

- امروزخودت را درآئینه‌نگاه نکرده ای ؟ تو جوان خوشگلی هستی .

گونه های جیم ازاین تعریف بیجای«دورا»برافروخت ، وبالحن مخصوصی گفت . توزن ایده‌آلی من هستی .

دورا دستش راگرفته وآرام وشمرده گفت :

- توجوان‌خوشگل وشیرینی هستی .ولی‌نباید عجله‌کنی. صبر وشکیبائی خیلی بهتر است .

(۹)

یکی دوروزبعد خبرهای خوبی برای آنها رسید . البته این بهترین خبری نبودکه خانم هندرسن انتظار داشت ، اما تااندازه‌ای‌روحیه اش را تقویت میکرد و بخود امیدواری میداد که خبرهای بهتری بزودی برایشان خواهد رسید .

دیك مورای باوتلفون نموده و اطلاع داده بودکه صحیح وسالم بانگلستان بازگشته است .

خانم هندرسن ضمن اظهار خوشوقتی ازبازگشتن از وی سؤال کرد :

ـ توراجع به راجر وآیان خبری داری ؟

ـ بله اتفاقاً در جبههٔ جنگ دونکرك باآیان روبروشدم آنها درحال عقب‌نشینی بودند . ولی غصه نخورید او بزودی مراجعت‌خواهدکرد .

ـ و راجر ؟

ـ دربارهٔ او چیزی نمیدانم .

خانم هندرسن خیلی‌نگران شده بود ؛ وآثار ناراحتی‌در چهره‌اش نمایان گردید.دیك درتعقیب سخنانش گفته بود .

اوه ،خانم هندرسن غصه نخورید .اوضاع‌درحال حاضر

خیلی ناجور است .

من امیدوارم که راجر سلامت باشد، ممکنست او بعلل کارهای زیاد نتوانسته است باشما تماس حاصل نماید . شایدهم او نمیداند که شما از این بیخبری چقدر ناراحت هستید .

معمولا درچنین اوقاتی راجر کمتر درصدد نوشتن نامه به فامیلش برمیآمد .

وقتیکه خانم هندرسن ازصحبت تلفونی اش بادیك فراغت حاصل نمود . نزد دیگران رفت وجریان امر را به آنها اطلاع داد. دمی ،ازشنیدن این خبر بسختی توانست جلوی فریاد خودرا که ازفرط خوشحالی نزدیك بود از گلویش خارج شود بگیرد .وی نهایت سعی وکوشش خودرا بکار برد که ازشنیدن این خبر آنقدرها خودرا خوشحال نشان ندهد ،

ـ خیلی باعث خوشوقتی است. آیا لحن حرفهایش امیدوار کننده بود ؟

ـ بله .

دمی ، قبل از اینکه اطاق را ترك كند، باین فکر افتاد که تاکی میبایست باین وضع ادامه بدهد ، وقادر نبود خواسته‌های درونیش را افشا نماید .وهنگامیکه بخارج اطاق رسید شکرخدا را بجا آورد که چنین ترحم وگذشت بزرگی را درحق او انجام داده ودیك را سالم بوی باز گردانیده است .اما جین باخشم و اوقات تلخی شروع بدادوفریاد نمود.

ـ اگر آن احمق بیشعور ، بدون اطلاع باز گشته ،وبمن خبر نداده باشد ، چنان بلائی سرش بیاورم که آرزو کند ایکاش

آلمان‌ها اورا باسارت درآورده باشند .

خانم هندرسن بالحن ملایمی گفت : فقط بخاطر داشته باش که «می» ومن درباره راجر همینقدر ناراحت وپریشانیم .

جین نگاه زیر چشمی به «می» افکنده و گفت :

ـ پس دراینصورت چرا فقط باید دیك مراجعت کند ؟ تصور نمیکنم بازگشت او برای هیچیك ازما آنقدر اهمیت داشته باشد .

جین درآنموقع متوجه شد که رنگ وروی «می» سرخ شد .

دراینجا خانم هندرسن مداخله نموده و اظهاداشت : راستی جین توچراآنقدر خودخواهی ؟ دریك چنین مواقعی ما باید سعی کنیم برای تمام مردها بیك اندازه ارزش قائل شویم .

اگرچه جین چندین باردرمقابل خواهشهای خانم هندرسن اظهارداشته بود که اودرنگاهداری بچه‌ها هیچگونه آمادگی و تسلطی ندارد ، معهذا مادرش مرتباً ازوی تقاضا میکرد که در امور بکودکان با ایشان کمك ومساعدت نماید .

جین اصلا از انجام کارهای خانه‌داری بعناوین مختلفی شانه خالی میکرد ، ومیگفت رختخواب رانمیدانم چطور مرتب کنم ، ویا درموقع شستشوی لباسها ناخن هایم خرد میشوند واز بین میروند .

ولی بالاخره درظرف مدت بیست وچهارساعت خانم هندرسن بچه‌ها را عادت داده بود که ازدست ـ ن غذا بخورند .

جین باصدای درشت وخشن خودسر بچه‌ها دادوفریادمیکشید

و آنها را تهدید میکرد چنانچه متوجه رفتارو اعمالشان نباشند آن‌هارا حبس تأدیبی نموده ویا کتك بزند ، بچه‌هاهم که تا بحال زنی باین لودگی ومسخره گی در عمرشان ندیده بودند . مرتباً در اطرافش جمع شده وباصدای بلند بحرفهای بیهوده وخنده دارش می خندیدند .

جین داستانهای مضحك وغیر اخلاقی برایشان تعریف میکرد در این داستانها همواره قهرمانان داستانهایش که پسر بچه‌های شرورو شیطان بودند موفقیت حاصل میکردند درحالیکه دختر بچه‌های سربزیر ومؤدب باشکست رو برو میشدند . رویهمرفته بچه ها به داستانهای جین علاقمند شده بودند ، وپی‌درپی ازوی درخواست میکردند که آن‌هارا تکرار نماید .

بچه‌های کوچك میخواستند ببغل او بروند ، و جین با آنها میگفت ازشیطنت دست بردارند ، ودیگران از او تقاضا داشتند که با عینك یك چشمی‌اش به آن‌ها خیره شود ، تاموجبات خنده وشادی‌شان فراهم گردد .

جین برای خنداندن بچه‌ها حرکات مضحك و مسخره‌ای از خودنشان میداد . یك پسر بچهٔ کثیف و شیطان ازاوسئوال کرد پس شماچرا خودتان بچه ندارید ؟

ـ خیال میکنی که دلم میخواهد بچه‌هائی بکثافت وشیطنت شما داشته باشم . اگر راستش را بخواهید من صاحب دوازده بچه شدم ، ولی قبل ازاینکه چشمانشان باز شود آن‌هارا مثل توله‌سك خفه کردم .

ـ آن‌هاراکجاخفه کردی ؟

ـ توی کف صابون آبی که لباسهای چرکم‌را شسته بودم

آن وقت برای اولین باردر عمرشان آنها متوجه شدندکه‌خوب تمیز شده‌اند .

بزودی جین‌تلگرافی از آیان دریافت نمود ، تلگرافش بآپارتمان وی‌واقع درلندن فرستاده شده بود ، و درطی‌آن‌آیان اظهار داشته بود که‌اودربیمارستان شهریورك York بستری‌است ومتن بقیهٔ تلگرافش باین مضمون بود :

ـ مادرونوزاد هردو حالشان‌خوبست ، نوزاد فقطوزنش پپست وسه کیلواست ومعلوم نیست دخترست‌یاپسر .

جین، پس ازخواندن تلگراف باعصبانیت فریاد زد .

نره خر ، احمق ! اوحتماً زخمی شده است وممکن‌است بزودی بمیرد .

خانم هندرسن‌درحالیکه میخندید میگفت : ـ فکرمیکنی اگر اوحالش خوب بود یك چنین تلگـراف مسخره ای برایت می فرستاد ؟

ـ اوه خدایا ، اصلا من‌چرا میبایست بایك مرد ابله و کودن مادرزاد ازدواج میکردم ؟

جین بسرعت‌تلگرافی به آیان فرستاد ، و باو اطلاع داد که با اولین قطار بدیدنش خواهد شتافت . ولی بمجرد اینکه جین چمدانش‌را بست و آمادهٔرفتن‌بایستگاه‌شد ، صدای گریه و شیون بچه‌هابلند شد ، ووی ناچار شد به آن‌ها قول بدهد پس‌از انجام کارهایش فوراًمراجعت خواهد کرد .

سپس آهسته بخانم هندرسن گفت : آنقدرهاهم که فکر میکردم از اطفال بدم‌نمیآید ، گمانم آن‌ها از بد اخلاقی من

خوششان آمده باشد ،

خانم هندرسن لبخندی از روی لطف ومحبت توام بااستهزاء و مسخرگی بوی زده واظهار داشت : ـ خاطرت جمع باشد که تو نمیتوانی سر بچه‌ها را گول بزنی . آنها خوب میتوانند درك کنند که توحقیقتاً آنهارا دوست داری یا می‌خواهی اینطور وانمود نمائی .

ـ راستی مادر، تو «دورا» رادوست داری ؟

خانم هندرسن پاسخداد . اوخیلی با انضباط است .

جین بالحن خشکی گفت : پس تو باید شیفتهٔ اخلاق او شده باشی ؟

سه‌روز بعد نامهٔ جین برای مادرش رسید.

« خوب‌عزیزم، دربین راه شهریورك لباس‌عزا وماتم‌را»
« پیش‌خودم طرح‌ریزی کردم. خودت میدانی که من ازرنگ »
« مشکی خوشم نمیآید، ولی فکر میکنم بتنم برازنده باشد »
« ویك رولباسی مناسبی در نظر گرفتم که خیلی شیك است . »
« البته لباسی که من‌درعزاداری میخواهم‌بپوشم ساخته‌وپرداختهٔ»
« فکر وسلیقهٔ خودم است ویقیناً باآن‌وضع آیان از توی‌تابوتش»
« بیرون پریده‌و ازداخل کلیسا بیرون خواهددوید ولی ازقرار»
«معلوم باین زودی‌ها بیوه نخواهم‌شد ،و نقشه‌هایم همگی نقش »
« برآب خواهند گشت چون این شکم گندهٔ احمق که‌تومرابزور»
«مجبور بازدواجش نموده‌ای‌بزودی حالش‌خوب‌خواهدشد اواز»
«دونکرك جان بسلامت بردولی از آنجائیکه آدم نفهمی است »
«سوار همان کشتی که مین وخمپاره به آن‌اصابت‌میکرد گردیدو»

«دراین واقعه صورتش زخمی شد و دندانهای جلویش شکست»
«حالا این موضوع آنقدر ها اهمیتی ندارد زیرا دندانهایش کرم»
«خورده بود وسالها بود که سرش نق میزدم دندانهای کج و»
«کوله وبدترکیبش را بکشد الان اوفقط میتواند چشمانش را»
«باز کند ولی نمیتواند حرف بزند بجهنم ! چون حرفهای او همیشه»
«با کفر ولعنت همراهست ومن ازموقعیت استفاده کرده وحرفهائیکه»
«دلم میخواست باوزدم خوشبختانه اوقادر نبود پاسخ دهد ولذا»
«هرچه زودتر میروم واورا بخانه میآورم من ازقیافهٔ آن پرستار»
«های بیمارستان دلخور هستم چون آنها خیلی بااو شوخی میکنند»
«ومثل اینکه شرم وحیا سرشان نمیشود وحرفهائی جلوی بیماران»
«مرد میزنند که آدم خجالت میکشد»

قربانت ـ جین

«امروز بدیدنش رفتم و مراتوله سگ صدازد بعضی اوقات او»
«خوش مشرب میشود ولی او همان احمق خودپرست همیشگی است»
«راجع ببچه دارشدنش شوخی کرده بود مردیکهٔ احمق عجب»
«شوخیهای بی معنی میکند .

جین

(۱۰)

مردانیکه از دنکرك نجات یافته بودند بسلامتی بوطن
خویش بازگشتند راجرناپدیدشده بود . ژنرال بوزارت جنگ

رفت و مرتباً بسعی و کوشش خود ادامه داد تا بلکه خبری از پسرش بکف آورد . سرانجام معلوم شد که درموقع جنگ دونکرك راجر مأموریت یافته بود که برای انجام مأموریتی بیکی از نقاط دور افتادهٔ کشور فرانسه برود. ازقرار معلوم او موفق بانجام مأموریتش گردیده بود ولی دراثر هجوم سربازان آلمانی اتومبیلش را ترك کرده وقصد داشته است که خودرا بمرکز ستاد برساند . ولی دیگر خبری ازاو نرسیده بود . معلوم نبود وی دربین راه دستگیر یا کشته شده است .

ژنرال تلگرافی بصلیب سرخ در ژنو Geneue فرستاد وازآنها درخواست نمود تا دراین باره اطلاعاتی بدست آورند . وتا رسیدن پاسخ ایشان چاره‌ای نبود جز اینکه منتظر باقی میماند و منتظر خبرهای دیگری میشد .

خانم هندرسن مانند معمول سرگرم انجام وظایف محوله‌اش بود. ودرنهایت سکوت وجدیت کارمیکرد ، وبدینوسیله میخواست افسردگی وپریشانی خویش رافراموش کند . «می» ازوضع آشفتهٔ وی خیلی ناراحت میشد و رویهمرفته هیچکدام روزگار خوشی نداشتند زیرا میبایست درغم وشادی یکدیگر شریك باشند . دیك صحیح وسالم بود . این موضوع برایش نهایت اهمیت راداشت- وقتی «می» فکرمیکرد اگر دیك کشته شده بود ، اوبچه وضع اسفناکی دچارمیگردید ، بدنش بلرزه درمیآمد ، وضمناً فکرمیکرد اگر چنانچه راجر درحین انجام وظیفه کشته شده باشد ، دیگر هیچ مانعی درسرراه خوشبختی وسعادتش موجودنیست . اوه ، چقدر رقت انگیز بود ! او نمیبایست خوشبختی خویش را درمرگ

راجر بجوید . اینموضوع دیگر خیلی و حشتناك بود. اوهرگز مایل نبود راجر بمیرد . اگر دعاها واستغاثه هایش بدرگاه خداوندمستجاب‌میشد دراجرصحیح وسالم بسرخانه وزندگیش بازمیگشت، او هیچگاه از اینکار سر باز نمیزد . و باتمام دل طلب سلامتی وی‌را میکرد . او جوان بود.ومیبایست زندگی خوشی را که در انتظارش بود بگذراند و ازجوانیش لذت برگیرد . ولی «می» نمیدانست اگرهرآینه راجرزنده باشد چه نوع عکس‌العملی درمقابل خواسته‌های درونی‌اش نشان خواهد داد .

نه ! نه ! اگر چه مرگ اوتمام‌کارها و خواسته‌هایش را راآسانترمیساخت ، ولیکن وی حاضر نبود اوبمیرد . هرفردی حق داشت خوشبخت‌باشدوسعادتمندزندگی کند«می»و«دیك» هم حق داشتند در زندگی شان سعادتمند گردند .... اگر فقط ، نه، نه، نه، اوهیچوقت نمیبایست این فکر رابخاطرش راه‌دهد ، شاید هنوز راجر زنده بود ؟ ! ولی درهرحال او و دیك برای یکدیگر ساخته شده بودند ، وآنها میتوانستند بخوبی یکدیگر را درك کنند ولی«می» قادر نبود راجر رادرك‌کند !دیك مردی خوش‌مشرب وساده‌وسربراه بود . هرحرفی را میتوانست تحمل نماید . شوخی ومزاح را باخوشروئی تلقی مینمود . آنها لابد دارای فرزندان زیادی میشدند . خدایا ! «می» واقعاً به دیك علاقمند بود ، عشق او نسبت بدیك فناناپذیر و سوزان بود . باکلمات تشریح عشق وعلاقهٔ آندو بیکدیگر امکان پذیرنبود .

او مانند یکنفر تبعیدی سالهای اولیهٔ زندگی خود در تبعیدگاه گذرانده وامیدوار بود سرانجام بسرمنزل مقصود برسد .

یکهفته سپری شد ، یکهفتهٔ ناگوارواسفناك . صلیب سرخ از ژنوتلگرافاً اطلاع داد که آنها موفق نشده‌اند اطلاعات مبسوط تری راجع براجر بکف آورند ، که آیا او زندانی است یاخیر ؟

خانم هندرسن سعی میکرد که هیچگاه دراین باره صحبت نکند ، ولی یکشب که او و «می» درباغ قدم میزدند ، خانم هندرسن دست دردست «می» افکند و گفت :

ـ عزیزم ، فکر کردم که من وتو باید بایکدیگر در بارهٔ راجر صحبت کنیم . من میتوانم حدس بزنم که توچقدر راجع به راجر فکر میکنی ، وتصور میکنم اگر مازیاد باهم در اطراف اینموضوع صحبت کنیم تو ناراحت خواهی شد تو زن شجاعی هستی !

«می» سکوت اختیار نمود .

ـ ولی حالا ما باید قدری باهم صحبت کنیم ، توباید خود را برای خبرهای بدی آماده سازی .

«می» بالحن مخصوصی گفت :ـ فکر نمیکنی که دیگر امیدی باقی باشد ؟

ـ البته خیلی مایل بودم که بگویم بله.ولی نه ، فکر میکنم که دیگر جای امیدواری زیادی نیست. من میخواهم توبخودت تلقین کنی که اودرراه انجام وظیفه ودر راه میهنش شهید شده‌است. ماباید باینموضوع افتخار کنیم . الحق که راجر بیهترین

وجهی توانست برای کشورش خدمت نماید.

(می) میخواست گریه کند، ولی قادر نبود. هنوز آنها اطمینان نداشتند که راجر کشته شده باشد، و(می) فکرمیکرد خانم هندرسن از فرط ناراحتی اینحرفهارا برزبان رانده‌است. بیچاره زن. او خیلی برای خانم هندرسن غصه میخورد. دیك زنده بود، واو از این خبر نهایت مسرورو خوشحال بنظر میرسید!

(می) هنوز بعداز مراجعت دیك بانگلستان او را ندیده بود، ولی‌او نوشته بود در اولین فرصت به گریونی خواهدآمد. روز بعد، دیك باو تلفون کردواز او تقاضا نمود که هرچه‌زودتر بخانهٔ کوچك روستائیش بیاید.

ـ بله خواهم‌آمد. با دوچرخه میایم، لااقل ده دقیقه‌دیگر آنجا خواهم بود.

دیك با بیصبری در انتظار وی بود، وبمجردیکه (می) از دوچرخه‌پیاده‌شد در را برویوی گشود واورا باطاق‌پذیرائی برد. (می) از دیدن او غرق در وحشت گردید. دیدگان دیك غمگین وافسرده بنظر میرسید، واز (می)خواست تا روی‌صندلی بنشیند.

ـ عزیزم، من باید برگردم. ژنرال‌ازمن خواهش کرده بودکه‌بااینجا بیایم. او از وزارت جنگه بمن‌تلفون کرد.

ـ اوه، دیك.

(می) از شنیدن این‌خبر ناراحت گردید وصورتش مثل گچ‌سفیدشد. او پی‌برده‌بودکه‌دیك میخواهد راجع بچه‌موضوعی

صحبت کند .

ـ «می»، راجر کشته شده است.

«می» با دیدگان وحشتزده اورا نگریست وسرجایش خشك شد. چند لحظه سکوت مابین آندو برقرار شد، وهیچکدام نمیتوانستند حرف بزنند . نگاههای آنها بی‌احساس و ناراحت بود . دیك مشتهایش را گره کرده وادامه داد:

ـ نام او درفهرست افراد گمشده دیده میشود، وممکنست مرده باشد .

ژنرال خیلی کارهایش زیادست . فکر میکنم او خـودش بشخصه مایل نیست این خبر را بشما بدهد ، وحتی تلفوناً هم مایل نیست با خانم هندرسن مذاکره نماید، بیچاره راجر کشته شده ، وپدر بیچاره‌اش طاقت شنیدن این خبررا ندارد . وی از من خواست تا این خبررا بتو بدهم وتو بایدبطریقی آنرا برای خانم هندرسن افشاء کنی .

ـ اوه . دیك. چقدر وحشتناك است. چه کار وحشتناکی را میخواهی من انجام‌دهم.

ـ البته حق بجانب توست .

آنها با غم وتأثر زیادی یکدیگررا نگریستند. وبالاخره «می» گفت :

ـ آیا آنها جزئیات این‌موضوع‌را میدانند؟

ـ از قرار معلوم پناهندگان بلژیکی با یك اتومبیل نظامی وارد بندر لهاور شدند واز آنهاسئوال کردند بچه طریقی موفق شدند که اوآن اتومبیل را بدست آورند .

پناهندگان بلژیکی اظهـار داشتند که اتومبیل را در چاله‌ای پیدا نمودند. روی بدنهٔ اتومبیل جای دهها گلولهٔ مسلسل بنظر میرسید. وروی صندلی جلوی آن لکه‌های خون جلب نظر میکردند. بله، راجر همانروز صبح با همان اتومبیل رفته بود، افراد ستون پنجم و چتربازان انگلیسی در گوشه و کنـار در جستجوی جسد راجر و راننده‌اش بر آمدند، فقط جسد بیجان راننده‌اش‌را یافتند

«می» آه سردی از سینه بر آورد.

ــ بیچاره راجر. خدا میداند که من بمرگ او راضی نبودم.

هردوی آنها خوب می‌دانستند که اکنون چه نوع افکاری در درونشان بر پاست، و رویهمرفته خیلی وحشت‌انگیز بود.

ــ راستی، دیك تو چگونه فرار کردی؟

ــ اوه، حال من الان کاملا خوبست.

آنها اکنون‌طوری‌باهم صحبت‌میکردند که گوئی‌هیچگونه احساسی نسبت بیکدیگر ندارند. «می» مجدداً آهی‌کشید. دیك گفت:

ــ فکر میکنم بهتر باشد که من برگردم. مادر او باید از این خبر مطلع شود. بیچاره زن. من خیلی برای‌اومتأسفم.

«می» از جا برخاست، و دیك در را برایش گشود.

«می» بسرعت سوار دوچرخه شد و از آنجا دورگردید.

وقتیکه «می» بخانه رسید، یکراست باطاق نشیمن‌رفت، و نگاهی به بهار خواب انداخت، که در فصل تابستان از آن

استفاده میکردند ، ویکراست بآنجا رفت.

خانه بطرز عجیبی ساکت بنظر میرسید وگوئی دیوارها نفسهایشانرا در سینه حبس نموده و انتظار واقعهٔ بزرگی را داشتند . خانم هندرسن با بچه‌ها سرگرم بودند، ودر آنموقع هیچکس جز «تامی» دیده نمیشد .

بمب‌افکن‌های آلمانی چند بار در اطراف ساحل دیده شده بودند ، و بالای عمارت مدرسه‌ای‌که«تامی» بآنجامیرفت پرواز نموده، و درچنان شرائطی‌صلاح نبودکه‌بچه‌ها رابمدرسه میفرستادند .

«تامی» در میان باغ سرگرم دوچرخه سواری . بــا دوچرخه‌ای‌که پدرش برای‌کریسمس برایش خریده بود . بنظر میرسید . «می»باخودفکر میکردکه چگونه آن خبررقت‌انگیز را بخانم‌هندرسن بدهد، ولابد اومیبایست‌قبلا مقدمه‌چینی‌نماید. بیچاره راجر . مرگ او خیلی برایش تأسف‌آود بود ، ولــی باطناً فکر میکرد یگانه اشکال ازدواجش با دیك بخودی‌خود از بین رفته است.

او از این سنخ افکار خویش متنفر ومتألم میشد.

بالاخره «می» بسفره‌خانه رفت، وبخانم هندرسن نزدیك شد وگفت :

ــ عزیزم، ممکنست چند دقیقه باتو صحبت‌کنم ؟

خانم هندرسن بدون کلمه‌ای حرف باشتاب ازجا برخاست وآنها از در خارج شدند . خانم هندرسن بدون مقدمه سئوال کرد :

ـ آیا او کشته شده است.

«می» سرش بعلامت نفی تکانداد .

خانم هندرسن مچ‌دست «می» را گرفت، واورا بسرسرا کشید . وضعش کاملا پریشان‌ومضطرب بنظر می‌رسید.صورتش مثل گچ‌سفید شده بود . با قیافهٔ عبوس و در هم‌برهمی به«می» مینگریست .

«می» چاره را منحصر بفرد میدانست‌وجریان ملاقاتش‌را با دیك برای او بیان کرد . پس از خاتمهٔ حرفهای او خـانم هندرسن‌سرش را بزیر انداخت، وقطرات‌اشك‌از دیدگانش سرازیرشد. «می» درحالیکه‌میخواست اورا دلداری دهد گفت : اوه عزیزم! اوه عزیزم!

ولی خانم هندرسن با حرکت تندی خود رابکناری‌کشید وگفت :

ـ بمن دست‌نزن .

آنوقت هردوی‌آنها بگریه‌افتاده بودند. «می» برای‌خانم هندرسن‌مینگریست.هنوز چند دقیقه نگذشته‌بودکه صدای«تامی» از دور شنیده شدکه میگفت: ـ مامان . مامان .

خانم هندرسن قطرات اشك را از گوشه چشمانش پاك کرد، وبا نگرانی بآنسو نگریست.

ـ ما نباید این موضوع را حالا باو بگوئیم .

ـ اوه عزیزم فرقی‌نمیکند، بالاخره اوخواهد فهمید.

ـ بعداً شاید ولی‌حالا نه. اوخیلی راجر را دوست‌داشت وضمناً باید دانست‌که هنوز این‌خبر تائید نشده . شاید راجر

الان در بیمارستان باشد وقادر نیست با ما تماس حاصل نماید. شاید او در عالم بیهوشی است. چرا ما باید قبل از اینکه لازم باشد این‌موضوع را به «تامی» بگوئیم؟ اگـر این خبر صحت داشت آنوقت جریان امر را به«تامی» هم‌خواهیم گفت :

«می»تا(می) را خیلی دوست‌داشت ،واز اینکه مادرش‌در این امر بااومخالفت میکرد ناراحت شد. تامی اکنون کودك خرد سالی نبود، وسیزده سال تمام داشت. ولی خبر مـرگه راجر خیلی برای‌اوناگوار بود. وحالا خانم هندرسن‌میخواست چنین وانمود نمایدکه این خبر اساساً درست نیست :

ولی، ولی مگر آنها نمیبایست شهادت پناهندگان بلژیکی را قبول میکردند. «می» آهی کشید .

ـ بسیار خوب عزیزم ، هرطوری که صلاح است رفتار میکنیم .

خانم هندرسن بدون کلمدای حرف باطاق بچه‌ها رفت و در را پشت‌سرش بست :

پس از اینکه بچه‌ها باطاق خواب رفتند، «دورا» مـانند معمول برای قدم‌زدن رفت. خانم هندرسن و «می» در اطـاق نشیمن نشسته بودند. هردو مشغول بافتن‌پیراهن‌بودند، و«تامی» هم سکوت اختیارکرده بود. صدای زنگه ساعت بلند شد وخانم هندرسن بساعت دیواری‌نگریست .وگفت :

ـ تامی، ساعت نه‌ونیم است. تو باید بروی بخوابی.

«تامی»با لحن کردکانه‌ای گفت : ـمدتیست میخواهـم

فکر کنم :

خانم هندرسن بالحن استهزاءآمیزی سؤال‌کرد :

ـ راجع بچه چیزی میخواهی فکرکنی ؟

«تامی» دستی بموهای ژولیدهٔ سرش‌کشید وبا قیافهٔعبوس خنده‌آوری گفت:

ـ من مدتیست باخودم فکر میکنم وبالاخره باین نتیجه رسیدم‌که الان راجر درآلمان‌زندانی‌است. وفکر میکنم‌بالاخره راجر موفق بفرار شود. عدهٔزیادی از اسراء جنگ‌گذشته‌موفق بفرار شدند. ولی من حالا میخواهم بدانم راجر چگونه فرار خواهدکرد ؟

لحن‌کلام«تامی» خیلی‌جدی‌بود.

خانم هندرسن گفت :

ـ اوه، خیلی خوب، این‌موضوع بماند بـرای فردا . بیا وبامن خداحافظی‌کن .

«تامی» ازجا برخاست ومادرش‌را بوسید وخانم هندرسن اورادرآغوش‌کشید،واورا بوسید. امشب«تامی»خیلی باحرارت‌تر از هرشبی مادرش‌را بوسیده بود. خانم‌هندرسن حدس میزد که «می» بادیدگان افسرده‌اش اورا نگاه میکند، ولی وی توجهی به«می» ننمود. آنهامشغول بافندگی‌شان شدند. سکوت‌همچنان میانشان ادامه‌داشت.

(۱۱)

بعداز ظهر روزبعد، «می» که برای مدت کوتاهی از کار یومیه‌اش فراغت حاصل نموده بود' باطاق نشیمن رفت ودرآنجا بفکر پرداخت ، وی میدانست درآن ساعت هیچکس مزاحمش نخواهد شد. در موقع صرف نهار' «تامی» مثل همیشه مرتباً از هر دری صحبت کرده بود، وی میگفت که حتماً راجر زندانیست واز «دورا» سئوالات عجیب و غریبی در بارهٔ کشور آلمان مینمود. او کتب موجوده در کتابخانه‌رامطالعه کرده واطلاعات مختصری در بارهٔ راههای کوهستانی و جاده‌های دور افتاده داشت . او میدانست که زندانهای اصلی جنگ جهانـی اول در کدام نقاط واقع شده بودند : وبا اصرار عجیبی میخواست برای آنها نقشهٔ فرار راجر را شرح دهد . (تامی)' کوچکترین شك وتردیدی در بارهٔ فرار راجر نداشت.

البته گوش کردن بحرفهای یکنواخت وی خسته کننده بود «می» باخود فکرمیکرد که آنها نمیبایست حقیقت را از او مخفی نگاه‌میداشتند . حقیقت دیریازود افشاء میگردید .

پس بنابراین دیك حق داشت که باوگفته بود که نباید حقیقت را پنهان نگاهداشت ، ولابد وی قبل ازوی‌عزیمت باندن، دردهکده این مطلبرا برای شخص‌دیگری هم شرح داده بود .

وجداً بیرحمانه بود اگرچنانچه آنهامیگذاردند این خبر ناراحت کننده را جنگلبانان یایکی ازکسبهٔ آن‌حدود به«می»بدهد . خانم هندرسن بالجاجت وخودرائی با این امر مخالفت میکرد‌«و«می» دانست بهرطریقی ممکن است باید اورا باین امر راضی نمود . در این موقع(می) بدون اراده‌از جابرخاست ودرجستجوی‌خانم هندرسن برآمد .

هنوز او ازدراطاق خارج‌نشده بود که «تامی» باعجله‌وارد اطاق شد وباصدای بلندی گفت:

می ' می ،دونفرناشناس واردپارك‌شده اند .فکر نمیکنی آنها چترباز باشند ؟

«می»بعقب بر گشت ' وبداحل‌مهتابی‌رفت.

تا«می»گفت :ـ میخواهی‌من‌تفنگ‌پدرم را بردارم ؟ ما میتوانیم‌آنهارا وادار بتسلیم نمائیم .

(می) باهمان‌قیافهٔ پژمرده‌اش‌درآنجا ایستاده‌بود.

وی نگاهی بسوی‌دونفرمردیکه بسمت‌آنها پیش میآمدند نمود ' یکی ازآنهدو پایش می‌لنگید .

ـ لابدآنها دونفر بیکاره واوباش هستند .

ـ آنها خارجی هستند . نگاه لباسهایشان بکن من حتم دارم آنها چتر بازند .

ـ نه جانم ، آنها شایدپناهنده‌گان‌بلژیکی باشند ، شاید هم راهشان را گم‌کرده باشند .

ـ بهترست من تفنگك را بیاورم شاید بدردمان بخورد .

ـ تا(می) ،حماقت نکن اصلا خطرناك بنظر نمیرسند ،

فکر میکنم آنها گرسنه باشد .

دو نفر مردازروی نردهٔ آهنی کنارباغ عبور نموده و بداخل باغ آمدندو ازهمان راهروئی که چمن روی آن روئیده بودعبور کرده وبسوی بهارخواب می آمدند .

یکی ازآن دوکه کلاه برهای برسرداشت ، بالباس پاره و کثیف ودستمالی دور گردنش مشاهده میشد . دیگری کلاه کپ بر سرداشت . هردو مردسروضع شان کثیف ومفلوك بنظرمی آمـد هانطوریکه آنها نزدیك میشدند ، دیگرشك و شبهه‌ای نبودکه هردویشان خارجی هستند . بالاخره یکی ازآنها بزبان فرانسه گفت :

ـ صبح بخیر . آقا وخانم .

«می» که کمی فرانسه بلد بودپاسخداد :ـ شما چی میخواهید؟ شما میبایست از درباغ وارد میشدید .

دراین موقع غفلتاً «تامی» بافریادی خودرا ازپله‌ها پائین انداخت و بمیان بازوان یکی از مردهای ناشناس رفت که پایش میلنگید .

ـ راجر ،

«می» که رنگش قبلاپریده بود، اکنون صورتش مثل گچ سفید شده بود ، وبرای اینکه تعادل خودرا بتواند نگاهدارد ، دستش را بمجسمه گرفت ، وباتعجب وحیرت به آن دومرد خیره شد . ناگهان احساس عجیبی سراپایش را فراگرفتند . «تامی» خودرا براجر چسبانیده بود ؛ ومرتباً میگریست ، وباحالت پریشانی میگفت :

ـ من میدانستم تو زنده ای . من میدانستم توزنده ای .

ـ البته عزیزم ، من کشته نشده‌ام .

«می» بخوبی صدای راجر را میشناخت . این صدای خود او بود .

ـ من وقتیکه نامهٔ تونرسیده بود ، خیلی ناراحت شدم ، اما حالا دیگر ناراحت نیستم . اما .. اما ..

ـ اهمیت ندارد عزیزم ، الان موقع گریه کردن نیست.

«تامی» بابغض وگریه گفت : منکه گریه نمیکنم . فقط از چشمم آب میآید.

راجر اورا بوسیدو ویرا نوازش کرد . «می» هنوز باحالت بهت‌زده کنار مجسمه ایستاده بود ، وباو مینگریست . عواطف ضد ونقیضی باو روی آورده بودند ، او خیلی خوشوقت بود که راجر زنده است ، ولی ضمناً از شدت هیجان دلش میطپید ، در اینجا دیگر رویاهای او پایان پذیرفته بودند .

راجر از «تامی» سئوال کرد ، مادرت کجاست ؟

«تامی» خودرا ازبازوان برادرش بیرون انداخت وگفت : الان میروم مامان را صدا میزنم . راستی ، اوخیلی خوش حال خواهد شد .

وی دوان دوان بداخل خانه‌رفت ، و مرتباً باصدای بلندی مادرش‌را صدا میزد . راجر لنگان لنگـان بسوی «می» رفت و و گفت :

ـ عزیزم بهتراست آنقدر بتو نزدیك نشوم . من مدتهاست

که استحمام نکرده‌ام و بدنم‌بوی تعفن‌میدهد ،

ـ اوه راجر .

«می»آغوش خودرا گشود ، ودستهایش‌را بدور گردن او افکند و هردو طرف صورتش را بوسید .

ـ راجر ، چقدر خوشحالم که تو برگشتی . من خیلی پریشان‌بودم .

راجر بالبخند تاماً نوس وطعنه آمیزی گفت : عزیزم ،پس، دلیل رنگ پریدگی ات همین است ؟

ـ چرا تو میلنگی ؟ آیا زخمی شده‌ای ؟

ـ آنقدرها مهم‌نیست . راستی ازریشم خوشت آمد ؟

ریش توپی اوبکلی قیافه‌اش‌را تغییر میداد . دیدگانش بزرگتر ازمعمول بنظرمیرسید.د که درحدقه فرورفته بودند . اوازروی شانه‌های«می»بآنسو نگریست ومادرش را مشاهده کرد که باونزدیك میشود . راجر بسوی مادرش رفت ، و او را در آغوش گرفت .

ـ اوه پسرمن ، پسر عزیزم .

آنها مانند دوعاشق ودلداده یکدیگر را بوسیدند .

«تامی»دیگرروی پاهایش بند نمیشد ،مرتباً باینسووآنسو میدوید و میگفت : بله اول من اوراشناختم .اومرا نمیشناخت.

خانم هندرسن گامی بعقب برداشت . وبرق‌شادی وشعف‌از دیدگانش ساطع بود .

ـ پسر بیچارهٔ من ، تومثل الولوهای‌سرخرمن‌شده‌ای تقصیر آنها نیست‌که تورا نشناختند . حالا نمیخواهی استحمام کنی؟«می» و«تامی»مواظب‌توخواهندبود . من‌بایدهرچه

زود تر بپدرت تلفون کنم .

میخواهم خودم این خبررا باوبدهم . فکرمیکنم اوفوراً برآی دیدنت بیاید . او خیلی درباره تونگران شده است .

ـ مادر ،من نمیتوانم اینجا بمانم . من فقط برای دیدن تو آمدم .

پس از استحمام باید فوراً بلندن‌بروم وگزارش‌بدهم ، بله من همانجا پدرمرا ملاقات خواهم کرد .

در تمام این‌مدت مردی که همراه راجر آمده‌بود . بدون سروصدادر گوشه‌ای ایستاده وبالبخند توام باخجالت وشرمساری بآنهامینگریست .

او مردکوتاه قدوقوی‌هیکلی بنظر میرسید وسیگاری گوشهٔ لبانش مشاهده میشدویك ریش توپی روی چانه‌اش نمایان بود . لباسهایش کثیف وسروصورتش ناصاف ، ورویهمرفته‌انسان ازقیافه اش دچار ترس و وحشت میگردید . راجر لبخندی بوی زده و گفت :

ـ بیا برویم نوبی Nobby

آن مردسیگار را اززیرلبش‌برداشت وآنرا برروی‌زمین انداخت ، وبعد خم شده و ته سیگار خاموش شده را ازروی‌زمین برداشته وپشت گوشش‌قرارداد .

ـ مادر ایشان دوست من نوبی کلارك هستند . من و او توانستیم‌خودرا ازخطربزرگی نجات دهیم . اینطورنیست‌نوبی؟

ـ بله قربان درست است .

نوبی بالهجهٔ غلیظ بومی ساکنین شهر لندن صحبت میکرد وروبهمرفته باسر ووضع کثیف، ودیدگان بشاش، ولبخند گستاخانه اش، قیافهٔ جالب توجه‌ای داشت.

خانم هندرسن دستشرا درازکرد، و نوبی نگاهی بدست کثیف خود افکند، وسپس آنرا باشلوار پاره‌وکثیفش باصطلاح پاك کرد، ودرحالیکه دستش راکثیفتر ازآنچه بود نمود، بااو دست داد. راجرنوبی را به«می»هم معرفی کرد و سپس متوجه «تامی» گردید.

-«تامی»، ایشان دوست من سرجوخه کلارك هستند. ایشان مکانیك خوبی هستند، واگر بخاطر زرنگی ایشان نبود ما نمیتوانستیم باین زودیها باینجا برسیم. ایشان را ببالا ببر و حمام را در اختیارشان بگذار ایشان باستحمام احتیاج دارند،

«تامی» گفت: -بیائید برویم آقای سرجوخه.

«تامی» پیشاهنگ بود، واکنون هیجان غیرقابل‌وصفی باو دست داده بود که یکی از سربازان جنگ‌دیده را در اختیارش گذارده‌بودند که در فرانسه خدمت کرده بود، وتصمیم داشت‌که رعایت تمام نکات مخصوص پیش‌آهنگی را بنماید. وی اورا به حمام وروشوئی راهنمائی نمود، وآب‌وصابون برایش آماده کرد نوبی‌لباسهای کثیفش‌را از تن‌بیرون‌آوردو وارد وان حمام شد.

- به‌به به، چه صابون خوش‌بوئی؟

- بله سرجوخه، همینطور است.

- تومیتوانی مرا نوبی صدا بزنی. توهم مثل همه مرا نوبی صدا بزن.

«تامی» باحرارت پشت او را صابون مالید و گفت:
ـ واقعاً تو چقدر کثیف هستی تا بحال من هیچکس را باین کثیفی ندیده بودم .
ـ منهم وقتی خودم پاهای چرکم را دیدم خیلی تعجب کردم الان یکماه است لباسهایم را از تنم بیرون نیاورده‌ام .
ـ آب توی وان سیاه‌شده بهتر است آنرا عوضش کنیم .
ـ نه ، عزیزم اینکار را نکن . الان من خودم را درست و حسابی میشویم .
دراینموقع «تامی» فکری بخاطرش رسیده و گفت :
ـ میدانم الان تو چی میخواهی . یکدقیقه صبر کن .
ـ یکدقیقه بعد «تامی» با یك شیشه آبجو برگشت .
ـ این چیست ؟ آبجو ؟ آبجو ؟
نوبی شیشهٔ آبجو را دریك چشم برهم زدن از او گرفت و نوشید .
راجر هم بالا آمد و استحمام کرد . وریشش را تراشید و مقداری از لباسهای پدرش را پوشید . اتفاقاً لباسهای او و پدرش یك اندازه بودند . واکنون آنها خیلی برایشان لذت بخش بود که لباس تمیز میپوشیدند . نوبی هم یکدست از لباسهای پدر راجر را پوشیده بود . راجر درحالیکه مشغول شانه کردن موهای سرش بود ، «می» را از داخل آئینه دید که وارد اطاق گردیده . راجر خیلی خسته و کوفته بنظر میرسید ، وبااینوصف خطاب بمن گفت :
ـ توطوری بمن نگاه میکنی که گوئی شبحی را دیده‌ای .
«می» درحالیکه سعی میکرد لبخندی بزند گفت : ـ توخیلی

لاغر شده ای .

ـ اوه ! مدتی گرفتاری برایم پیش آمد . چندی روزی بستری بودم وبعداً حالم بهترشد ،

ـ پایت چرامیلنگد ؟

ـ اوه چیزی نیست. گلوله‌ای درپایم فرورفته است ،قدری دردمیکند ؛ ولی‌خوب میشود .

ـ من‌دوباره‌میخواهم بتو بگویم که‌از دیدنت‌خیلی‌خوشحالم. خیلی متأسفم که درمرحلهٔ اول تورا نشناختم .

راجر روبر گردانید وروی چهار پایه نشست و بالبخند مهربانانه‌ای گفت :.اوه، درست‌است‌عزیزم ـ آنوقت‌خیلی‌قیافه‌ام زشت بود .

ـ عزیزم من‌انتظار دیدنت رانداشتم . آنها اتومبیلت را پیداکرده بودند ، روی صندلی‌آن‌مقداری‌خون ریخته بود . و نام‌تورا جزوکشته شدگان گذارده بودند .

ـ راست میگوئی رانندهٔ بیچاره‌ام کشته شد ، ومن‌باچند خراش مختصر فرارکردم .

ـ حالاخیلی خوشوقتم که‌ماجریان آن‌موضوع را اصلا به تامی نگفتیم .

ـ این خبررا کی‌بشماداد ؟

ـ پدرت‌دروزارت‌جنگ این خبررا بدیك داده‌بود و از وی تقاضانمودکه آنرا بمابگوید ؟ !

ـ دیك ، آیا اوتوانسته‌جان سالم بدربرد ؟

ـ بله

راجر با نگاه سریعی گفت : ـ خوشا بحالش «می»، امیدوارم توزیاد ناامید نشوی .

رنگه «می» بشدت سرخ‌شد .

ـ اوه راجر ، توچطور میتوانی این‌حرف رابزنی ؟ تو خودت میدانی‌من‌چه زنی هستم !

ـ مرا ببخش‌عزیزم .

راجر سیگاری روشن‌نموده وآنگاه سئوال کرد :

ـ آیا هنوز دیك‌رادوست‌داری ؟

«می» بالحنی‌افسرده گفت ـ بله ، فکرمیکنم اینطور باشد.

راجر بالبخنددوستانه‌ای گفت : ـ بسیارخوب ،حالا برویم پائین یك گیلاس‌مشروب بخوریم . زیرامن بایدبروم .

راستی توبایدباین‌زودی بروی!؟

ـ بله ، حتماً بایدبروم . امیدوارم بعدهاچندروزی‌مرخصی بگیرم ودوباره باینجا بیایم .

برای «می» خیلی اهمیت داشت که‌صحبت آنهاباآرامی‌خاتمه می‌یافت .

ـ فراموش نکن که خیلی مایلیم بدانیم چطوری فرار کرده‌ای ؟ «تامی» ازشنیدن جریان‌آن‌خیلی خوشحال‌خواهدشد. مخصوصاً «تامی» خیلی بیتابی میکندکه جریان‌کامل آنرابشنود .

ـ بله ، بزودی همه‌چیزرا برایتان‌خواهم‌گفت .

نیمساعت بعدراجر ونوبی بجلوی در باغ رفتند . شوفر هندرسن هاکه پیرمرد مو سفیدی بود ، ماشین رولز رویس شان را ازگاراژ درآورد وآنهارا سوار اتومبیل نموده‌وسپس‌عازم‌شهر لندن‌گردید.

(۱۲)

راجر بوزارت جنگ رفت و گزارشات خودرا ارائه داد ، و درآنجا باپدرش ملاقات کرد ، و سپس به بیمارستان رفت تا گلوله را ازپایش درآورند . سه هفتهٔ بعد ، او به گریونی بازگشت حال اوخیلی بهتر شده بود ، ولی هنوز خسته وضعیف بنظرمیرسید «تامی» باعجله وشتاب زیادی میخواست داستان فرار اورا ازچنگ آلمانها بشنود ، ولی راجر سربسر اومیگذاشت ، ومیگفت داستانی دربین نیست . اووارد مهلکه‌ای شده وتصادفاً نجات یافته بود . ولی اینحرفها کنجکاوی کودکانهٔ «تامی» را ارضاء نمیکرد ! و مرتباً سؤالات خویش‌را تکرارمیکرد .

«می» نیز حدس میزد که ماجرای فرار راجر آنقدرها ساده و آسان نیست . درحقیقت راجر متحمل زحمات زیادی گردید وبایك سلسله حوادث غیر مترقبه روبروشده بود .

در آغاز امر بموجب دستوری که از مرکز ستاد دریافت نمود عازم شهر کاسل Cassel گردید . درنزدیکی شهرمزبور دهکده ای وجود داشت که میبایست درآنجا حملات دشمن‌را تا سرحد امکان متوقف نمود ، ودرآنجا قبلا تعدادکمی ازسربازان انگلیسی موضع گرفته بودند .

راجر وقتیکه بآن دهکده رسید ، پاسی ازشب میگذشت، ودرهمانجا استراحت کرد . ولی سحرگاه حملات دشمن آغاز شد ، وگروههای پیاده نظام آلمانی به پشتیبانی تانکهاواردعرصهٔ کارزار گردیدند ، وپس از یك زدوخورد شدید وارد دهکده شدند جنگ سختی میان سربازان انگلیسی وآلمانی درگـرفت . بعد ازظهر همانروز گلوله ومهمات نقصان پیدا کرد ، ودیگر هیچگونه شك وشبهه‌ای باقی نمیبود که پادگان کوچك انگلیسی بیش از آن قادر بایستادگی نیستند .

دستور عقب نشینی صادرشد. راجر که فرماندهی دسته‌ای از جنگجویان را بعهده داشت، بامشاهدهٔ این وضع تصمیم گرفت بسرعت بمرکز فرماندهی مراجعت نماید، وپس ازوداع بافرماندهٔ پادگان براه افتاد.

راجرورانندهٔ اش یك جیپ نظامی در اختیارداشتند ، ودر بین راه باجیپ دیگری که سرنشینان آن دو افسرانگلیسی بودند روبرو شدند ، و آن‌ها اظهارداشتند که راه را بدون خطر طی نموده‌اند .

جاده ای که راجر درپیش داشت راست وهموار بود .در بین راه آنها بدستجات پناهندگانی که دسته‌جمعی راه میپودند برمیخوردند ، وحتی دربعضی نقاط تعداد ایشان آنقدر زیاد بود که لازم بنظرمیرسید قدری توقف نمایند .

راجر نقشه‌ایراکه دراختیارداشت گشود وبادقت نظری بآن افکند . تاچند میل آنطرفتر جاده سرراست بود ، ولیکن آنها میبایست ازروی پلی عبور نمایند .

بالاخره اتومبیل حامل راجر وراننده اش بنقاط پردرخت و جنگلی رسیدند وپس از طی مسافتی به پل مورد نظر نزدیك گردیدند.

اتومبیل نظامی همچنان بپیش میرفت وسکوت محض اطراف و اکناف را فراگرفته بود .

دقایق بکندی میگذشتند. دیگر آنها تاروی به پل چندان فاصله ای نداشتند . ناگهان صدای رگبار مسلسلی ازپشت درختان تودرتو برخاست ، وترس وحشت وجودشان را فرا گرفت ، یکی از لاستیك های اتومبیل هدف گلوله قرارگرفت ، واتومبیل با صدای بلندی بداخل چاله ای فرورفت . راجر باسرعت از اتومبیل بیرون پرید .ودرحالیکه گلوله های مسلسل ازچپ وراستش عبور میکردند ، وی شروع بدویدن نمود ، وبدون درنگ خود را به میان آبهای رودخانه انداخت . در همان حال گلوله ای باو اصابت کرد ، وراجر برای نجات خود بامنتهای سعی و کوشش به شناوری پرداخت . سربازان آلمانی باعجله بروی پل دویدند و مجدداً بسوی او شلیك نمودند ، ولی نظر باینکه درختان زیادی در دوطرف رودخانه قرارگرفته بود ، و بعلاوه پیشروی سریع آب رودخانه مجال نشانه گیری دقیق برایشان باقی نمیگذارد. سرانجام راجر بگوشه ای از رودخانه پناه برد ،وپس ازیك تقلای هرگبار نفسی براحتی ازسینه درآورد ، درهمین اثنای صدای غرش هواپیمائی را شنیده . اوحدس میزد یك هواپیمای انگلیسی متوجه سربازان آلمانی گریده وبجانب ایشان حمله ورشده است 'وحدسش هم صائب بود .

راجر باعجله نگاهی باطرافش افکند، اکنون فرصت‌مناسبی پیش آمده‌بود ، ودرمیان درختان خودراپنهان کرد وهمانجاروی زمین دراز کشید ، تا صدای شلیك گلوله‌ها بکلی ساکت شدند .سربازان آلمانی برای حفظ‌جان‌خوددیگر اورارها ساخته بودند . وی‌پس ازچند دقیقه بسختی ازجابرخاست ،وبااحتیاط شروع براه پیمودن نمود، پایش‌بشدت‌دردمیکرد، وشانه‌وصورتش هم‌زخم شده‌وخون ازآن‌جاری‌بود ، ولذا تاب مقاومت را ازوی سلب نموده مجدداً بروی زمین افتاد . و درحالیکه روی زمین میخزید خودرا بکناردرختی رسانید ، وپشت خودرا به درخت تکیه داد .

«تامی» دراین قسمت‌ازماجرای‌راجر تحمل سکوت‌موقتی ویرا نیاورده‌سؤال کرد : ـ خوب بعداً چکار کردی؟

ـ درآن‌موقع‌هیچ فکری بخاطرم‌نمیرسید .

همگی‌مشغول گوش‌دادن بسرگذشت راجربودند ،و«تامی» بابیصبری‌هرچه تمامترپرسید: ـ خوب بعدچه شد ؟

ـ باری‌درآن‌موقع باخودم‌فکرمیکردم‌چکارکنم ، واولین فکری‌که بخاطرم میرسید این بودکه قدری استراحت‌نمایم ، تا وقتیکه هواتاریك میشد وآنوقت دوباره سعی میکردم براه خود ادامه دهم ، وحتی ممکن‌بود یك خانهٔ روستائی در آن حوالی پیدا نموده وشبرا درآن‌جا بصبح رسانم . من میبایست‌هرطوری‌شده خودرا بستاد فرماندهی میرساندم .

خوشبختانه‌چندین هزار فرانك‌پول فرانسه همراه‌داشتم.

ـ حالت خیلی بد بود ؟

ـ خیلی بد . سراپایم خیس و مرطوب بود . در آنموقع کاری از دستم ساخته نبود ، و خونریزی از زخمهایم هم همچنان ادامه داشت . خیلی سعی نمودم نگاهی بوضع زخم پایم بنمایم . زخم بزرگی نبود ، ولی کمی از آن خون میآمد . یك گلوله در حوالی کاسهٔ زانویم فرورفته بود ، و تا آنجائیکه میتوانستم حدس بزنم رگه‌وریشه های پایم بسختی مجروح شده بود بهمین علت هم قادر براه رفتن نبودم . در آن موقع میخواستم هرطوری شده یك سیگار دود کنم ، و این موضوع برایم در آن لحظات بیش ازهرچیزی اهمیت داشت . خوشبختانه سیگارهایم در درون قوطی سیگار نقره‌ای از گزند آب محفوظ مانده بود ولی هر کاری کردم فندکم کار نمیکرد . بنابراین نمیتوانستم سیگار بکشم . همانجا روی زمین دراز کشیدم و باستراحت مشغول شدم یك ساعت گذشت ، وغفلتاً صدائی از میان علفها برخاست .

«تامی» سئوال کرد: درآن موقع نترسیدی ؟

ـ اوه ، بجان خودت خیلی هم ترسیده بودم . رولورم را آماده کردم و آنرا جلوی خودم نگاهداشتم ، اگر چنانچه یك سرباز آلمانی بسروقتم آمده بود حتماً شلیك میکردم .

برخلاف انتظار راجرزنی از میان علفها ظاهر گردید و بمجرد مشاهده راجر با آن وضع دستهایش را بعلامت تسلیم بلند کرده و گفت : ـ دوست تو . دوست تو . من درجستجویت بودم

راجر پاسخداد : ـ بسیارخوب ، حالا که مرا پیدا کردی ،

میخواهی چکار کنی ؟

زن مزبور چاق و جوان، ودارای صورتی گلگون بود، و از قرائن پیدا بود که یکزن دهاتی است، راجر خیال میکرد او یکی از زنان پناهنده است . دیدگان او خیلی کوچك و مشکی بودند، ودر نگاههایش آثار جسارت وتندخوئی نمایان بود.

- آیا زخمی شده‌ای؟

- بله، ولی آنقدرها مهم نیست.

- من شاهد جریان فرارت از دست آنها بودم .. آنها یکعده چترباز بشمار میرفتند، ولی شانست گفت که هواپیمای انگلیسی بموقع رسیده پنج از چتربازان آلمانی کشته شدند.

- راننده‌ام چطور شد؟

- او همانموقع کشته شد.

- آیا آلمانها در همین حوالی هستند؟

- فقط گاهگاهی با موتورسیکلت‌هایشان از اینجا عبور میکنند ؛ ولی خبری از تانکها وزره‌پوشها نیست .

- خوب، من چطور خواهم توانست از اینجا فرارکنم؟

آنزن با دقت اورا نگریست وگفت:

- تو یك افسر هستی ، اینطور نیست ؟

- بله .

زن دهاتی قدری درنگ نموده وپس از چند لحظه تفکر چنانکه گوئی حرف ویرا قبول نموده است گفت :

- خوب، همینجا باش؛ و وقتیکه هوا تاریك شد من تورا

بمزرعه خواهم بزد .

ـ کدام مزرعه ؟

ـ مزرعهٔ خودمان ، مزرعهٔ پدرشوهرم. درهمین نزدیکیها ست، پس زجایت تکان نخور ووقتیکه بر گشتم، آهسته سوت میزنم .

آنزن ازنظر ناپدید گردید، وبار دیگر راجردرمیان جنگل تنها باقی ماندوی سرا پایش دردمیکرد ، وضمناً اطیمنان نداشت که حرفهای آنزن حقیقت داشته باشد. شاید او برخلاف آنچه گفته بود ، رفته بوداین موضوع رابا آلمانها اطلاع دهد، و بزودی عده‌ای ازسربازان آلمانی بسر وقت وی میآمدند ودستگیرش مینمودند.

راجر میخواست روی زمین خز یده وخودرا بنقطهٔ امن‌تری برساند، ولی افکارش کاملا بیهوده بودند، چاره‌ای دربین نبود جزاینکه در هما نجا باقیمانده ومنتظر موقعیت مناسب‌تری میشد، شب فرا رسید، و او از فرط سرما در لباس خیس و مرطوبش میلرزید .

بالاخره صدای نزدیك شدن یکنفر بلند شد ، ومتعاقب آن صدای سوت خفیفی بگوشش رسید .

وی پس از لحظه‌ای درنگه، سوتی کشید . زن دهاتــی بوی نزدیك گردید . او بسختی میتوانست روی پایش بند شود. ولی آنزن با دستهای قوی و نیرومندش زیـر بازوان و یـرا گرفت و بزحمت او را براه انداخت وکشان کشان او را بـا خود از میان جنگل عبور داد.

راجر هنوزدچار شك‌وتردید بود که آیا آنزن موجبات نجاتش را فراهم خواهد ساخت یا ویرا تسلیم آلمانها مینماید.

ولی پس‌از پیمودن مقدار قابل‌توجهی‌راه آنها بنقطه‌ای‌رسیدند که خبری از درختان جنگلی در بین نبود، ودرآنجا راجر نفسی براحتی کشید، زیرا هیچکس در آن حوالی مشاهده نمیگردید.

در این‌موقع زن دهاتی گفت: ـ من جریانرا بمادر شوهرم اطلاع دادم، و وی رضایت داد که تو شب را در خانه‌مان بگذرانی. پدر شوهرم هنوز نیامده است.

در کوچك خانهٔ روستائی برویشان گشوده شد، ویکزن بلند وچاق و مسن در آستانهٔ در ظاهرگردید.

دختر دهاتی‌گفت: اورا باخود آوردم.

زن مزبور بدون کلمه‌ای حرف؛ بآنها کمك کرد و آنها راجر را روی یك‌صندلی نشانیدند. راجر احساس عطش زیادی در خود مینمود، ویك گیلاس آب خواست. درهمین‌اثنا صدای پائی در خارج کلبه شنیده شد.

ـ صدای باباست.

وی در را گشود، و یك مرد لاغر اندام و باریك با صورتی استخوانی وديدگانی شرر بار وارد کلبه شد، ونگاهی باتعجب براجر افکند وبا عصبانیت نگاه تندی بزنها نمود.

ـ این چه وضعی است. چرا اورا باینجا آوردید؟

ـ او یك افسر انگلیسی است، یکدسته از چتربازان آلمانی بوی حمله‌ور شدند و راننده‌اش را کشتند و خودش را زخمی کردند.

آنمرد مشتهایش‌را گره کرده و بسمت‌راجر پیش‌رفت.

ـ گمشو از اینجا برو .

زن دهاتی میانجیگری کرده وگفت : ـ او زخمی است نمیتواند از جایش حرکت کند.

ـ بمن مربوط نیست. آلمانها الان در همین حوالی هستند واگر اورا پیدا کنندمزرعه‌امرا خواهند سوزانید . من درجنگ گذشته شرکت داشتم و میدانم در این موارد چگونه رفتار میکنند .

راجر اظهار داشت: ـ خواهش‌میکنم فقط امشب را بمن اجازه‌دهیداینجا بمانم. درمقابل من‌پول خوبی بشماخواهم‌داد.

ـ نه، نه، نه . گمشو.

ـ او نمیتواند راه برود . و حتی نمیتواند روی پایش بایستد : او میمیرد .

ـ بمن اصلا مربوط نیست. بگذار برود .

راجر سعی نمود تا روی صندلی بلند شود .

ـ بسیار خوب من میروم .

زن جوان دهاتی با صدای بلند گفت:ـ نه، من نمیگذارم تو بروی.

آنگاه رو بپدر شوهرش کرده واظهار داشت : ـ بخاطر پسرت بگذاراو اینجا بماند. اگر تو باورحم کنی، خداوند به پسرت رحم خواهدکرد .

ـ تو آلمانها را نمیشناسی. آنها بجرم این عمل ممکنست ما را کنار دیوار نگاهداشته و تیر بارانمان نمایند.

ـ میشل Michel . بگذاراوامشبرادر اینجا بگذراند.

دراینموقع میشل گوشهایش را تیزکرد ، صدای متوقف شدن چند موتورسیکلت از خارج شنیده شد ،ومتعاقب آن صدای مقطع چکمه‌هائیکه برویزمین میخورد بگوش رسید.

ـ برو آنجا . زیر تختخواب پنهان بشو .

زن جوان دهاتی شانه‌اش‌را زیر بازوی راجر قرارداد، و ویرا از جا بلندکرد وباطاق دیگر برد، و در اطاق‌رابست. راجر پشت در اطاق روی یك صندلی نشست و رولورش را در دست آماده کرد. صدای زن جـوان دهاتی شنیده شد که بپدر شوهرش میگفت :

ـ اگر تو اورا بآنها تسلیم‌کنی، منهم با دستهایم تورا خواهم کشت.

صدای کوفتن در برخاست.

ـ بازکنید . باز کنید .

یکی‌ازآنهادر راگشود، ودو نفرسرباز واردکلبه‌شدند .

ـ نترسید. ما با شما کاری نداریم . ما راهمـانرا گم کرده بودیم، و از دور روشنائی کلبه‌تانرا دیدیم . ما باید به آندرسی Andracy برویم.

مرد کشاورز سئوال کرد : ـ از کجا میائید ؟

ـ از سر قبر پدرت اینموضوع بشما مربوط نیست .

ـ بسیار خوب،از همین جاده چهار کیلومتر جلوبروید، وآنوقت در سر تقاطع جاده‌ها بسمت‌چپ برگردید .

ـولی‌ما احتیاج بشراب داریم، ممکنست مقداری شراب بما بدهید ؟

زن جوان دهاتی دوبطری شراب جلویشان گذارد. سربازان آلمانی آنهارا برداشتند، ولی مرددهاتی جلویشانرا گرفت

- قیمتش چهار فرانك میشود.

- ژنرال فردا از همین راه میاید. پولش را از اوبگیر.

سرباز آلمانی با حرکت سریعی مرد کشاورز را بکناری راند، وهردو نفرشان با سرعت از آنجا خارج شدند؛ وباموتور سیکلت از آن حوالی دور گردیدند. مرددهاتی مشتهایش را گره کرد وپشت سر آنها با عصبانیت تکان داد.

- ای خوکهای وحشی.

راجر در این موقع مجدداً باطاق اولی آمدو باحالت زاری روی صندلی نشست، و بازوانش را روی میز قرار داده وصورتش را در میان دستهایش پنهان نمود.

زن جوان با حالت مخصوصی گفت: - می بینی اوقادر نیست از جایش تکان بخورد.

تو نباید آنقدرسنگدل باشی که اورا امشب از اینجا بیرون کنی.

مرد دهاتی با ترشروئی به راجر نگریست. درآنموقع رفتار خشن سربازان آلمانی وبرداشتن دو بطر شراب بدون دیناری پول خیلی در وی مؤثر واقع شد، وکمی دلش بحال راجر برحم آمد. وسپس شانه‌هایش را با بی‌اعتنائی بالاافکند.

- بگذار او بماند. ولی نباید زیاد اورا در اینجا نگاه داشت. او میتواندروی یونجه‌ها بخوابد، واگر آلمانیهادرآنجا پیدایش کردند، آنوقت‌ما میتوانیم بگوئیم که‌درباره‌او چیزی نمیدانیم

زن دهاتی با دیدگان خشمناکش بوی نزدیك شد، ودر

حالیکه برق وحشیانه‌ای از دیدگانش ساطع بود گفت:

ـ اگر تو بآنها خبر ندهی، آنها هیچوقت نخواهندفهمید. باید قسم بخوری که چیزی بآنها نخواهی گفت. بجان پسرت قسم بخور.

مرد دهاتی که گوئی طاقت تحمل چشمان زن جوانرا ندارد، دیده از وی برتافت. همسرش نیز باو گفت:

ـ میشل. قسم بخور.

مرد دهاتی فحش رکیکی بر زبان رانده و با قهر و ترشروئی گفت:

ـ بجان پسرم قسم میخورم.

آندوزن باسختی و مشقت زیادی راجررا بانردبان باطاق زیر شیروانی رسانیدند. واورا روی یونجه‌ها خواباندند.

خانم‌هندرسن، در موقعیکه راجر مشغول بیان این‌قسمت از سرگذشتش بود گفت: ـ اوه! بیچاره پسرم.

راجر بالبخندی ادامه داد: ـ در آنموقع من میتوانستم استراحت کنم، راستی که وقتی انسان خسته وبیحال است درتحت هر شرائطی قادر باستراحت است، ولی درهرصورت آنجا بهتر از بازداشتگاههای مخوف نازیها بود.

راجرده روزهمانجا دراطاق زیرشیروانی گذرانید. زیرا روز دوم اقامتش در آنجا حالش بکلی دگرگون گردیده و بحالت اغماء در آمده بود. ژانت gannette، دختر دهاتی بااصرارمرددهاتی‌را برای دیدن‌اوآورد، و او باعصبانیت نگاهی بوی‌افکند، وبا حالت ناراحتی‌از نردبان‌فرودآمد. عروسش هم

متعاقب وی پائین‌آمد. آندوزن با نیرو وقدرت عجیبی مرد دهاتی‌را وادار بسکوت‌میکردند، ودرغیر اینصورت ازآنجائیکه او مرد ناجنس وپست‌طینتی بود اورا بسربازان آلمانی معرفی میکرد .

بالاخره ژانت اورامتقاعدنموده بودکه راجر را تاموقعی که حالش بهبودی میبافت درآنجا نگاهدارند. آنروز حال راجربدتر ازروزاولش‌بود، وهنوز بهوش نیامده بود. شب سوم وچهارم وی صدای پای زیادی‌را در داخل خانه شنید؛ وتصور نمودکه سربازان آلمانی بسر وقتش آمده‌اند، ولی در آنموقع رمقی برای مقاومت در خود نمیبافت. ولی‌ازقضا پزشک‌دهکده بدیدنش آمده بود، ودرحقیقت ژانت‌که از وضع مزاجی‌اوسخت نگران شده بود، پزشک‌دهکده را بدیدنش‌آورده بود.پزشک دهکده مرد غریبی بود ، و چنین بنظر میرسید که اطلاعات دامپزشکی‌اش بیشتر از تجربیات پزشکی‌اش میباشد . ولی او زخمهای راجر را بادقت پانسمان نمود ومقداری قرص‌آسپرین دراختیار وی‌قرارداد. بعدازآن هرشب او بدیدن راجرمیآمد. زخمهای راجر کم‌کم بهبودی میبافتند.

او جوانی قوی ونیرومند بود ، ولذا روز بروز حالش بهتر میشد. در اوقات بیکاری‌ودرمواقع‌بیداری نقشه‌های‌فرارش را در مخیله‌اش مرور میداد. اوکاملا نمیدانست در کدام نقطه است، وبنابراین لازم بود که از ژانت سئوالاتی نماید . ژانت اطلاعات مکفی دربارهٔ آن نقاط داشت .

راجر میخواست خودرا بدریا رساند، و از اینکه مقدار

کافی پول در اختیار داشت خوشوقت بود . خبرهائیکه ژانت برایش میاورد مأیوس کننده بودند . انگلیسی‌ها در فلاندرز Flanders تسلیم شده و فرانسویها به‌شروع حملات متقابل نموده بودند .

راجر درحالیکه با نظر شك وتردید بااخبارمزبورمینگریست معتقد بود پیمان نامهٔ تسلیم بلژیك' انگلیسی‌هارا در وضع نامعلومی قرار داده بود 'و نمیتوانست خودرا بهیچوجه متقاعد سازد . سربازان آلمانی در گوشه و کنار پراکنده بودند ' بنا براین فرار وی از از آن میان با خطرات زیادی مواجه‌میگشت. او از ژانت خواسته بود تا یکدست لباس معمولی برایش تهیه کند. ژانت هم‌میخواست لباسهای شوهرش راکه درآرتش خدمت‌میکرد دراختیارش گذارد . یك شب اولباسهای مزبور را برای راجر آورد ، و راجرآنرا پوشید ' آستین‌های کت آن قدری برایش کوتاه بودند ، ولی رویهمرفته او میتوانست ازلباسهای مزبور استفاده نماید . ضمناً اکنون راجر قادربود بدون احساس درد زیادی راه برود . وچند شب هم قدری تمرین راه رفتن نمود . باین ترتیب اندکی ترسش زائل گشت . یکروز صبح که‌ژانت برایش غذا آورده بود باو گفت :

ـ من‌داشتم فکر میکردم . راجع باوراق شناسائی چکار کنم ؟ در بین راه ممکنست ژاندارم ها جلویم را بگیرند ، و تقاضای شناسنامه کنند .

ژانت‌پس از قدری‌فکر پاسخداد : ـ من حاضرم‌شناسنامهٔ

شوهرم را در اختیارت بگذارم.

ـ خیلی از تو متشکرم .

واقعاً ژانت دختر نازنینی بود ، ودراینمدت منتهای مهربانی را براجر نموده بود . ودرمقابل اظهار تشکر وی اظهارداشت :

ـ اوه ، آنقدر ها مهم نیست . من اینکار را برای هر فردی انجام میدادم .

دراین اثنا برای اولین بار درقیافهٔ عبوس وترشرویش خنده‌ای مشاهده گردید واضافه نمود : ـ تومرد خوشگلی هستی . خیلی باعث تأسف بود اگر ما میگذاشتیم تو بدست آن جلادها اسیر شوی .

یکروز صبح ، ژانت قدری دیرتر برای راجر صبحانه آورد ، یکساعت ازطلوع آفتاب میگذشت .

ـ صبح بخیر ژانت . فکرمیکردم مرا فراموش کرده‌ای.

ـ منتظر بودم پدر شوهرم برود .

ـ اوه ، مگر اوبازهم مزاحم میشود ؟ پس چرا امروزغذا نیاوردی ؟ خیلی گرسنه هستم .

ـ گوش بده. ماديگر تورا خیلی اینجا نگاهداشته‌ایم . الان آلمانیهادردهکده هستند ، وآنمردخیلی میترسد . آنها گفته‌اند اشخاصی که افرادانگلیسی رادرمنزلشان پنهان نمایند، بدون محاکمه تیر باران خواهند شد .

ـ عجب آدمهای خوبی هستند . بسیار خوب ، من امشب از اینجا خواهم رفت . الان دیگرمیتوانم فرارکنم .

ـ ولی گوش کن ، پدر شوهرم امروز بدون جهت بدهکده رفته ، احتمال دارد بآلمانها خبر بدهد . تو باید فوراً اینجا را ترك کنی . زودباش لباسهایت‌راتغییر بده ؛ وبرگ شناسنامهٔ شوهرم را بردار ، یك فنجان قهوه برایت‌آماده‌کرده‌ام .

راجر باسرعت‌لباسهایش‌را عوض کرد ، ویك فنجان قهوه ومقداری نان خورد .

ژانت شناسنامهٔ شوهرش را باو داد . البته عکس‌شناسنامه باقیافةاوکاملاوفق نمیداد.دراینمدت راجر ریشش درآمده‌بود .

زن‌دهاتی گفت : ـ عجله کن . عجله کن. بیااینهم‌مقداری نان وپنیر باخودت ببر .

راجر گفت : ـ من هیچوقت‌مهربانیهای شما رافراموش نمیکنم . حالا اجازه بدهید درمقابل مقداری پول‌بشمابدهم .

ژانت گفت : ـ نه ، ما پول تو را نمیخواهیم . مابخاطر کشورعزیزمان فرانسه اینکار راکرده‌ایم .

ـ خوب حالا زود بروبامید خدا .

راجرآنهارا بوسید وآهسته از دربیرون‌رفت ، وآزادانه بمیان جادهٔ تنگه وباریك رفت .

(۱۳)

خورشید میدرخشیدورایحهٔ‌خوشی‌از سبزه ها استشمام‌میگردید ،

راجر نیروی عجیبی در خود احساس میکرد . او اکنون خیلی خوشوقت بود که میتواند راه بـرود . و هر چند ساعت یکبار بگوشه‌ای نشسته و استراحت‌میکرد . غروب آنروز وی به نوبی کلارك برخوردنمود . راجر اینموضوع را باچنان شوری بیان کرد که‌صدای خنده وشادی «تامی» برخاست .

- من تمام روز را براه رفتن ادامه میدادم ، و گوشه و کناررا از نظر دور نمیداشتم . ولی کم کم هوا تاریك میشد ،و من بنزدیکی عمارت‌دوطبقهٔ کوچکی رسیدم. این‌قبیل‌خانه‌هادر کشور فرانسه متعلق باشخاص سالخورده‌ایست که‌باز نشسته‌شده‌اند. باغچهٔ کوچکی‌جلوی‌عمارت‌قرارداشت. دراینجادیگر خیلی‌خسته‌شده‌بودم و پایم بشدت درد میکرد،ونمیدانستم تادهکده‌دیگرچقدرراهست ودیگر برایم مقدورنبودراه بروم. درخانه‌راکوفتم‌' هیچکس‌جواب نداد . لذا به پشت عمارت رفتم . میخواستم‌درشیشه‌ای را بشکنم قدری بگوشه و کنار نگریستم ، یك تبر کوچك باغبانی را در آن حوالی پیداکردم . در را بهر ترتیبی بود شکستم و وارد اطاق پذیرائی‌شدم . درآنموقع ناراحتی‌ام‌حدواندازه‌ای نداشت ولی‌هیچکس درخانه نبود . خودتان میدانید که من عمل زشت و بدی‌را انجام داده بودم . وقتیکه انسان عمل خلافی راانجام میدهد ، اعصابش خرد میگردد . باترس و لرز از راهرو عبور کردم ، پله‌کانی درآنجا بنظر میرسید ، من داشتم ازپله‌ها بالا میرفتم‌' هیکل خودم‌را دریك‌آئینهٔ بزرگ‌ دیواری مشاهده کردم وحشت عجیبی سراپایم را فراگرفت .

در همین اثنا مردی رادیدم‌که روی پله‌ها ظاهر گردید، و رولوری در دستش دیده میشد. درحالیکه میخواستم برگردم وفرار کنم، متوجه شدم که آن‌مرد لباس سربازان انگلیسی‌را دربر دارد .

سرجوخهٔ انگلیسی از او سئوال کرد:ـ اینجاچکارداری؟

راجر پاسخداد : ـ من انگلیسی‌هستم .

ـ اگر صحبت نمیکردی ، ناشناخته تورا هدف گلوله قرار میدادم .

راجرسیگاری باوتعارف نمود٬وآنها باطاق‌پذیرائی‌رفتند.

ـ تو چطور شدباینجا آمدی؟

ـ من٬ جزو بازداشت شدگان بودم ٬ و در شهر لیل Lille روزی در میان جنگل ، درحین‌کار موفق بفرارشدم.

راجر مقداری نان وپنیر باو داد . واو یکروز تمام‌بود غذا نخورده بود ، با ولع واشتها آنرا بلعید ٬ وسپس آنهاقرار گذاشتند،پس از قدری استراحت باتفاق یکدیگر نقشهٔ فرارشان را بانگلستان عملی سازند.

آنها بقیهٔ شب را همانجا گذرانیدند . راجر وهمراهش سحرگاه خانه را ترك نموده وارد بیشه شدند ٬ و قرار شد روز رادرگوشه‌ای‌بسر برند.راجر بدهکدهٔ نزدیکی در آن حوالی رفت ومقداری گوشت‌پخته و نان و دو بطر شراب خرید.

راجر اکنون پی برده بود که «نوبی» از اهالی شهر لندن است ٬ در آنجا بکار مکانیکی اشتغال داشت . او جوان زرنگ و فهمیده‌ای بود. تنها چیزی‌که‌مورد نگرانی راجرواقع

میگشت اونیفورم نظامی او بود . زیرا با آن لباس بیم آن میرفت که هردویشانرا دستگیر نمایند. ولی چون آنها در هنگام شب راه میرفتند ، ممکن بود که اینموضوع آنقدرها برایشان حائز اهمیت نباشد ...

پس از اینکه راجر از بیمارستان مرخص شده و به گریونی هوبالت ز گشت ، «دورا» خیلی کم و بندرت در محافل فامیلی مشاهده میشد . او بهمان ترتیب سابق بکارهای یومیه مربوط بکودکان پناهنده رسیدگی میکرد، و اوقات بیکاری‌اش را به قدم زدن در پارك میگذرانید . خانم هندرسن از « دورا »نهایت ممنون بود . و شاید هم علت دوری «دورا» ، پس ازمراجعت راجر کمروئی و خجالت او بود . «دورا» فقط بپاسخهائیکه از او میشد پاسخ میداد .

یکروزراجرخطاب به «دورا» گفت که اعضاء فامیلش چقدر او را دوست دارند .

«دورا» بالبخندی پاسخ داد : ـ البته . باستثناء جین .

ـ اوه ، تو خودت باید تا بحال خوب جین را شناخته باشی . او خودش را روشنفکرترین زنان می‌پندارد، درصورتی که متعصب‌ترین زنان بشمار میرود .

روز یکشنبه جیم مطابق معمول بآنجا آمد . دو برادر مدتها بود یکدیگر را ندیده بودند ، و باگرمـی یکدیگر را بوسیدند ، و مشغول شوخی و مزاح شدند .

جیم آنروز خیلی خوشحال بنظر میرسید . ژنرال هم برای گذراندن روزهای آخر هفته بخانه‌شان آمده بود . سر

شام ژنرال از راجر سؤال کرد چطور شد که او توانسته است از دست آلمانها فرار کند ؟

راجر با لبخندی پاسخ داد : ـ این دیگر شانس ما بود که توانستیم از دست رفقای «دورا» نجات پیدا کنیم .

«دورا» با لحن سردی گفت: ـ آنها که رفقای من نیستند.

راجر خندید وسپس بقیهٔ داستانش را بشرح زیر بیان نمود:

آنها دو روزدر راه بودند، روزها را استراحت میکردند وشبها بحرکت در میآمدند . روز سوم آنها بدهکدهٔ کوچکی رسیدند . و در جستجوی پناهگاه مناسبی بر آمدند ولی از قضا در آن حوالی اثری از درخت در بین نبود ، و همه جا خشك و خالی بنظر میرسید . آنها خسته وکوفته بودند . روبروی کلیسای دهکده ، کافه‌ای وجود داشت. زنی درون آن را جارو میکرد ، و بوی قهوه در داخل کافه پیچیده بود . آنها وارد کافه شدند .

آنزن وقتی متوجه لباس نوبی گردید، بآنها خیره شد. راجر بزبان فرانسه بوی گفت آنها انگلیسی هستند، وازدست آلمانیها فرار نموده‌اند ، ودر ضمن گرسنه میباشند.

آنزن فرانسوی درحالیکه آثار ترس و اضطراب دروجناتش هویدا بود بآنها گفت : حاضرست غذا و قهوه بآنها بدهد، ولی نمیتواند بگذارد آنهادرآنجا بمانند.

زن کافه‌چی آنهارا بآشپزخانهٔ کافه برد ومقداری نان و قهوه در اختیارشان گذارد . ولی ناگهان پسر بچه‌ای باشتاب وارد کافه شد وخطاب بآنزن گفت :

ـ مامان . مامان . آلمانیها آمدند .

هنوز حرف کودك مزبور قطع نشده بود که صدای ترمز کردن چند موتور سیکلت درخارج کافه شنیده شد.

آنزن بالحن مشوشی گفت: ـ خدایاآنها دارند میآیند، خودتان رابپنهان کنید .

راجر باعجله گفت: ـ خونسرد باش.

راجر فکر میکرد که آلمانیها او را از خارج کافه دیده‌اند، لذا اگر چنانچه او خود را پنهان‌میساخت . سوءظن ایشان را دامن میزد. لذا با حالت عادی پشت میزی رفت ، و مانند یك گارسون شروع بپاك کردن روی میزها نمود. شش تن سرباز آلمانی وارد کافه شده بودند. یکی از آنها بزبان انگلیسی شکسته وبسته‌ای دستور دوبطر شامپانی‌را داد .

زن کافه‌چی با صورت رنگ پریده‌ای ، با لحن آرام ومتین گفت :

ـ بلی قربان .

راجر دو شیشه شامپانی ویك گازانبراز دست وی گرفت، وشش‌عدد گیلاس شامپانی‌هم برداشت وجلوی سربازان قرارداد، وآنگاه بااجازه ازسربازهادرشیشه‌هارا گشود.

سربازان آلمانی گیلاسهای مشروب را بسلامتی یکدیگر نوشیدند. چند دقیقه بعدهمان سربازی‌که قدری بزبان انگلیسی آشنائی‌داشت از راجر سئوال کرد:

ـ چرا تو در ارتش‌خدمت نمیکنی ؟

راجر در پاسخ گفت: ـ قربان ، من بیماری کلیوی‌دارم ،

آرتش مرا قبول نکرد .

ـ راستی‌تو خیلی‌شانس‌آوردی که خدمت سربازی‌ات را انجام نداده‌ای. حالا بیایك گیلاس‌بنوش .

ـقربان، بمن‌اجازه‌نمیدهندمشروب‌بخورم. برای کلیه‌ام ضرر دارد .

ـ لعنت‌بتو. وقتیکه یك‌سربازآلمانی تورا بمشروب‌مهمان میکندقبول کن .

راجر برای‌خودش یك گیلاس شامپانی ریخت . آنوقت سرباز مزبور بادیگران مشغول‌صحبت شد و برفقایش گفت :

ـ این‌مرد عجب جسور دبی‌تربیت است. من میخواستم دندانهایش‌را خرد کنم .

یکی دیگرازسربازان گفت: ـ فرتیز. اینکار را نکن. بما دستور داده‌اند کاری بکار افراد غیرنظامی نداشته باشیم.

ـ البته تامدت محدودی. ولی وقتی‌کار انگلستان‌یکسره شد، باآنها هم‌خواهیم‌فهماندکه ارباب دنیا کیست.

آنها مشروب‌شان را خورده وپول‌مشروب‌را به راجردادند، و از آنجا بیرون رفتند . در اینموقع زن کافه‌چی شروع به خندیدن نمود .

ـ خیلی‌خوب باآنها رفتارکردی. ضمناً از آنهـا بیشتر پول مشروب گرفتی.

راجر باطرافش نظری افکند، ولی اثری از نوبی نبود. ولی وقتیکه درتوالت راگشود؛ متوجه شدکه رفیقش باآرامش هرچه تمامتر درآن محیط متعفن نشسته است. نوبی پاره‌آهنی

هم در دست گرفته بود تادرصورت لزوم ازجان خود دفاع کند. آنوقت او باتفاق راجر باشپزخانه رفتند، ودر آنجا او عرق روی پیشانیش را بادستمال پاك کرده و گفت :

ـ رئیس، آنها خیلی بما نزدیك‌شده بودند. فکرکردم‌تو گیر خواهی افتاد.

ـ من خودم کمی‌میترسیدم.

راجر بالاخره زن کافه‌چی‌را متقاعد نمودکه لباس‌غیر ـ نظامی شوهرش‌را دربرابر مبلغی پول بآنها تسلیم‌کند. ونوبی بسرعت تغییر لباس داد، ونیم‌ساعت‌بعدآنها بدون اینکه‌هیچکس بآنها سوءظن پیداکندکه سربازان انگلیسی میباشند در جـاده بطی طریق مشغول گـردیدند. سه روز دیگر آنها براه رفتن ادامه دادند، ودر ظرف این مدت غذایشان را از دهات‌اطراف میخریدند وشبها را درگوشه‌ای بصبح میرساندند. بالاخره‌آنها ببالای تپه‌ای رسیدند، که از آن بالا منظـرهٔ دریا بوضوح نمایان بود.

آنها خیلی خوشحال شده بودند ؛ ونوبی از فرط شادی درپوست نمیگنجید.

در نزدیکی ساحل شهرکوچکی مشاهده میشد. وتعدادی قایق درگوشه وکنار ساحل لنگر انداخته بودند.

راجرگفت: ـ یکی از این قایق‌ها ممکنست بتواند ما را نجات دهد.

ـ چطوری میتوانیم‌آنرا بدست آوریم ؟

ـ هرطوری‌شده . یاباخواهش واستدعایابعنوان قرض و امانت‌یابوسیلهٔ دزدیدن .

نوبی لبخندی‌زد.

ـ راستی توقایقرانی بلدی ؟

راجرباغرور خاصی گفت :ـ بله من‌قایقران‌ماهری‌هستم.

دراین‌موقع آنهابنزدیك‌ویلائی رسیدند ، وتصمیم گرفتند همانجا قدری استراحت‌کنند . زن‌مسنی دردرون باغ مشغول رسیدگی‌بوضع گل هابود . راجر میخواست از آنزن تقاضای مقداری غذا نماید .

ولی درهمین اثنا زن‌پیری‌بالباس فاخرازراه رسیدو وارد باغ‌شد وازآن‌زن سئوال کرد :

ـ خبری نشد ؟

ـ فقط خبرهای‌بد.

آنزن پیر باتأسف‌آهی کشیده‌وگفت : ـ بیچاره فرانسه.

آنها متوجه‌آن‌دومرد ژنده پوش نشده‌بودند .

ـ میگویند انگلیسی‌ها حمله‌کرده‌اند .

ـ اینکه خبرجالبی است .

ـ چطور آنها موفق بانجام اینکارمیشوند ؟ آنها جنگ‌که را باخته‌اند ؟

راجر ونوبی دیگر صدای‌آنها رانمیشنیدند ، زیرا آنها ازآنجادور میشدند وبطرف خانه‌پیش‌میرفتند .

دراینجا راجر گفت . ـ شاید آنها بما کمك کنند ، بیا بآنجا برویم .

راجر و نوبی بکنار خانه‌رفتند و زنگه زدنـد ، پیرزن خدمتکار در راگشود .

ــ چه خبراست؟

راجر گفت : اجازه هست باارباب خانه صحبت کنیم ؟

ــ نخیر . ایشان کاردارند . ماچیزی نداریم بشما بدهیم.

آنــزن میخواست دررا ببندد ، ولی راجر پایش را میان درگذارد .

ــ خواهش میکنم بمن گوش بدهی .

ــ نه، نه نه . ببخشید من کاری ازدستم ساخته نیست . زن پیرکه صاحبخانه بشمار میرفت وارد سرسرا شد .

ــ چه خبرست ؟

ــ بازهم چندنفر پناهندهٔ دیگر .

ــ مادام ، من یك افسرانگلیسی هستم . همراهم سرجوخه است آنزن که ازشنیدن این حرف یکه خورده بود ، رنگش مثل گچ سفید شد ، و بکناری رفت تا آنهاواردخانه شوند .

ــ بفرمائید .

درپشت سرشان بسته شد . وآنها وارداطاق بزرگی شدند که اطراف اطاق مملو ازکتاب بود ، و پیر مردی در آن جا نشسته بود .

ــ بفرمائید . من پرفسوردانشگاه روئن Rouen هستم .

راجر نام ودرجه اش را بآنها گفت .

ــ ما الان پنج روزست داریم راه میرویم ، و میخواهیم هرطورممکنست خودرا بانگلستان برسانیم .

همسر پرفسور گفت : ــ ولی سربازان آلمانی همه جا پراکنده هستند و شهر اشغال شده است . چرانزد ما آمده اید ؟ شماجان

ماراهم بخطرمیافکنید .

پرفسورنگاهی براجرافکند ، اومردی کوتاه قدباموهائی خاکستری‌وریش بلند ، وخیلی باهوش‌ومهربان‌بنظر میرسید .

ـ ازماچه‌میخواهید ؟

ـ من میخواهم یك قایق اجاره کنم . پولش‌راهم‌نقداً میپردازم .

ـ پول ؟خاطرتان‌جمع باشدپول‌دراین مواقع‌فایدئی‌ندارد

پرفسور دستی بریش خودبرد . وهمانطور براجر خیره شده بود وچنانکه‌گوئی میخواست مکنونات‌درونی ویرا درك کند،همسرش که‌گوئی‌متوجه‌مقصودنهائی‌شوهرش‌شده بود فریادی ازوحشت برآوردوگفت :

ـ آندره! راجع بچه‌چیزفکر میکنی ؟ تونمیتوانی جان خودت را بخطر بیاندازی .

راجر نمیدانست‌آنزن راجع بچه‌موضوعی آنقدر نگران شده است ، ولی‌پی‌برد که‌پرفسورشخصاً قادرست به آنهاکمکی کند وسپس گفت :

ـ مادام . اگرزنان شجاع فرانسوی تا بحال بماکمك نمیکردند ، من قادرنبودم خودرا باینجا برسانم . من زخمی شده بودم ویکزن فرانسوی مراده روز درخانه‌اش نگاهداشت و ازمن مواظبت کرد .

ـ ولی آقا ما افراد سالخورده ای هستیم . ومن زن ترسوئی هستم .

اشك از دیدگانش سرازیرشده بود .

شوهرش گفت : عزیزم ، وظیفهٔ انسانی ما اینست که بآنها کمك کنیم .

آنزن آهی از سینه برآورد و گفت :

ـ میدانم حالا میخواهی چکار کنی .

پرفسور خطاب براجر گفت :

ـ شما قایقرانی بلد هستید ؟

راجر بالحن اطمینان بخشی گفت : البته .

پرفسور اظهار اشت . ـ من خودم قایق کوچکی دارم ، فقط موتور آن کار نمیکند . ومن اطمینان ندارم بتوان کانال مانش را باآن طی نمود .

ـ بهترست ما جان خودرا بخطر افکنیم تا اینکه اسیر آلمانها شویم .

ـ بسیار خوب ، وقتیکه هوا خوب تاریك شد ، من قایقم را بشما نشان خواهم داد . شمامیتوانید از آن استفاده کنید . ولی من فردا گزارش مفقود شدن قایق را خواهم داد . وشما فقط دوازده ساعت وقت دارید .

ـ خیلی متشکرم . این وقت کافی است .

ـ قایقم قدرت شش اسب رادارد، ولی متأسفانه وضع قایقم چندان خوب نیست .

ـ ولی جناب پرفسور . سرجوخه مکانیك ماهری است اومیتواند موتورقایق را تعمیر نماید .

مادام دوبوا Dubois سئوال کرد . ـ آیا امروز غذا

خورده‌اید ؟

ــ نخیر .

پرفسور . ــ بهترست به آشپزخانه بروید . اصلا شماشکل افراد پناهنده هستید .

همسرش بالحن مشکوکی گفت . ولی راجع بماری چه میگوئی؟ . من نمیتوانم باو اعتمادکنم . اومیداندکه‌این افراد فرانسوی یا بلژیکی نیستند .

ــ پس بنا براین باید سفارشات لازمه را باوکرد .

پرفسور دراطاق راگشود و خدمتکارشان را صـدازد . خدمتکار پیرکه زنی چاق ومسن‌بود وارد اطاق شد ، ومجدداً ازمشاهدهٔ آندو مردژولیده وکثیف غرولندی کرد .

ــ اوه ، پناه برخدا . بازهم پناهنده . اوه ، تعدادشان خیلی زیاد شده ، مادیگر غذائی‌برای آنها نداریم .

پرفسور گفت : ــ ماری، اینها دونفر انگلیسی هستند . آنها فقط چند ساعتی را دراینجا خواهندگذرانید . ممکنست‌از اینجا بانگلستان فرارکنند ،وبعداً باینجامراجعت کرده‌ودشمنان مارا ازکشورمان بیرون خواهند راند .

زن خدمتکارنگاهی‌بآندو مرد کرده وسپس باسراشاره‌ئی بپرفسور کرده وباصدای‌بلندی گفت .

ــ زنده باد فرانسه .

ــ خودت میدانی‌اگر آنها را در اینجا پیداکنند ، مارا زندانی خواهندکرد . اودوباره تکرارنمود ـ زنده‌بادفرانسه .

مادام دوبوآ شروع‌بگریستن کرد .

ـ ماری ، آنها گرسنه هستند ، آنهارا باشپزخانه ببرو به آنها غذا بده .

در این موقع آثـار تصمیم جـدی در چهرهٔ آن زن نمایان گشت .

ـ بیائید آقایان . آنقدر بشما غذا خواهم داد که بترکید

راجر و نوبی خیلی خوشحال شده بودند . شانس با آن‌ها یاری کرده بود ،

در این موقع راجر رو بنوبی کرده و گفت :

ـ پیر مرد . فردا همین وقت در انگلستان خواهیم بود .

پس از فرارسیدن شب . پرفسور آن‌هارا بساحل برد . وی خیلی ناراحت بنظر میرسید ، و بادستپاچگی آن‌ها را بکنار قایق متعلق بخودش هدایت کرد . وسپس بعجله از آن‌ها خداحافظی کرد و قایق خودرا بدستش سپرد .

راجر خطاب به نوبی گفت ـ ما باید باقایق شنا کنیم .

ـ من شنا بلد نیستم .

لعنت بر شیطان، بسیار خوب من میروم و کرجی رامیآورم

راجر شنا کنان بسمت کرجی پیش رفت ، وآن‌را بساحل آورد و باتفاق نوبی بسوی قایق موتوری حرکت کردند ، نوبی بدون درنگ مشغول معاینهٔ موتور قایق گردید ، وسپس بتعمیر آن پرداخت و گفت :

ـ بسیار خوب من آن‌را درست خواهم کرد .

یك نور افکن گاهگاهی باسمان نورپاشی میکرد .

وقتیکه آن‌ها کاملا ازساحل دورشدند، نوبی طناب کرجی،

را از قایق‌موتوری جداساخت وآنرا درمیان آبهای بیکران‌دریا رها ساخت . آنگاه نوبی پس از چند دقیقه سعی و کوشش‌موتور قایق‌را بکارانداخت.وگفت : ـ موتورقایق اصلا بدردنمیخورد معلوم نیست‌که آن بتواند مدتی ما را در روی آبهاپیش ببرد.

موتور قایق درحین‌کار سرو صدای‌زیادی‌میکرد وسکوت مرگبارآنجارادرهم میشکست ، وراجر مضطربانه نگاهی بنور-افکن‌هادرآسمان افکند. وی بخوبی میدانست هدف نورافکن‌ها پیداکردن هواپیماهای‌دشمن‌درآسمان است ، ودرآنموقع ممکن بودکه تصادفاً نورآنها برروی‌آب دریا بتابد، و وضع‌آنهامشخص گردد . نوبی‌گوشهایش راتیز کرده بود .

ـ من از صدای این موتور خوشم نمیاید . بهترست دو باره آنرا معاینه‌کنم .

نوبی مجدداً سرگرم تعمیر موتورگردیده وپس از چند دقیقه اظهار داشت :

ـ فکرمیکنم‌دربنزین‌آب‌ریخته باشند ، باید داخل‌موتور را تمیزکنم .

ـ خیلی‌خوب ، شروع بکارکن . ولی‌چقدرطول‌میکشد؟

ـ هفت یاهشت دقیقه . ولی هرپانزده دقیقه یکبار باید اینکار را انجام بدهم .

راجر خیلی ناراحت شده بود

ـ پس‌بااین‌وضع ماتااواسط هفتهٔ آینده‌درراه‌خواهیم‌بود ؟

اکنون آنها درمیان دریا بودند .

ـ ممکنست آنها بتعقیب مان بپردازند .

نوبی اظهار داشت : ـ حالم چندان خوش نیست .

راجر باعصبانیت زیادی گفت:ـ اگر اینطور باشد وجودت بیفایده است وبهترست بمیری .

وضع بغرنجی پیش آمده بود. اگر آنها میخواستند بادبانهای قایق را برافراشته وبآن ترتیب پیش بروند فایده‌ای نداشت . وموتورقایق هم اصلا قابل اطمینان بنظر نمیرسید وهرساعت چند بار ازکار میافتاد ، واشکالات فنی پیدامیکرد .

نوبی درحالیکه بجلویش مینگریست گفت :

ـ فکرمیکنی بتوانیم بمقصدبرسیم ؟

راجردرپاسخ گفت : ـ بهترست درآبهای دریاغرق‌شویم تا بدست دشمن وحشی مان بیافتیم .

نوبی باردیگر بتعمیر موتورپرداخت .

یك‌شب‌بسیار طولانی برآنها گذشت ووقتیکه سحر فرارسید هردویشان‌خسته وکوفته شده بودند . آسمان پوشیده ازابرهای خطرناك‌طوفانی بود ،وآب دریاخیلی کثیف بنظر میرسید . راجر کاملا نمیدانست چقدرآنها پیشرفته‌اندولی‌همینقدرمیدانست که‌چند میل بیشترازساحل کشورفرانسه‌فاصله نگرفته‌اند.روشنی روز آرام بخش‌مینمود ، وخطرات متعددی مرتباً آنها را تهدید میکرد .

ممکن بود قایقهای سریع‌السیر دشمن بدنبالشان بیایند. مادام دوبوآ مقدار زیادی غذا در اختیارشان گذارده بود ، و یك بشکه‌مملو ازآب درقایق وجود داشت . ولی معلوم نبودسفر دریائی‌شان بطور تحقیق چند روزی طول خواهد کشید . تمام روزو شب بعدرا ایشان پیش میرفتند .

نوبی میبایست مرتباً موتور راتمیز کند ، و دربین اینکار فقط میتوانست استراحت نماید . راجر میدانست دیگر خواب را باید فراموش کند . هروقت موتوراز کارمیایستاد ، اوبالگدی نوبی را از خواب بیدار میکرد . آنهالباسهایشان مرطوب بودو سرما ناراحتشان میکرد . حتی ساعتهامیگذشت وآنها کلمه‌ای با یکدیگر صحبت نمیکردند . جیرهٔ غذایشان بتدریج تحلیل میرفت وباچنین وضعی شك نبودکه غذایشان بزودی تمام میشد ولی از خشکی خبری نبود ؟ اثری ازآن خشکی جهنمی دربین نبود . راجر ازبروز طوفان بشدت میترسید . آنروز خیلی طولانی بنظر میرسید . راجر گاهگاهی بساعت مچی‌اش مینگریست زمان مانند شاگرد تنبل و بیماری پیش میرفت . چنانکه گوئی دو قدم بجلو برمیداشت ویکقدم بقهقراه . سرانجام روز پایان یافت و شب فرارسید ، وتاریکی چون پردهٔ تیره وهولناکی همه جا را پوشانید . امواج کوه پیکر دریا چون نهنگ های غول آسائی جلب نظرمیکردند . دیدگان خستهٔ راجر بافق دوخته شده‌بود و احساس ضعف وناراحتی در خودمیکرد .

صبح دمید ونور ملایم روز کم کم همه جا را روشن میکرد راجر برای اولین بارپس ازساعتها خطاب برفیقش گفت :

ــ آهای نوبی نگاهی بآنجا کن .

نوبی کنار پای اوخوابیده بود ، وباغرولند سرش رابلند کرد . سرش بشدت دردمیکرد .

چه خبرست ؟

ــ تو درآنجا چه می بینی ؟

نوبی با ناراحتی ازجایش بلند شد و بنقطه‌ایکه راجر نشان داده بود نگاه‌کرد .

ـ آنجا ؟ ... منکه چیزی نمی بینم !

ـ ولی بساحل نزدیك میشویم . بانگلستان .

درلحن صدای راجر نیروئی نهفته بودکه نوبی را وارد کرد بیشتر دقت‌کند. لبخندی درکنارلبانش نقش بست وگفت:

ـ بله قربان

دوساعت‌بعدآنها بسواحل‌سوسکس Sussex رسیده‌بودند.

(۱٤)

اماراجر یك قسمت ازسرگذشت خویش راناگفته گذارد. درمدت ده روزی‌که او دراطاق زیرشیروانی خانهٔ روستائی در کشور فرانسه خوابیده‌بود ، در ابتدای امردرد شدیدی احساس میکردودرحال‌اغماء بسرمیبرد ، ولی وقتیکه حالش تااندازه‌ای بهبودی‌یافت ، روی یونجه‌ها ازپهلوئی به پهلوی دیگرمی‌غلطید و بیشتر اوقات افکار متشتت و درهم برهمی ، بشکل‌رؤیا های پریشانی بمغزش هجوم میآوردند . اغلب او دربارهٔ مادرش «تامی» و«می»میاندیشید .

او همواره‌بعقل‌سالم وافکار روشن ودرخشان‌خوداطمینان داشت و خوشبختانه حادثه‌ایکه برایش پیش آمده بود صدمه‌ای بمغزش واردنساخته بود . او میخواست بانگلستان مراجعت‌کند و مرتباً دربارهٔفرارخود فکر میکرد . البته‌وی‌قدرت وجسارت

زیادی در خود سراغ داشت ، و میبایست خود را هوشیار و مواظب نگاهدارد .

راجروقتیکه‌راجع بهمسرش«می»فکر مینمود ، بخاطرش میرسید اگر چنانچه اوبجای راننده‌اش کشته شده بود ، «می» میتوانست براحتی بادیك مورای ازدواج کند .

البته دیك جوان‌خوبی بود ، وفهمیدگی وکمالش توام‌با سایر صفات‌برجسته‌اش قابل توجه بنظر میرسیدند . ولی چگونه اینمردتوانسته‌بودآنقدر جلب نظر«می» رابکند ؟ اوجوان‌مرتب وحسابگر ، وروبهمرفته‌پیشکارزرنگی‌بشمارمیرفت . وی‌همواره شاد و خوشحال بود ، و سوارکار ماهری محسوب میشد . ولی آیااینهاهمه‌کافی‌بنظرمیرسیدند ؟ درمقابل‌وی‌مردتحصیل کرده‌ای نبود ، وکتبی‌که معمولا میخواند ، ازمیان‌کتب پلیسی انتخاب شده بودند . ولی «می» اصولا درهررشته‌ای مطالعه میکرد ، و یکی از خوانندگان جدی کتابخانه گریونی هولت بشمارمیرفت وحتی بعضی اوقات اطلاعات سرشار او در بارهٔ مباحث مختلف راجر را بتعجب وادارمیساخت . «می» زنی هوشیار وزرنگ و محتاط بود . راجر ازمنطق صحیح وی‌کاملا محظوظ میگردید و اغلب اوقات از نتایج اوبهره‌مند میشد .

«می» از زیبائیها لذت میبرد ، وزنی خانه دار وبا ذوق محسوب میشد .

ولی صفات مزبور درنظر دیك مورای چگونه جلوه‌گر میشد ؟ تربیت‌اجتماعی‌اوچگونه‌مورد استفاده‌اش قرارمیگرفت ؟

زمانیکه راجر بامستشاران نظامی کشورهای مختلف معاشرت میکرد وآنها رابرای صرف شام بعمارت خود دعوت میکرد یا در مواقعی که‌او ناچار بود باتفاق «می» بانمایندگان سیاسی‌ملل گوناگون نهاریاشام صرف کند ، مهمانان او حضور «می» ابداً احساس کسالت نمیکردند ودرحقیقت«می» روابط دوستی ومودت را بین‌شان تحکیم میداد . ولی در خواست ناگهانی «می»ازاو در مورد طلاق بکلی برایش باور نکردنی بود . آنها هیچگاه سر موضوعی بایکدیگر اختلاف سلیقهٔ زیادی نداشتند ، و ابداً اتفاق نیافتاده بودکه باهم نزاع کنند . فقط موضوع سرگرمی اوبکارهایش‌وکمی توجه‌او به«می» این مشکل راپیش کشیده بود راجر نمیتوانست‌اسرار اداری خود را برای همسرش فاش کند ، و در اینجا حق بجانب او بود زیرا رؤسایش مرتباً دراین باره باو تأکید میکردند .

بنابراین راجر نمیتوانست علت گله و شکایت «می» را درك کند. او قادر نبود در مسافرتهایش «می» را همراه ببرد ، زیرا موقعیت او ایجاب نمیکرد که چنین عملی انجـام دهد . و البته صحیح بود که در مواقع مسافرت وی کمتر بفکر او میافتاد. هیچگاه بخاطر اوخطور نکرده بود که «می» تنهاست. او دوستانی در لندن داشت ، و ضمناً « می » همیشه میتوانست نزد خانم هندرسن رفته و از آنها دیدن کند و حتـی با آنها زندگی کند .

اکنون هشت سال از ازدواج‌شان سپری میشد ، ولـی

خداوند تا کنون فرزندی بآنها نداده بود .

اگر «می» سرگرم نگاهداری از فرزندانشان‌میگردید، یقیناً روحیه‌اش تغییر یافته؛ و کمتر بهانه جوئی میکرد . راجر تمام خواهشهای همسرش را انجام میداد، و سعی میکرد ناراحتیهایش را حتی‌الامکان برطرف‌سازد .

راجر باور نمیکرد که «می» در زندگی زناشوئی خود احساس خستگی و کسالت میکند . در حقیقت هیچکس باندازهٔ راجر از «می» تعریف و تمجید نمیکرد .

راجر زنش را دوست داشت و زیبائی جمالش را بی‌همتا میدانست. البته پس از پایان جنگ او قادر بود تلافی گذشته را بکند .

اما «می» راضی نبود . این موضوع قلباً راجررا زجر میداد، و نمیدانست در این مورد چه‌تصمیمی اتخاذکند . گاهی اوقات راجر با خود فکر میکرد که کارش را رها کرده ، و خوشبختی خویش را در زندگی حفظ‌کند . در آنموقع راجر با آنوضع ناراحت در بستر یونجه‌ای خود دراز کشیده بود ، و بآیندهٔ خویش میاندیشید .

«می» عاشق دیك شده بود ، و بخاطروی آمادگی‌داشت همه چیز را فدای سعادت او کند . واقعاً جای تأسف بود که «می» اصلا باو علاقمند نبود .

وی در زندگی زناشوئی‌اش با شکست روبرو شده بود. ولی دیك مورای چگونه میتوانست «می» را سعادتمند سازد ؟ راجر دوست دیرینه‌اش دیك را در نظر مجسم کرد : موهای

خاکستری و مجعدش، چشمان آبی‌رنگ و جذابش ، هیکل ورزیده و بزرگش ، روحیهٔ شادابش، لبخندهای دوستانه‌اش را. آری، او تصور میکرد دیك دارای یکنوع زیبائی و جذابیتی مردانه استکه توجه زنان را بسوی خویش معطوف میسازد . ولی راجر هرگز اظهار نداشت «می» شیفته و فریفتهٔ اینگونه زیبائیها گردد . زیرا او میدانست که «می» یکزن احساساتی نیست، و چنین افکاری تحت اثرات غرائز جنسی بمغزش راه نیافته است.

راجر از طفولیت امیدوار بود که با «می» ازدواج کند. اگرچه پدر و مادرش بهیچوجه او رادراین قسمت تحت فشار قرار ندادند، ولی او درك میکرد که آنها خیلی مایلند چنین ازدواجی انجام شود . او درآنموقع هیچگاه بزنی برنخورده بود که لااقل نیمی از صفات «می» را داشته باشد .

آنها درابتداء مانند خواهر وبرادری بیکدیگر علاقمند شده بودند، ولی پس از ازدواج وگذرانیدن ماه‌عسل تفریحی‌شان بیش‌ازپیش نسبت بیکدیگر علاقمند شده بودند ، وعشق نوینی میانشان بوجودآمده بود.

پس از ازدواج دیگر راجر بهیچ زنی نمینگریست. و در مسافرتهایش درصورتیکه موقعیتهای مناسبی برای معاشرت بازنان زیبای دیگری درکف‌داشت، ازانجام این کار خودداری‌میکرد. البته او غرائزجنسی رادروجودخود احساس‌میکرد، ولی جلوی وسوسه‌های شیطانی را میگرفت .

هیچ زنی باندازهٔ «می» در نظرش جذاب وقابل اهمیت

بنظر نمیرسید. ولی حالا زندگی‌شان درشرف شکست و در هم پاشیدگی‌بود، و«می» ازاو تقاضای طلاق‌میکرد. راجر مایل‌نبود بهیچوجه «می» را ازکف بدهد. نه‌تنها بخاطر زیبائیش‌بلکه‌اخلاق وشخصیت، متانت وخونسردی‌اش وی را باین فکر می‌افکند. «می» باوگفته بودکه ازآنزندگی بتنگ‌آمده است.

راجر باخود فکرمیکرد زنها اصولا موجودات ضعیفی هستند. وبا تمام‌کارها ومشغله‌های مرد انتظار دارند که‌همواره درکنارشان بسر برند. حقیقتاً زنها موجودات‌مسخره‌ای‌هستند. راجر همیشه فکر میکرد «می» زن خوبی است. راجر دیگر نمیخواست بزندگی تجرد بازگردد، و تفریح بازنان هرزه و عیالش خواسته‌هایش‌راارضاء نمیکردند.

راجر باخود میاندیشیدبعد ازاین طلاق مردم دراطراف آنها چه‌شایعاتی منتشر خواهند ساخت. فامیل هندرسن افرادی خوش‌نام واشان وبی آزار بودند، و بحیثیت خانوادگی‌شان فخر ومباهات میکردند.

از سوی دیگرراجردر نظر داشت‌خودراکاندیدنمایندگی در پارلمان کند، ولی وقتیکه شایعهٔ طلاق‌همسرش وازدواج‌او با پیشکار پدرش پیش میآمد، لطمه‌ای جبران‌ناپذیر بشهرتش وارد میکردید.

راجربه«می» قول داده‌بود، وآمادگی داشت تاسرقول خود بایستد. اکنون جنگی طولانی درپیش بود، راجر فکر میکردکه اینجنگ اقلا سه سه‌سال بطول‌خواهد انجامید. حوادث بیشماری درظرف این‌مدت رخ میداد. حالا درصورتیکه «می»

در طی این‌مدت کمتر بادیك مورای روبرو میشد، امکان‌داشت عشق‌شان نسبت بهم بمرور زمان زائل گردد . آیا امکان داشت که «می» دوباره بسویس بازگردد؟ وی بخوبی منظور «می»را را درك میکرد .

راجر سرگذشت خود را باصرار«تامی» وپدرش برایشان شرح داده بود. «می» نیز باخونسردی حرفهایش‌را گوش‌میداد. راجر ماجرایش را بقدری ساده و آسان شرح میداد که‌گوئی آنقدر سهل وراحت انجام گرفته‌که هر فردی قادر بانجام آن میباشد. ولی اگر انسان‌قدری بادقت بسرگذشت‌او گوش میداد متوجه میشدکه وی چند بار تصادفاً از مرگ‌حتمی نجات‌یافته است . «می» با خونسردی وآسوده بحرفهای راجر گوش‌میداد وچنین بنظر میرسیدکه بسخنان وی‌آنقدرها اطمینان ندارد. او میدانست راجرمردی شجاع وجسورست، واین موضوع اورا از خطرات زیادی‌میرهاند.

شبها هنگامیکه «می» در اطاق مجاور اطاق‌خواب راجر میخوابید، راجع براجر فکر میکرد، و در نظـر خود مجسم میکرد که راجر تنها وبیکس، مجروح و زخمی، با لباسهـای مرطوب درگوشهٔ جنگل افتاده واز فرط درد بخود می‌پیچید . راجراکنون رنجها ودردهای‌زیادی‌متحمل شده‌بود. ولی همواره زنی در زندگی‌اش مؤثر ومفید واقع‌گشته بود.زنی او راپنهان کرده بود.

زنی باو لباس داده بود ،زنی بدون کوچکترین چشم داشتی اوراق هویت‌شوهرش‌رادراختیارش‌گذارده بود. بالاخره

زنی از آزادی خود صرفنظر کرده بود تا جانش‌را نجات دهد. آنها، آنزنها زنانی بیگانه بودند.

زنان بیگانه آنهمه فداکاری ومهربانی نسبت باو انجام داده بودند. ولی اوچه خدمتی برای شوهرش‌انجام‌داده‌بود؟او• حتی‌وقتی‌شوهرش‌راپس‌ازمراجعتش‌دیده‌بودنتوانسته‌بودوی‌رابجا آورد. اگر واقعاً وی راجر را دوست داشت ، حتی اگر وی باندازهٔ «تامی» اورا دوست‌داشت؛ محققاً در نخستین‌دیدار ویرا میشناخت .

«می» بسختی زجر میکشید. افکار تلخی به مغزش‌هجوم میآوردند. او در تاریکی‌دستهایش‌رادرازمیکرد و از دیك‌کمك واستعانت میطلبید. ولی مجدداً با وحشت دیك را از خود دور میکرد. راستی چقدر وحشتناك‌بود.

احساساتش عمیق بودند،ونمیتوانست‌جلوی‌آنهارا بگیرد.

« می » همیشه اطمینان داشت انگلستان در جنگ پیروز خواهد گشت.

هیتلر گفته‌بود روز پانزدهم ماه اوت قرارداد صلح‌را در شهر لندن امضاء خواهدکرد. وتاکنون گفته‌های‌صدراعظم‌آلمان جامهٔ عمل بخود پوشیده بودند. خطرعجیبی کشورشان‌راتهدید میکرد. شکست وبزانو درآمدن درمقابل دشمن‌سفاك کاملاشرم آور بنظر میرسید. درآن موقع همه بیکدیگر سوءظن داشتند ، وانسان میبایست درنهایت احتیاط رفتارمیکرد. حتی‌خدمتکاران ممکن‌بود جاسوس دول‌اجنبی باشند .

در آن موقعیکه راجر گفته بود آلمانها میخواهند به

لهستان تجاوز نمایند حق بجانب وی بود. همچنین درهنگامیکه راجر اظهار داشته بود میبایست منافع شخصی را کنارمیگذاشتند کاملا حق داشت. اکنون میبایست در بارهٔ انگلستان فکر میکردند.

بدینترتیب، یکروزعصر پس از اینکه چندروزی ازمراحمت راجربگریونی هولت گذشت، «می» ازاودخواست نمود که بایکدیگر قدری قدم بزنند. آنها قدم‌زنان بمیان پارك رفتند.

درآنموقع روز هوا ملایم وخنك بود. چمنزار زیبائی و لطافت خاصی داشتند.

راجر مثل همیشه باخونسردی حرف میزد، وسخنانشان بیشتردراطراف مطالب عادی، مانند وضع کودکان پناهنده، «جیم» وکارهایش درمزرعه، دولت وغیره دورمیزد.

«می» خیلی ناراحت‌شده بودوسیگاری ازاو گرفت وراجر آنرا برایش آتش‌زد.

«می» درحین راه رفتن خطاب باو گفت: ـ راجر بخاطر داری وقتی توازلهستان آمده بودی، من چندسئوالی از تو کردم؟

ـ بله.

ـ ولی الان مایل نیستم آن تقاضاراتکرار کنم!

ـ خیلی خوشوقتم.

راجر اینحرف را باخونسردی کامل تلقی کرده بود، و اصلا چنین بنظر میرسید که انتظار این حرف راداشته است. ولی میخواست بیش از اینها براجر اظهارمهرو محبت کند، وبرایش خیلی عادی بود اگرچنانچه راجر درآنموقع وی را در آغوش میکشیدومیبوسید.

راجر قدری سکوت اختیار کرد و گفت : آنروزی که من از فرانسه مراجعت کرده بودم از توسئوال کردم که توهنوزدیك را دوست‌داری و توجواب موافق داری .

ـ ولی من بعداً نامه‌ای بدیك نوشتم وباو اطلاع دادم مایل نیستم که از توطلاق گرفته وبا او ازدواج کنم . مگر توچنین انتظاری نداشتی؟

ـ البته که نه . متوجه هستی ، من تورا دوست دارم .

ـ ممکنست مرا ببوسی ؟

راجر باشرم‌وحیالبخندی‌زده‌وبه‌آرامی‌لبان‌«می»را بوسه‌داد

ـ راجر ، راستی چقدر من خوشبختم که تورا سعادتمند می بینم . من از حالا سعی خــواهم کرد همسر خوبی برای تو بشمار روم .

ـ عزیزم میدانم که توسعی‌خواهی کرد .

چنین بنظر میرسید که حرفهای آنها بهمینجاختم شده‌است و«می»ازدیدن‌ژنرال که قدم‌زنان بسویشان میآمد،رضایت‌خاطرش فراهم گردید .

اکنون او تصمیم خود را اتخاذ نمـوده بود . وفکر میکرد عمل صحیحی‌هم انجـام داده است ، و در دل احساس امیدواری مینمود .

«می»امیدوار بودکه بمرور زمان‌دیك را فراموش کند . نامه‌ای که اوبرایش‌نوشته بود خیلی تندوناراحت کننده بنظرش میرسید ، وبا دریافت‌آن دیك مورای حتماً ناراحت میگردید ، وغم‌وغصه وجودش رافرا گرفت .

ولی می ناچار بود چنین نامه‌ای برای دیك بنویسد .
ضمناً «می» خوشحال بود که در آن موقع راجر توضیحات بیشتری دربارهٔ چگونگی تغییر عقیده‌اش ازاو نخواست . ولی باسپری شدن روزها ، «می» متوجه شد که گفتگوی آنها هیچگونه تغییری در طرز رویهٔ راجر نداده است .

راجر مثل همیشه خوش اخلاق ، خوش مشرب و بذله گو متفکر ، وحتی احساساتی بنظر میرسید ، ولی این عادت معمولیش بود . اوهنوز احساسات غریبی نسبت براجر داشت . و یکنوع حس نامأنوسی باوی میکرد .

گرچه آنها سالهای اولیهٔ عمرشان را در کنار یکدیگر گذرانیده بودند . ولی من فکر میکردم عقاید آنها باهم آنقدر توافق ندارد ، واو از مصاحبت راجر باندازهٔ نزدیکی با دیك لذت نمیبرد .

درهرحال موضوع غرائز جنسی «می» را بشدت ناراحت میکرد وحتی درمواقعی که جین بطور شوخی و استهزاء دربارهٔ اینگونه مطالب حرف میزد گونه‌هایش سرخ میگردید . قرار بود راجر برای انجام کارهای مربوطه بشهر لندن مراجعت نماید . آنروز می پس ازاینکه کاهای بچه‌هارا بانجام رسانید برای دیدن راجر بکتابخانه رفت .

وی روی یك صندلی راحتی نشسته ومشغول کتاب خواندن بود ، وازدیدن «می» لبخندی در گوشهٔ لبانش نقش بست .

«می» گفت : میخواستم کتابی برای خواندن پیدا کنم
راجر نظری بکتب منظم و ردیف کتابخانه شان افکنده

وپاسخ داد :

ـ کتاب در اینجا زیادست ، هرکدامش رامی‌خـواهی خودت آن‌را انتخاب کن .

«می» بجای‌اینکه بدنبال انتخاب کتاب برود ، روی صندلی راحتی راجر نشست و بازوانش را بدور گردن او افکند و سؤال کرد :

ـ حالا بگوببینم تو چه میخوانی ؟

راجر کتابی‌راکه مشغول خواندنش بود باو نشان داد ، و«می»ازجایش‌حرکتی نمیکرد . گونه‌هایش برافروخته بود و ، این بارکه شروع بصحبت کرد سخنانش موزون و شمرده نبود

ـ راجرفکرمیکنم‌حرفهای‌روزگذشته‌مان‌رافراموش‌کرده باشی . من بتوگفتم میخواهم همسر خوب و با وفائی بـرایت بشمار روم ، درآنروز حرفهایم‌کاملاجدی بود ،وبیجهت‌تظاهر بدوست‌داشتن نمیکردم .

ـ عزیزم توزن خوبی هستی . ولی من‌میل ندارم‌توکاری که حقیقتاً از ته دل دوست‌نداری‌انجام دهی :

«می» ضربهٔ‌آرامی بصورت راجرواردساخت .

ـ خودت تابحال پیش‌خود فکر نکرده‌ای اگر ماصاحب اولاد میشدیم ، چقدر درزندگی سعادتمند میگشتیم .

راجرکتابیرا که دردست داشت بست ، وبروی پا ایستاد ودرحالیکه لبخندی‌درگوشهٔ لبانش ظاهرشده‌بود بدیدگان«می» نگریسته‌وگفت :

ـ عزیزم ، من ازگفته‌های آنروزت نتوانستم منظورت‌را

درك کنم . البته که تو حرفهای نوید بخشی بمن زدی ولی فکر میکنم آن حرفها معرف عقاید باطنی ات نبوده اند . ولی من شخصاً معتقدم که انسان باید بخواسته های درونی هر فردی احترام گذارد من تصور میکنم لذات زود گذر وهوسهای جنسی در این میان فاقد ارزش است ، ودرصورتیکه طرفین کاملا باین عمل تمایلی نداشته باشند ، یك عقدهٔ حقارت آمیزی دروجودشان تولید خواهد گشت راستی تو «می» اینطور فکر نمیکنی ؟ درزندگی انسان مسائلی هست که بشر نمیتواند خود را بانجام آن وادار سازد ، وخواستن یك طرف شرط پیروزی در این امر نیست .

هوس چیز عجیبی است ، وانسان بزور نمیتواند آتش هوس خودرا شعله ور سازد . شاید در مورد ما روزی هوس ومیل دوجانبه ای ایجاد شود ، آنوقت بدون شك من خودم این موضوع را احساس خواهم کرد ، دیگر تو لازم نیست آنرا بمن تذکر دهی .

«می» سر بزیر افکند ، وپاسخی براجر نداد ، قطرات اشك در دیدگانش هویدا گشت . وبروی گونه هایش در غلطید . او دستهای «می» را در دست گرفت وآن را بوسید وگفت :

ــ عزیزم . گریه نکن ، این موضوع آنقدر ها که فکر میکنی حائز اهمیت نیست .

«می» آهی کشید. اکنون خیلی برای او سخت و ناگوار بود که حاضر شده بود گذشتهٔ خویش را فراموش کند وخود را تسلیم وی کند ولی راجر بخواسته ها وخواهشهای درونی وی اهمیتی نگذارده بود .

بنابراین از خود گذشتگی چه سودی داشت . می باطنا

احساس میکرد باید روابطشان را بهمان کیفیت سابق باقی گذارد در اینجا چنان لرزهای بر وجودش مستولی گشت که گوئی ابداً انتظار آنرا نداشت .

(۱۵)

راجر بلندن رفت ، وکارهایش رادرآنجا آغاز کرد . او تا کنون دلائل مکفی‌دراختیار داشت که ثابت میکرد نوبی‌مردی باهوش ، مطمئن وزرنگ است ، لذاکاری‌دردفترش بعنوان‌منشی وپیغام رسان بعهدهٔ اومحول کرد نوبی خواهش ویرا پذیرفت. یکی ازمزایای غیر قابل انکار این شغل عبارت ازاین بودکه او میتوانست شبها بمنزل برود .

یکروزدروزارت‌جنگ‌راجر متوجه‌شدکه نوبی میخواهد مطلبی را بیان کند، ولی خجالت میکشید آنرا برزبان‌آورد. بالاخره با اصرار راجر او مقصود خویش را باطلاعش رسانید. نوبی از راجر تقاضا کرد شبی را با او وفامیلش بگذراند . و راجر دعوت وی را پذیرفت و چند شب بعد وی بخانهٔ نوبی که در یکی از محلات پست شهر لندن واقع بود رفت .

همسر نوبی زنی کوتاه‌قد، کثیف وژولیده ، ولی‌زرنگ بنظرمیرسید، که دانانهای جلویش هم افتاده بود . دوکودک ـ شان . دختر ده ساله و پسر ۹ سالهٔ با هوشی بودنـد ، آنها از مشاهدهٔ یك افسر درخانه‌شان غرق در تعجب شده وبا حیرت وشگفتی به راجر مینگریستند . همسر نوبی هم مـانند

شوهرش زنی شوخ طبع بود ، وطولی نکشید که آنها سرگرم گفت وشنود شدند .

راجر از مشاهدهٔ زندگی محقرانهٔ آن خانوادهٔفقیر، و مهر ومحبتشان نسبت بیکدیگر متحیر گردیده بود. راجر بآنها پیشنهادکردکه‌لااقل آنها اطفال شانرا برای زندگی بهتری به گریونی ـهولت بفرستند وتأکیدنمودکه‌مادرش باکمال میل از آنها نگهداری خواهد کرد .

نوبی پس از قدری فکر پاسخ داد :

ـ قربان ما ببچه‌هایمان خیلی علاقمندیم ونمیتوانیم بدون آنها زندگی کنیم.

راجر پس از اینکه خانهٔ محقر نوبی‌را ترك گفت ، در حالیکه خیلی‌سرحال‌وخوشحال بنظر میرسید بوزارت‌جنگ‌رفت.



دیك‌مورای به‌مصر فرستاده‌شد،وچندهفته بعد«آیان»شوهر درجین‌هم پس‌از اینکه سلامتی‌اش را بکف‌آورد، ودر بیمارستان یك دست دندان‌مصنوعی‌برایش درست‌کردند، بمصراعزام‌گردید. «جین» باردیگر در آپارتمـان خود تنها ماند، و از آنجائیکه خانه‌اش به وزارت جنگ نزدیك‌بود ، بیشتر اوقات راجر به منزلش میآمد. وبا یکدیگر غذا صرف میکردند.

دراین بین زندگی درگریونی هولت مانندمعمول ادامه داشت. در اثر تجدیدنظر در تشکیلات، ژنرال هندرسن شغلش را درصلیب سرخ ازکف داد، وبرای همیشه‌به‌گریونی‌بازگشت.

بیکاری اوراخیلی‌کم‌حوصله‌وعصبانی‌کرده‌بود. از طرفی چون دیگر دیك درآنجا نبود‌که بوضع املاکش رسیدگی‌کند،

شخصاً اینکار را بعهده گرفت .

ولی او آدم ساده ودلرحمی بود وبآسانی قادر نبود دراین کار موفقیت حاصل نماید.

مدرسهٔ ابتدائی «تامی» نیز بکانادا منتقل شده بود، والدینش صلاح دراین دیدند تا روشن‌شدن وضع دنیا و تمام شدن جنگ اورا نزد خود نگاه دارند.

«جیم» همچنان در مزرعه کارمیکرد. خانم هندرسن دیگر زیاد درکارهای او دخالت نمیکرد . ولی اطلاع نداشت که روابط او و «دورا» چگونه است .

خانم هندرسن فقط میدانست آنها در روزهای یکشنبه با یکدیگر ملاقات میکنند ، ولی رفتارشان آنچنان نبود که رفتار و روابطشانرا صمیمانه‌تر جلوه‌گرسازد . البته آنها بعدازظهر روز یکشنبه‌ها را برای قدم زدن باهم انتخاب کرده‌بودند، و هیچوقت این برنامه‌شان ترك نمیشد، ولی ازقرائن این‌موضوع حائز اهمیتی نبود .

خانم هندرسن میدانست که «دورا» مایل نیست زیاد با «جیم» گرم بگیرد .

باین ترتیب تابستان سپری گشت. در سراسر انگلستان اقدامات دامنه‌داری برای آمادگی وجلوگیری‌ازحملات قطعی آلمانها بعمل میآمد.

آنهائیکه از سیاست بوئی نبرده بودند. مرتباً در بارهٔ تاریخ دقیق این‌حملات اظهار عقیده میکردند .

شایعات زیادی در بارهٔ یك دسته ازخرابکاران دشمن که

در سواحل جنوبی انگلستان پیاده‌شده بودند، وشایعات بی‌اساس دیگری دربار غرق یك ناگان درهمه‌جا بازار گرمی داشت. مردم انگلستان دیگر صدای هواپیمای آلمانی‌راشناخته‌بودند وصدها هواپیمای دشمن بوسیلهٔ آتشبارهای ضد هوائی سرنگون شده بود.

هواپیماهای جنگندهٔ انگلیسی درسرنگون‌کردن هواپیما های دشمن رل بس‌مهمی را ایفاء میکردند.

دراواخر ماه سپتامبر هواپیماهای آلمانی بلندن هجوم آوردند. بنادر مرتباً بمباران میشد، وخانه‌های نواحی شرقی شهر لندن بصورت خرابه‌های مخوفی درآمده بودند، و چند بمب بکاخ‌بوکینگهام Bockingham -qalace اصابت کرده بود وهمچنین خیابان‌های ریجنت Regent وباند Bonb و پیکادلی Picadilly از بمبها آسیب فراوان دیده بودند.

یك‌کارخانه مورد اصابت بمب قرارگرفت و دو نفر زن کشته شدند.

درگوشه وکنار شهرکسانیکه به‌پناهگاههای مستحکمی دسترسی داشتند از خطر بمباران هوائی درامان‌بودند. وحملات هوائی‌آلمانها از سحرگاه تاشام برفراز شهدلندن ادامه‌داشت. مردم شهرلندن شبهای‌وحشتناکی‌را میگذرانیدند، ولی بامنتهای خونسردی بکارهای یومیه‌شان ادامه میدادند.

گفته میشدکه ستون پنجم نازیها عملیات دامنه داری را در انگلستان‌آغازکرده‌اند، وعملیات ستون پنجم قبل از حملهٔ

نهائی آلمانها بکشورهای لهستان، بلژیك، هلند. ونروژ انجام گرفته بود، وشك وتردیدی دربین نبود که نازیها میخواستند همان رویهٔ موفقیت‌آمیزشان را درکشور انگلستان هم بمرحلهٔ عمل درآورند.

شایعات بی‌اساس در بارهٔ اینکه دولت بقدر کافی در آن موقع آمادگی ندارد درهمه‌جا شیوع داشت. افراد خارجی را در انگلستان جمع‌آوری کرده وببازداشتگاهها اعـزام داشته بودند. هندرسن‌ها خیلی نگران ومضطـرب بودند.

دراینجا دیگر برایشان غیرمقدور بود که نسبت به«دورا» که اصلا اطریشی‌بود، وبنا بمقررات قانونی یك بیگانهٔ دشمن درخاك‌انگلستان بشمار میرفت‌صرفنظر کنند.

تمام همسایگان آن‌حدود باین‌موضوع واقف‌بودند، زیرا گریونی‌هولت در فاصلهٔ پنج‌میلی یك فرودگاه‌مخفی‌قرار گرفته بود، ناگفته نماندکه فرودگاه مزبور بطرز ساده‌ای در پردهٔ استتار پوشانیده‌شده بود، بطوریکه ازنظر هواپیماهای دشمن‌در امان بود.

ازقرار معلوم افراد ستون پنجم در آنحوالی وجـود نداشتند، ونمیتوانستندمحل دقیق فرودگاه راگزارش دهند.

ژنرال هندرسن‌شخصاً بدیدن‌رئیس پلیس وفرماندهٔ‌نیروی آن ناحیه رفت: ودر مورد راستی و درستی دورا بایشان‌ضمانت داد. ضمناً ژنرال‌خدمات «دورا» را درمدت زمان‌جنگ‌خاطرـ نشان کرد . ولی مقامات مـزبور در پـاسخ ژنرال اظهار داشتند تا اطلاع ثانوی مطالعات کامل‌تری در این باره بعمـل

خواهند آورد، وسپس تصمیم شانرا اتخاذ خواهند کرد .

ژنرال که همیشه در کارهایش عقیده داشت باید موفقیت حاصل کند، از این وضع سخت برآشفت، ولی چاره‌ای در میان نبود. وی در این باره نامه‌ای براجر نوشت واعتراضات خودرا بنظر وی رسانید. اما راجر پاسخ داد که این موضوع درصلاحیت وی نیست وضمناً قادر نیست توصیهٔ مؤثری در این زمینه کند . اینموضوع ژنرال رابیشتر ناراحت ساخت .

راجر آنقدرها متعجب نشد که دو سه روز بعد رئیس پلیس شهرلیوس تلفوناً با او تماس گرفت . رئیس پلیس دوست قدیمی فامیلشان بشمار میرفت .

وی باطلاع راجر رسانید که تصمیم گرفته‌اند «دورا» را بنقطهٔ دور دستی بفرستند. که بهیچیك از پایگاههای نظامی نزدیك نباشد. واز راجر درخواست نمود که دوروز بعد حتماً بدیدنش برود.

راجر پس ازاینکه ازمذاکرات تلفونی‌اش با رئیس پلیس فراغت حاصل کرد بفکر فرو رفت.

«دورا» بنظرش دختر پاك و درستکاری بنظر میرسید . این موضوع برایش غیرقابل باور بود که «دورا» در خرابکاری دست داشته باشد.

اگر چنانچه دشمنان کشورشان بنحوی از وجود آن فرودگاه سری اطلاع حاصل میکردند، حتماً پای « دورا » در میان نبود. ولی اگر مقامات صلاحیتدار درصدد برمیآمدند که « دورا » را بنقطهٔ دیگری بفرستند، جلوگیری از این امر غیر ممکن بود .

پدرش رویهمرفته مردی خودرأی ولجوج بودوباین آسانیها

ظاهراً موافقت نمیکرد.

دراین‌موقع راجرزنگ اطاق‌رازدونوبی‌وارداطاق‌شد در همان‌لحظه‌صدای‌انفجاربمبی‌برخاست.وشلیك‌آتشبارها بگوش‌رسید.

نوبی‌گفت:ـ قربان؛مثل‌اینکه‌امشب آنها خیلی‌مشغولند.

ـ بله، اینطوربنظرمیرسدکه‌سروصدا زیادست. ولی‌راستی من میخواستم دیداری از خواهرم بعمل‌آورم . او ممکنست‌این روزها خیلی ناراحت‌شده‌باشد .

ـ بسیار خوب قربان .

نوبی پالتوی اورا آماده‌کرد وکلاهش را بدستش داد .

ـ نوبی توهم الان میتوانی بخانه بروی.

ـ بلی قربان ، از قرار معلوم‌یك بمب‌هم‌درنزدیکی‌خانهٔ ما منفجر شده است، نمیدانم حال بچه‌هایم چطورست .

ـ تو میخواهی بچه‌هایت را همانجا نگاهداری ؟

ـ قربان آنها هرشب به‌پناهگاه ضد هوائی میروند؛ ودر آنجا درامان خواهند بود .

ـ تو حماقت میکنی که‌آنهارا به‌کریونی نمیفرستی .

ـ ولی زنم از اینکار جلوگیری میکند.

ـ بسیار خوب اگر فرصتی شد من خانمت را متقاعد خواهم‌کردکه بچه‌را به‌کریونی بفرستید.

راجر یکسره بخانهٔ «جین»رفت ، و باکلید یدکی‌اش‌در آپارتمان راگشود «جین» مشغول نواختن‌پیانو بود.

راجردرحالیکه دراطاق‌پذیرائی‌رامیگشودخندهٔ‌نفس‌داری کرد وگفت :

ـ شنیده‌ام حملات سختی آغاز خواهد شد .

راجر برای خودش یك گیلاس ویسکی وسودا ریخت .

«جین»درپاسخ گفت : ـهمین طورست .

ولی‌ناگهان‌جین‌ازپیانوزدن‌دست‌برداشت وروبرگردانیده وادامه داد : ـ راجرمن خیلی میترسم .

ـ پس چرا این خانهٔ لعنتی راترك نمیکنی ، و ازلندن نمیروی ؟ حالاکه دیگر«آیان»اینجا نیست ، پس تواینجا چکار داری ؟

«جین» باآزردگی‌خاطر نگاهی طولانی‌بوی‌افکند .

ـ من لندن را ترك‌کنم ؟ چرا ؟ من از این سروصداها خوشم میآید .

دراین اثنا صدای ترکیدن بمبی‌در نزدیکی‌خانه‌شان‌بلند شد، بطوریکه تمام شیشه‌های پنجره‌ها فرو ریخت .

«جین» فریادزد: آهان! آنها را خرد کنید مال‌خودتان است. اگر خرد نکنید پشیمان خواهید شد .

راجر بالحن ملایمی گفت: ـ عزیزم‌توخیلی‌خسته‌شده‌ای.

او بالبخند توأم بااوقات تلخی پاسخ داد : من چند شب استکه خوب نمیتوانم بخوابم . اگر راستش‌رابخواهی من خیلی‌ترسیده‌ام

ـ پس بهترست در پناهگاهی بخوابی.

«جین»خرناسی‌کشیده گفت : ـمن نمیگذارم هیتلرمرااز سرخانه وزندگیم دورکند . همینقدر میدانم اودیگر بانجام اینکار نائل نخواهد شد .

ـ فکر میکنم اینحرف تو را اصلا هیتلر قبول نداشته باشد .

درهمین‌موقع صدای گوشخراش انفجاری برخاست وخانه بشدت هرچه تمامتر لرزید«جین»فریادی ازوحشت برآورد ، و راجرباسرعت‌ازجایش برخاست وبازوانش‌رادورگردن‌وی‌افکند

ـ عزیزم . نترس . بمب بخانهٔ مجاورافتاده است .

جین باحالت پریشانی گفت : ـ من میترسم . من میترسم

ـ پس زود باش‌بیابرویم بیك پناهگاه . همین الان‌صدای آژیر خطر بلند خواهد شد .

صدای شلیك آتشبارها سرسام آوربود ، ودوباره صدای انفجار بمبی درآن حوالی برخاست . خانه مثل بید لرزید ، این‌بارتمام‌سقف‌ها ترك‌خورده‌بود.و یکباره چراغها‌خاموش‌شد .

راجر گفت : ـ زودباش برویم . بهترست اینجا را ترك کنیم . اگرصبر کنیم‌خانه روی سرمان خراب خواهدشد .

آنها بسرعت ازپله هاپائین آمده وخود رابمیان خیابان رساندند . «جین»پالتوی‌خزش را برداشته بود . شعله‌های آتش درنقاطی که بمب‌هافرودآمده‌بودند بنظر میرسید ، وخانهٔ‌مجاور درآتش هولناکی میسوخت . افراد بسرعت درخیابان میدویدند

مأمورین پلیس وسرباز از هرسو دیده میشدند؛ وصدای دستورات لازم مرتباً شنیده میشد. درآسمان نورافکن‌ها مرتباً باینسو وآنسو میرفتند ، وآتشبارهای ضد هوائی لحظه‌ای درنگ‌نمیکردند.

راجربازوی«جین»را گرفت‌وگفت نزدیکترین پناهگاه

ضد هوائی درنزدیکی خانهٔنوبی است . باید هرطوری‌شده‌خود رابه آنجا برسانیم .

همه‌جا تاریك بود، وازمیان گردوغبار و تاریکی‌پیدا کردن راه‌کار آسانی نبود . افرادیکه درگوشه وکناررامیرفتندمانند اشباحی بنظر میرسیدند .

یکباره راجر فریاد زد : ـ خودت‌را بروی زمین بیانداز!

راجر برای اینکه«جین»را وادار به انجام دستور خـود سازد ، ضربه‌ای بپشت اووارد ساخت ، ویك‌لحظه بعدهردویشان بروی سنگفرشهای خیابان نقش‌بستندو متعاقب‌آن صدای انفجار بمبی در فاصلهٔ نزدیکی بگوش‌آنهارسید ، و این صـدابقدری وحشتناك و شوم بودکه‌انسان را سخت بوحشت‌میافکند .

چند لحظه چشمان آنها قادر بدیدن فاصلهٔ‌چند قدمیشان نبود، و«جین» ازفرط ناراحتی احساس میکرد که‌لحظات آخرین حیاتش رامیگذراند .

آنوقت راجر گفت : تمام شد ازجایت بلندشو .

ـ من نمیخواهم از جایم بلندشوم . همینجا خوبست .

ـ احمق بلند شو .

راجر اورا بزورروی‌پایش‌بلند کرد ، و «جین» به سختی ببازوی او چسبید .

راجر فهمیدکه جین میلرزد . صدایش لرزان‌وخفه‌بود .

ـ راجر فکرمیکردم‌که‌کارمان تماست .

اوباقیافهٔ عبوس وگرفته‌ای‌گفت : ـ بیشرافتها ! چیزی

نمانده‌بود که راحتمان کنند .حالازودباش باید به‌آن‌طرف برویم راه جلویمان بسته‌است .

ناگهان جین فریادی برآورد .

ـ چه خبرست .

ـ قدری همینجا صبر کن چیزی را فراموش کردم با خودم بیاورم.

قبل ازاینکه راجر بتواند جلوی اورابگیرد ، جین کفش هایشرا ازپا درآورد ، ودرحالیکه دامنش‌را دردست گرفته بود دوان‌دوان بخانه‌اش رفت

راجر نمیدانست اوچرا بخانه‌اش میرود . وکفشهای‌جین را برداشت ،ولی هما نموقع ازتصمیمش منصرف شد ، زیرا فکر میکرد اگر اوباآن ترتیب جین رادر تاریکی محض دنبال کند اورا پیدا نخواهدکرد ، لذا صلاح دراین‌دیدکه سرجایش بماند ومنتظر شود .

بالاخره پس‌ازچند دقیقه «جین»بسرعت بازگشت واینبار کیفش‌را محکم دردست گرفته بود .

ـ کیف دستی‌ام‌را فراموش‌کرده‌بودم. خانه‌مان الان‌غرق در آتش است . فقط من توانستم خودم را بـآنجا رسانیده و خارج شوم .

ـ «جین» مقصودت اینست‌که فقط برای لوازم توالت صورتت خودت‌را بخطر انداختی . ممکن بودکشته‌شوی .

ـ ولی لوازم‌آرایشم رالازم داشتم .

راجر آنقدرعصبانی شده‌بودکه نزدیك بود خواهرش را

بیاد کتك بگیرد ، ولی دراینجا جلوی خودش را گرفت وآنقدر از این حرکت احمقانهٔ «جین» ناراحت شده بود که غفلتاً باصدای بلندی شروع بخندیدن کرد .

«جین» باعصبانیت فریادزد- دیگر این خندهٔ احمقانه‌ات را تمام کن بیا برویم به‌پناهگاه . خیلی میترسم .

- منکه باور نمیکنم . توراستی جرئت زیادی داری .

- احمق ، من‌میبایست لوازم آرایشم را بردارم ، حالا یا بمب میافتاد ویا نمیافتاد . وراستی جوراب ابریشمی‌ام پاره شده و دیگراز این‌جور جوراب ها گیر نمیاید اینهم شدزندگی ای لعنت !

دراینموقع «جین» تکیه‌اش‌را براجرداده‌و کفشهایش‌را پوشید

- حالا که ماتیکت را همراه آورده‌ای قدری به لبانت ماتیك بزن .

- احمق نشو . توی تاریکی چطوری می توانم ماتیکم را دربیاورم ؟

- پس‌تندتر راه بیا .

- عزیزم اگر تومیخواهی بدوی ، راه بازوجاده دراز! من خودرم راه را پیداخواهم‌کرد ، واحتیاجی بتو ندارم

- اگر دیگر زیادی‌حرف بزنی ،چنان‌توی دهانت‌میزنم که یکهفته تمام نتوانی حرف بزنی .

«جین» گفت: حالاداری مثل‌یك آدم فهمیده‌صحبت‌میکنی .

آنها بسرعت در خیابانهای خلوت وتاریك پیش‌میرفتند . نور افکنها بدون هدف درآسمان گردش میکردند .

جین سئوال کرد : حمله هوائی تمام شده ؟
ـ مثل اینکه هواپیماها پی کارشان رفته‌اند .
سر انجام آنها بپناهگاه مربوطه رسیدند . یك مأمور در پناهگاه‌را برویشان گشود . پناهگاه بسیار بزرگ بود ، وچندین اطاق در دوسوی راهرو قرارداشت . درداخل پناهگاه مملو از جمعیت بود . بعضی‌ها سعی میکردند بخوابند ، وروی تشکهایشان دراز کشیده بودند وحتی بعضی‌هایشان زمین را برای استراحت انتخاب کرده ودیگران از روی صندلی‌ها ونیمکت‌های کنار پناهگاه نشسته وگروهی مشغول بازی ورق وعده‌ای دیگر سر گرم خواندن روزنامه وبالاخره زنها درکنارهم نشسته ومشغول گفت و شنود بودند .مادرها کودکانشان را دربغل میفشردند. داخل پناهگاه گرم وبدبو بنظر میرسید .

«جین» یکدقیقه‌درآنجا توقف نموده وبوی‌تعفن آن چنان زننده‌بود که‌او بدون‌معطلی گفت. عجب بوی تعفنی منکه نمیتوانم طاقت بیاورم .

ـ مزخرف نگو . چند دقیقه دیگر عادت‌خواهی کرد .
راجر قدری بجلو رفت و میخواست خانم نوبی کلارك‌را پیداکند . و«جین» را باوسپرده وخودش فوراً بوزارت جنگ مراجعت کند .

او از اینکه عمارت وزارت جنگ مورد تصادم بمب‌واقع شد. بود خیلی متأثر بنظرمیرسید . بالاخره راجر نوبی وهمسر وکودکانشان را دراطاقی مشاهده کرد . آنها روی پتوئی در گوشهٔ اطاق نشسته بودند .

نوبی از مشاهدهٔ ایشان متعجب شد و بجلو آمد و سلام نظامی داد.

ـ ایشان خواهرم هستند خانه‌شان را بمب خراب کرده‌است «جین» در حالیکه باخانم کلارك دست میداد گفت :

ـ عزیزم همه‌چیز را ازدست‌دادم. خدارا شکر که همین‌یك دست لباسی که تنم‌هست برایم باقیمانده.

بچه‌های نوبی روی پتوهایشان نشسته وبصورت توالت کرده ولباسهای فاخر «جین» مینگریستند.

یکی از بچه‌ها سئوال کرد : مادر او کیست ؟

مادرش بتندی گفت : ـ ارنی ، دیگرتو بخواب .

ـ من خوابم نمیآید :

ـ پس چشمانت‌را ببند کم‌کم خوابت میبرد .

«جین» نگاهی بخانم کلارك افکنده‌وعمداً باوچشمك زد.

آنها جائی برای نشستن «جین» درست کردند، وخانم کلارك یك فنجان چای باو داد وگفت :

ـ من درقمقه‌ام چای دست‌کرده‌ام .

ـ عیب ندارد . اینهم خودش غنیمت است .

در اینموقع راجر گفت : جین تـو همینجا باش من بوزارت‌جنگ میروم . من فردابه گریونی میروم بهترست توهم همراهم بیائی .

«جین» باافسردگی خاطر گفت : ـ البته‌میل نداشتم لندن را ترك‌کنم ، ولی دیگر چاره‌ای نیست .

ـ راستی تو فردا باتاکسی به‌دورچستر DorcHester

برو ودرآنجا استحمام کن . بعد من دنبالت میآیم .

راجر ونوبی نگاهی باطراف خود افکندند . در همان موقع صدای انفجار بمبی در خارج پناهگاه برخاست ، وفریاد زنان ومردان برخاست وهمه سراسیمه ازجا بلند شدند .

بالاخره یکنفر باصدای بلندی گفت : ـ بسیار خوب ، دیگر خطری موجود نیست . راحت باشید .

صدای گریه‌وشیون بچه برخاست ، و از هرسوصدای حرف‌زدن بلند شد . نوبی وراجر بسرعت خود را از پناهگاه بخارج رسانیدند .

در اینموقع صدای آوازدسته‌جمعی افراد پناهگاه‌بلندشد . وچند دقیقهٔ‌بعد زنی سراسیمه خودرا بخانم‌کلارک‌رسانیده وگفت آن زن میخواهد وضع‌حمل کند . توبیاباما کمك کن .

«جین» کیفش‌را گشوده ولوازمات‌آرایش‌را یکی‌پس از دیگری بیرون آورد .

بچه‌های نوبی بادیدگان از حدقه گشوده‌ای بحرکات او خیره شده‌بودند ، اکنون بعضی افرادسر خودرا روی زمین گذارده ومیخواستند بخوابند .

ولی هنوز افراد ناراحتی وجود داشتند که خواب از چشمانشان گریخته بود ، و متصل بایکدیگر صحبت میکردند . ولی بچه‌های نوبی سرگرم تماشای حرکات«جین» بودند، اصلا احساس ترسشان برطرف‌شده بود. «جین»مرتباً خودش‌راتوالت میکرد ، وسپس قدری صورت دختر نوبی‌را توالت‌کرد . ولی در اینجاسروصدای پسر نوبی هم برخاست‌و«جین»خطاب‌باو گفت

- تو پسر هستی ، و نمیتوانم تورا توالت کنم ولی الان یك سبیل برایت میکشم.

«جین» پس از اینکه از این کار فراغت حاصل کرد نفسی براحتی برآورد. طولی نکشید که خانم کلارك بنزد آنها مراجعت کرد و گفت :- گویا چند نفر سرباز در نزدیکی پناهگاه زخمی شده اند ولی حالا موقتاً خطر رفع شده .

«جین» ناچار شد دراز بکشد ولی خیلی میل داشت سیگاری دود کند. ولی افسوس که سیگاری دراختیار نداشت وخود بخود گفت : - عجب زندگی ناراحتی . خدایا ، در چنین وضعی چگونه مادری میتواند وضع حمل کند.

(۱۶)

صبح روز بعد «جین» از خواب برخاست، واز اینکه توانسته بود مانند افراد دیگر در تحت چنان شرائطی طاقت بیاورد قدری نسبت بخود امیدوار گشت.

بالاخره یکی از دوستانش دردور چستر حاضر شد یکدست لباس باو امانت بدهد. بزودی راجر بدنبالش آمد وبا اتومبیل اورا بگریونی هولت برد .

در گریونی هولت اوضاع ساکت بنظر میرسید. «تامی» با دوچرخه اش بگردش رفته بود . خانم هندرسن سرگرم بافتن لباسی بود؛ و«جیم» میخواست خودش را بدندانساز برساند، زیرا دندانش درد میکرد.

«دورا» در آنموقع مانند معمول سرگرم گفتگو با ژنرال

بود ، آمدن «راجر» و «جین» برایشان تعجب‌آور بود، زیرا معمولا هروقت راجر میخواست بآنجا بیاید، قبلا تلفوناً اطلاع میداد . وهنوز «جین» پایش به‌آنجا نرسیده‌بود که‌سرگذشت‌شب گذشته و خاطرات خوشمزهٔ‌خودرامیخواست برایشان‌شرح‌دهد.

«راجر» بکنار «دورا» رفت وپهلوی او نشست .

ـ خانم فریدبرگ. من خبر بدی برایتان دارم . فکر میکنم شمامجبور بشوید که‌اینجا را ترک‌کنید . مقامات مربوطه دستور داده‌اند که خارجیها را باید جمع‌آوری کنند ...

قبل از اینکه راجر حرفهایش را تمام کند، ژنرال بـا عصبانیت میان حرفش دویده وگفت :ـ بازهم‌که راجر مشغول اینگونه حرفها هستی. من دوباره بدیدن رئیس پلیس رفتم، و اگر لازم باشد بازهم خواهم رفت. اوراستی خیال میکندچکاره است؟ من باو قول شرف داده‌ام‌که «دورا» زن خوبی است!

خانم هندرسن گفت :ـ «راجر» مابدون او قادر به‌ادامهٔ کارهایمان نیستیم. او خیلی بماکمك میکند .

ـ مادر، خیلی متأسفم. ولی دیگر این کار بمن‌مـربوط نیست.

میدانسم‌که شما از این‌موضوع عصبانی‌خواهید شد، بهمین دلیل هم خودم شخصاً آمدم تا قضایارا برایتان شرح دهم .

ژنرال با عصبانیت گفت:ـ‌تمام این حرفها بیخودی‌است.

«دورا» خیلی خونسر بنظر می‌رسید، وحتی لبخندی هم براجر زد .

راجر از آن خندهٔ استهزاء آمیـز یکنـوع سوء ظنی

احساس کرد .

«دورا» گفت : ـ شاید هم علت اینکار فرودگاه سری باشد . من اصلا نمی‌دانم این فرودگاه درکجاست.

ژنرال بتندی گفت : ـ اوه! این موضوع غیرممکنست . او مثل دختر خودمان است. «دورا» اصلا اطریشی است، و با نازیها مخالف است .

راجر پاسخ داد . ـ حرفهایتان را تصدیق میکنم. البته در چنین مواقعی ببعضی افراد ظلم میشود . حالا باید توجه داشته باشیدکه آنها نمی‌خواهند «دورا» را ازکشور خاج کنند، بلکه فقط میخواهند اورا بنقطهٔ دیگری بفرستند . هرچه باشد او یك فرد خارجی است وباید رعایت مقررات را کرد .

«جیم» بآرامی گفت : ـ ولی دیگر او یك فرد خارجی نیست. او تبعهٔ انگلستان است. او همسر من است !

حیرت وتعجب حاضرین‌حد واندازه‌ای نداشت. اینحرف مانندآبی‌روی آتش‌بود. همگی چندلحظه سکوت‌اختیارکردند.

خانم هندرسن سؤال کرد : ـ «دورا» راستی این‌موضوع حقیقت دارد ؟

در چهرهٔ «دورا» غم و اندوه زایدالوصفی خوانده‌میشد، وبا همان حالت همیشگی‌اش پاسخداد : ـ بله ما در ماه اوت‌با هم‌ازدواج‌کردیم.

ـ پس چرا این موضوع را ازما پنهان‌میکردید؟ «دورا» من اصلا انتظار چنین حرکتی را از تو نداشتم.

دیدگان خانم هندرسن سرد وبیروح جلوه‌گر میشد.

ـ خانم هندرسن، من خیلی متأسفم. تمام‌این کارها تقصیر منست. من میدانستم که‌شما از ازدواج پسرتان با یکزن‌پناهنده و خارجی وفقیر دلخوشی ندارید .

خانم هندرسن ابروانش را بالاکشید .

ـ تو بعد از تمام این مدتی که با ما زندگی کرده‌ای، ما را افراد نفع‌پرستی تشخیص دادی؟

«جیم» گفت : ـ مادر . او نمیخواست بامن ازدواج کند. ولی من‌آنقدر از او خواهش کردم تابالاخره‌وی‌را راضی کردم.

راجر نگاه سریعی بسویش افکند .

«دورا» پس تو چرا باین‌آسانی تغییر عقیده دادی ؟

«دورا» یك لحظه سکوت اختیار کرد وگفت:

ـ برای اینکه «جیم» خیلی در این اواخر ناراحت بود وهیچکس باو توجهی نمیکرد .

خانم هندرسن بتنـدی گفت : ـ «دورا» این موضوع حقیقت ندارد . ما همگی باو احترام‌می‌گذاریم.

ـ ولی «جیم» احتیاج بعشق و محبت داشت .

خانم هندرسن‌ازعروسش‌چشم برداشت وبه پسرش‌نگریست

ـ من دختر یك سرباز وهمسریك‌سرباز ومادر یك‌سرباز هستم. واقعاً برای من تأسف‌آور بودکه پسرم ازخدمت‌سربازی شانه خالی‌کند وبرای خاطر کشورش مبارزه نکند .

ولی من تصمیم اورا محترم شمردم . سعی کردم با او خوشرفتاری‌کنم. ولی قلباً احساس میکردم او رویهٔ خوبـی را پیش نگرفته است ،

ژنرال به «دورا» نگریست. او خیلی جوان بود . ژنرال اورا مثل دخترش دوست داشت، واکنون خیلی برایش ناراحت کننده بود اگرچنانچه همسرش برعلیه‌وی سخنانی برزبان‌میراند وبالاخره گفت :

ــ عزیزم، وقتی که کوزهٔ ماست شکست دیگر غصه‌خوردن معنی ومفهومی ندارد. «دورا» دیگر الان همسر «جیم» است .

«جیم» سؤال کرد : ــ راجر، پس بنابراین باترتیبی که ملاحظه میکنی اینوضع سروصورتی میگیرد. اینطور نیست ؟

ـ فکر میکنم اینطور باشد .

راجر اکنون معنی خندهٔ استهزاءآمیز «دورا» را خوب می‌فهمید، ونگاهی متقابلا بمن افکند.

او سرش‌را پائین‌انداخته‌وبکف اطاق‌مینگریست. «جین» مشغول ماتیك مالیدن‌بلبانش بود و از اینوضع خیلی ناراحت بنظر میرسید.

«دورا» از جا برخاست وبنزد خانم هندرسن‌رفت.

ـ خانم‌هندرسن ، امیدوارم مرا ببخشید .

ـ «دورا» من فقط طالب خوشبختی پسرم هستم .

ــ منهم سعی خواهم‌کرد اورا سعادتمند کنم .

خانم هندرسن آهی‌کشید ، وسپس «دورا» را بسمت خود کشید وصورتش را بوسیده وگفت :

اگر منظور تو اینست پس دیگر لزومی ندارد که تورا ببخشیم .

«جیم» گفت : ـ «دورا» حالا می‌تواند با من در کلبهٔ

«بدجر»زندگی کند .

«جیم» از موقعی که صاحبخانهٔ قبلی‌اش اورا جواب کرده بود، درآن کلبهٔ نسبتاً دور افتاده زندگی‌میکرد.

کلبهٔ مزبور نیمه‌مبله بودودراطاقهای زیرشیروانی‌عمارت گریونی‌هولت آنقدر اسباب واثاثیه وجود داشت که بتواند نیم دیگر کلبه را مفروش سازد. ونظر باینکه‌فاصلهٔ کلبه باگریونی آنقدرها هم زیاد نبود ، «دورا»مانند معمول می‌توانست برای نگاهداری بچه‌ها به آنجا بیاید .

حرفهای «جیم» شك‌وشبههٔ حاضرین را بکلی ازبین‌برد، وحالت ناراحتی والتهاب‌شان کاملا زائل گردید وآنگاه مشغول بحث در اطراف پارچه‌های شمدی وپتوها، دیگ وظروف‌مسی- بشقاب وکارد وچنگال که برای زندگی آن دوزن وشوهرجوان لازم بود گردیدند .

«راجر» آنجا را ترك‌نمود و برای دیدن رئیس‌پلیس بنا بقرار قبلی‌اش بشهر لیوس رفت

رئیس پلیس در اداره‌اش منتظراو بود.

وی مردی مسن با موهائی خاکستری . ویك سرهنگ باز نشسته بشمار میرفت . او قدری خرده گیر ولی آنقدرها باهوش بنظر نمیرسید.

درکنارش یك افسر نیروی هوائی نشسته بود ودرآنطرف هم یك کارآگاه پلیس جلب‌نظر را میکرد.

وقتــی که راجر روی صندلی نشست، رئیس پلیس از او سؤال کرد :

ـ خوب کارها روبراه شدند؟
راجر قدری قیافه‌اش درهم‌رفت.
ـ متأسفانه خیر: بمانعی برخورده‌ایم، الان آنزن تبعهٔ انگلستان است. او با برادرم ازدواج کرده .
ـ چی؟ لعنت برشیطان .
رئیس‌پلیس قدری خودراجمع‌آوری کرده و ادامه‌داد :
ـ البته خواهی بخشید .
ـ اوه ، مانعی ندارد . آنها در ماه اوت با یکدیگر ازدواج کرده‌اند. وازآنوقت ببعد تصمیم گرفتند که اینموضوعرا مسکوت گذارند .
راجر گفت : ـ من نمیدانم‌در اینموردچکار بایدکرد.
افسر نیروی هوائی گفت : ـ حقیقت امر در اینجاست که آلمانها اکنون میدانند که ما درآن حوالی یك فرودگاه پنهانی ساخته‌ایم.
ـ پس موضوع‌استتار فرودگاه چطور شده است ؟
ـ البته اینموضوع صحت دارد . هیچکس بدون اینکه اطلاعی از آن داشته باشد، قادر به پیدا کردن آن نیست .
روزقبل یك پروند هواپیمای آلمانی در بالای فرودگاه مشغول تجسس بود . از قرار معلوم هواپیماهای مزبور فقط بمنظور اکتشاف به‌آن نقطه آمده‌بود، وبزودی ناپدیدگردید . یکنفر اینموضوعرا به‌آنها اطلاع داده است، ومن در این‌باره کوچکترین شك وشبهه‌ای ندارم .
راجر مانند سایرین وقتیکه شنیده بود «جیم» و «دورا»

زن وشوهر شده‌اند سخت متعجب ومتحیر گردیده بود. وبهیچوجه نسبت باین‌موضوع خوشبین نبود. ولی ضمناً مثل پدرش فکر میکرد که‌دیگر الان‌راهی برای گریز ازاینوضع‌وجود ندارد.

اکنون «دورا» فامیل‌آنها بشمار میرفت وچاره‌ای نبود جز اینکه از وی پشتیبانی میکردند.

وی گفت : ـ ملاحظه میفرمائید، تا آنجائیکه‌من‌راجع باین زن اطلاعاتی دارم، فکر میکنم سوءظن شما بیمورد است. او اصلا اطریشی است وپدر ومادرم سالهاست اورا میشناسند.

رئیس‌پلیس رو بکارآگاه کرده وگفت :

ـ آقای‌کارآگاه، شما مطلب دیگری‌ندارید بیان کنید؟

ـ خیرقربان. بنظرما آنزن دوستان بیگانه‌ای ندارد.

ـ اوکارگر خوبیست وهمه اورادوست دارند.

ـ ولی دربارهٔ کاغذهائی که احتمالا مینویسد چه اطلاعاتی دارید؟

ـ او از آن موقعی‌که ما مواظبش‌بوده‌ایم کاغذی‌دریافت نکرده است.

راجر گفت : ـ آنقدرها بعید نیست. تنها فردفامیلش که باقیمانده است مادرش میباشدکه دراطریش زندگی‌میکند. البته ما میدانیم‌که ایشان‌خیلی باآقای «جیمز» هندرسن رفت‌وآمد داشته‌اند، ولی این‌موضوع بمامربوط نبوده است.

ـ آنها درکجا با یکدیگرملاقات میکردند؟

ـ در پارك گریونی‌هولت، وبعضی اوقات هم درکلبه‌ای که او زندگی میکند.

راجر گفت : ـ البته اگرآنها باهم‌ازدواج کرده باشند،

اینموضوع طبیعی بنظر میرسد.

کارآگاه گفت : قربان ، منهم عرض نکردم که این موضوع غیرطبیعی است .

فقط ما نمیدانستیم که آنها با یکدیگر ازدواج کرده‌اند .

ـ بنابراین لابد شما خیلی به آنها بدگمان شده‌اید .

رئیس پلیس گفت: ـ راجر. دست بردار. آنها جوان هستند وحتماً اودختر خوشگلی است

پس چرا متوجه نشدی که آقای کار آگاه چرا بـآن ها مظنون شده‌اند ؟

کارآگاه گفت : ـ بسیار خوب قربان ، اگر حقیقت را میخواهید ، موضوعی‌است که باید خدمتتان عرض کنم . یکی از افرادکارآگاه مامتوجه شدکه درهنگام شب نورچراغی ازپشت پنجرهٔ کلبه بنظر می رسیده و این موضوع خـلاف مقررات عمومی است .

رئیس پلیس گفت: ـ پس بگذارید موضوع را بهمینجاختم کنیم. آنقدرها از این‌موضوع عصبانی نشوید. اگرآنزن آنطوری که آقای‌کارآگاه میگفتند باشد، تصور میکنم سوءظن ما بیجهت باشد . تمام این‌جریانات بنظرم طبیعی میرسند ، و من شخصاً میتوانم آن‌زن جوانرا تبرئه کنم .

افسر نیروی‌هوائی سؤال کرد : ـ آن کلبه‌ای که شما میگوئید درکجاست ؟

یك نقشهٔ بزرگ روی میز قرارداشت ، وکارآگاه‌دقیقاً محل کلبه‌را روی نقشه نشان‌داد . افسر نیروی هوائی ابروانش

را بالا کشید .

ـ مسخره است هندرسن . اینجارا نگاه کن . گریونی‌هولت آنجاست وکلبه ٔبدجره اینجا. از خانهٔ شما وآن کلبه میتوان مستقیماً فرودگاه‌رامشاهده کرد .

ـ اینکارعملی نیست . جزاینکه یکنفرچراغی نشان‌دهد . ووقتیکه‌چراغی ازپشت‌پنجرهٔ کلبه نشان دادند : چون کلبهٔ‌مزبور درمحل مرتفعی قرارگرفته‌نورآن کاملا هویداست .

ـ راجر ، تو از برادرت‌کاملاً اطمینان داری ؟ آیا او فرد سربراهی است ؟ یاخیر ؟

راجر درك‌میکردکه‌این سئوالات قدری اهانت آمیزست ولی وی‌درمقابل باملایمت بآن پاسخ میداد .

ـ بله ، من‌کاملا نسبت باو اطمینان دارم . او جـوان احمقی است .

ولی اویك صلـح طلب بتمام معنی و دوآتشه ایست . از آن‌موقعی که به دانشگاه آکسفورد رفته ، خیلی در کارهایش محتاط شده .

ـ رئیس‌پلیس که‌جیم‌را ازکودکی میشناخت گفت :

ـ بله اوجوان نالایق وبی‌عرضه‌ایست .

افسر نیروی هوائی گفت : آیا برادرت میخواهددرهمان کلبه زندگی‌کند ؟ پس بهترست باو بگوئی دیکر چراغ پشت پنجره‌اش نگذارد .

ـ گمانم دیگر اوآنقدرهم‌احمق نباشد . ولی‌من‌باوخواهم گفت ، وبمادرم‌هم‌گوشزد خواهم‌کردکه مواظب آنها باشد تا

بیشتر احتیاط کند .

افسر نیروی هوائی نگاهی باترشروئی باو افکند و گفت:
ـ من از اینموضوع خوشوقت نیستم ! یکنفر در اینجا جاسوسی کرده است واطمینان دارم یکی از این شبها بمب‌افکن های دشمن در این‌حوالی پیدایشان شود .

راجر گفت : ـ لعنت برشیطان . ولی‌من نمیتوانم‌جلوی زندگی زن‌وشوهر جوانی را بگیرم .

راجر از سماجت وشخنان افسر مزبور عصبانی شده بود اوممکن بود افسر محتاط‌ولایقی بشماررود .

ولی راجر میبایست بیشتر در اطراف این موضوع فکر میکرد . راجراصولا شخصاً باوضاع خوشبین نبود. اونمیتوانست دلیل ازدواج«دورا»و«جیم»رادرك کند ،ومهمتر ازهمه نمیدانست چرا آنها این‌امررا ازدیگران پنهان کرده‌اند؟دلائلی که«جیم» و«دورا»دراین باره اقامه کرده بودند ، سست و غیر قابل اعتماد بنظر میرسیدند . رفتار«دورا»کاملا حیله گرانه بنظر میرسید .

راجر ازجابرخواست ومیخواست خداحافظی کرده وپی کارهای دیگرش برود ،ودراین‌موقع بالحن صمیمانه‌ای بحاضرین ورئیس پلیس گفت :

من ازآقایان تشکرمیکنم ، وفکر میکنم لزومی نداشته باشدکه تأکیدکنم در این وضع کاملا باید مراقب بود .

راجر هیچگونه شکی نداشت که امنیت عمومی مهمترین مسئله‌ای بشمار میرفت که نمیبایست ازآن غافل میشدند ، واگر چه اوطرفدارخویشاوندان خود بود . ولی مصالح کشور بالاتر

ومهمتر ازهرعشق وعلاقه‌ای درزندگی بشمارمیرفت .

(۱۷)

«جیم»و«دورا»باسباب کشی مشغول شدند. آنها اثاثیهٔ مورد احتیاج خودراازاطاق زیر شیروانی گریونی برداشتند . «جیم» کتابهایشرا باطاق‌خوابش‌در کلبهٔ«بدجر»آورد .

خانم هندرسن به ایشان لوازم مورد احتیاج در آشپزخانه‌شان را ابتیاع نمود .

پس ازمدتی ژنرال خیلی‌بیشتر بعروس‌تازه‌اش‌علاقمندشده بود وهمواره بخانم هندرسن میگفت :

«جیم»همسر خوبی برای‌خودش انتخاب‌کرده است .

«جیم» نیز خوشوقت‌بود که‌همه‌چیز آماده‌وفراهم‌شده ،ولی او از اینکه ناچارشده بود این‌موضوع را مدتها پنهان‌نگاهدارد خیلی ناراحت بنظر میرسید ،

اصلا اتخاذاین رویه‌درمقابل پدرومادرش زشت‌وناپسندیده بود ،و«جیم» تحت‌شرایطی باین عمل حاضر شده بود که«دورا» بهیچوجه زیر بار امر ازدواج نمیرفت .

اکنون زندگی برایشان مفهوم واقعی‌راپیداکرده بود . آنها بایکدیگر غذا میخوردند ، ونزدیکدیگر مینشستند و درد دل میکردند . وبالاخره بایکدیگردریك بستر میخوابیدند .ولی بتدریج این‌موضوع یکنواخت وخسته کننده میشد ودیگر مانند اول دلچسب نبود .

«جیم» باعشقی سرشار بدورا علاقمند بود ، ولی درمقابل احساس میکردکه دورا مثل خـودش بـاو علاقمند نیست . وی میدانـت خوشبختی آن‌ها تکمیل‌نمیشدمگراینکه «دورا»هم‌نسبت باو علاقمند میشد :

جیم‌اکنون جوانی‌خام وبی تجربه‌بود، و اصلانمیتوانست دربارهٔ مسائل زندگی تصمیمات راسخی اتخاذ کند یالااقل با دیگران دراین‌باره مشورت کند .

«جیم» نمیخواست‌این‌قبیل کارهارا بامادرش درمیان گذارد وحتی خجالت میکشیدکه از«جین» کمك‌فکری بخواهد ، زیرا بیم آنرا داشت‌که «جین» اورا ریشخند کند وضمناً از«می» هم آنقدرها مطمئن نبود .

«جیم» نمیخواست‌این‌موضوع‌رابه‌راجر بگوید . بنابراین فقط خودش باقی میماند و افکارش . وناچار بودبخود اطمینان دهدکه‌زنها موجوداتی‌هستندکه‌احساسات شان‌رفته‌رفته‌برانگیخته میشود ، و بتدریج میل وهوس درآنهابوجود میآید .

ولی از چهرهٔ شاداب «دورا» بر نمیآمدکه وی زنی بی عاطفه وعاری از احساسات باشد .

او دوستدار سلیقه‌های نوین بشمـار میرفت ، وتحصیلات متوسطه راهم دیده بود ، ودیگر موضوع غرائز جنسی برایش بشکل اسرار آمیزی جلوه‌گر نمیشد .

«جیم» فکر میکرد شاید پاکدامنی وعفت ذاتی او باعث میگردید اینگونه اختلافات سلیقه‌را باوی داشته باشد ازنخستین مراحل امر «دورا» باو تأکید کرده بودکه حاضر نیست فعلا

صاحب فرزندی شود ، ولی اکنون ازدواجشان آشکار گردیده وهمه ازآن اطلاع داشتند . ودیگر دلیلی وجود نداشت که آنها بهمین منوال پیش میرفتند .

ناراحتی «جیم» در این مورد بی ثمر بود و«دورا» میخواست همچنان فرزندی نداشته باشند، ودر مقابل اعتراضات وی میگفت:

ـ الان موقع بچه درست کردن نیست .

«جیم منتهای کوشش خود را بکار میبرد که او را بطرزی متقاعد سازد .

ولی «جیم» میدانست والدینش از این موضوع خوشوقت خواهند شد ، و ناراحتی اولیه شان دربارهٔ ازدواج ایشان از بین خواهد رفت .

پدرش آرزو میکرد در فامیلشان پسری متولد شود تا بتواند وارث ثروت و املاکشان گردد .

«دورا» با کمال بیعلاقگی بحرفهای اوگوش میداد. «جیم» هیچوقت انتظار نداشت که آنهمه خشم وغضب در اومشاهده کند .

سر انجام روزی «جیم» گفت : ـ دورا اگر تو مرا دوست داشتی حاضر میشدی صاحب اولاد شویم .

نگاه تند «دورا» چنان لرزشی بروجودش مستولی ساخت که تا اعماق دلش نفوذ کرد .

نگاهش کاملا نفرت بار بود . «جیم» از این نگاهها سخت منقلب گردید ولی کلمه ای برزبان نراند .

البته «دورا» مدتهای مدید بود که سرگرم انجام کارهای مربوط بکودکان پناهنده بود ، و اینکار خیلی اوراخسته میکرد

ودربارهٔ مادرش که در اطریش بسرمیبرد خیلی ناراحت بنظر میرسید زیرا از ابتداءجنگ تـا به حال خبری از او برایش نرسیده بود .

حالا موقع آن بود که «جیم» حتی الامکان بهدورا مهربانی میکرد ، وکارهارا آسان‌میگرفت ، وامیدوار بودباگذشت‌زمان اوهم تغییر عقیده خواهد داد .

البته او اکنون‌قادر نبود وظایف یك‌شوهر دلسوز وکامل را انجام‌دهد . بنابراین هردویشان بی‌تجربه‌بودند ، ومیبایست بمرور ایام باینکارتسلط پیدا میکردند ، وبتدریج مهر ومحبتی بین آنهابوجود میآمد و از خواسته‌های‌یکدیگر کم وبیش اطلاع حاصل میکردند ، وبزندگی زناشوئی علاقمند میگردیدند.

ولی پس از مدتی «جیم» بکشف‌یکی دوموضوع نائل آمد که ابداً انتظارش را نداشت .

او فهمیده بود که دورا زنی زودرنج وعصبانی است . در صورتیکه قبلا هیچگاه بدرك این‌موضوع نائل نشده بود . وجز خوش خلقی‌وسکوت‌چیزی از اومشاهده‌نکرده بود ، وحتی اغلب در گریونی همگی افراد فامیل از صبر وشکیبائی او متعجب میگردیدند ، ولی حالا معلوم شده بود اصلا او زنی بی نهایت عصبانی و احساساتی است .

شایدبعضی افراداین‌موضوع‌را حمل‌بردگرگونی‌حالاتش پس از ازدواج میکردند . ولی دورا همیشه پس از اینکه‌بشدت عصبانی میشد بسرعت میتوانست‌بر اعصاب خود غالب شود ، و آنگاه سعی میکرد خودرا مهربان نشان دهد . ولی «جیم»

ازاینگونه حالات ناگهانی او منزجر بود ، و سعی میکرد اورا آنقدرها عصبانی نسازد .

موضوع دیگر رفتار اونسبت بفامیلش بود . ازآنجائیکه «جیم»خیلی بافراد فامیلش علاقمند بود ، هیچگاه انتظار نداشت احدی درمقابل‌او سخنان نامربوط نسبت بایشان برزبان براند. درحقیقت‌فامیل هندرسن خیلی‌نسبت به «دورا» مهربانی‌میکردند و ازهیچگونه بخشش وسخاوتمندی‌درباره وی‌کوتاهی‌نمیورزیدند بنابراین رفتار«دورا»ازاین‌حیث‌کاملا ناجوانمردانه وغیرانسانی بنظر میرسید .

«دورا» معمولا سعی میکرد راجع بمادر اوحرفی نزند ، ولی «جیم» خوب میتوانست درك‌کندکه «دورا» پدرش ژنرال را یك احمق تمام عیار تصور میکرد ، واز راجر بینهایت متنفر بود . او نمیتوانست پی‌ببردکه اینگونه افکار چگونه در«دورا» بوجود آمده است ، و با تمام خشونت‌هایش وی زن فداکار و صمیمی ودوست داشتنی بود . البته اینموضوع حقیقت داشت‌که راجر در ابتداء امر سعی کرده بود «دورا» را از گریونی بیرون‌کند،ولی‌درحقیقت‌راجرنبودمیخواست‌که اینعمل را انجام دهد، بلکه‌مقامات‌صلاحیتداردولتی‌بودندکه‌راجررا باینکارتشویق میکردند ، وروبهمرفته قضاوت‌اشتباه درباره راجر امری زننده وپیش پاافتاده محسوب میگشت .

روزی «دورا» خطاب‌به‌جیم‌گفت‌که‌اصلا او راجررادوست ندارد .جیم درپاسخ‌اظهارداشت‌که‌بمرور زمان باوعادت‌خواهد کرد . دورا درحالیکه شانه‌هایش رابالا میافکندگفت :

ـ راستش را بخواهی هیچوقت نمیخواهم باوعلاقمندشوم اوآدم مهمل وچرندی است .

جیم که هرگز انتظار اینهمه بی‌احترامی دربارهٔ برادرش نداشت ، بالبخندی صادقانه گفت : ـ چرا تو اصلا دربارهٔ او اینطور فکر میکنی ؟

ـ مگر نمیدانی «می» مدتهاست بادیك موراى‌روابط نا-مشروعی برقرارکرده است ؟

جیم با تعجب سؤال کرد : ـ راستی مگرعقلت کم شده‌است؟ راجع بکدام اشخاص صحبت میکنی ؟

«جیم» بعد ازاینحرف خنده‌ای کرده وچنین‌افزود .

ـ بیچاره«دورا»ی من، تواشتباه میکنی ! «می»اصلا نمی-تواند چنین عمل زشتی را انجام دهد .

ـ ولی خاطرت جمع باشد از وقتیکه دیك باینجا آمده «می» یکدل نه بلکه صد دل عاشق او شده است و دیگر راجر را دوست ندارد .

ـ اینحرف بی‌ارزش‌است. آنهابرعکس خیلی هم بیکدیگر علاقمندند . تو الان دیگر نسبت‌به‌راجر خیلی بدبین شده‌ای ، وسعی داری از قدرو قیمتش بکاهی !

ـ پس خودت برو واز جین بپرس . اوخوب اینموضوع را میداند .

«جیم» خیلی‌آزرده خاطر ومتغیر شده بود ، زیراتصور میکرد سخنان«دورا» حقیقت دارد ، ولی‌چون «دورا» میتوانست

بآسانی چنان اهانت هائی را به‌راجر کند ، اونمیخواست بازنش دراین باره بجروبحث پردازد ، ولذا بالحن ملایمی گفت : ـ عزیزم توهنوز نمیتوانی انگلیسی‌ها راخوب بشناسی .

ـ ولی «جین» که خارجی نیست ، وهیچکس قادر نیست باو تهمتی بزند . پس چرا اینموضوع را ازاوسؤال نمیکنی ؟

ـ بسیارخوب ،حالا بگذارموضوع حرفمان راتغییردهیم!

«دورا» بابیمیلی شانـه‌هایش را بالا انداخت . جیم فکر میکرد زنها موجوداتی کم ظرفیت وحسود میباشند، وخصوصیاتی درآنها وجود داردکه فاقد ارزش معنوی است . ودراین مورد «جیم» فکرمیکرد «دورا» هنوزافراد فامیلش رابخوبی نشناخته است ، ونمیداندکه آنها چه افراد خوش قلبی هستند .

روزی «جیم» باو پیشنهادکردکه زن خدمتکاری رابرای پختن‌غذابکلبه‌شان بیاورند ، ولی«دورا»مخالفت نمود و گفت :

ـ من‌میخواهم همه کارهایمان را خودم انجام دهم .

«دورا» معمولا هرحرفی را میزد ، میخواست هرطوری شده آنرا خودش انجام دهد . آنها اکنون میبایست بایکدیگر زندگی میکردند ، و باخلاق و عادات هم انس میگرفتند .

درآنموقع افسرنیروی هوائی به‌راجر گفته‌بودکه‌اطمینان دارد آلمانها بوجود فرودگاه پنهانی پی برده‌اند ، کاملا حق بجانب اوبود . بمب‌افکن‌های‌آلمانی‌دوباره بآن حوالی‌آمدند، ولی چنانکه گوئی بطور دقیق بمحل فرودگاه وارد نیستند ، زیرا پس ازچند دقیقه‌ناپدید گشتند . وتا یکماه بعد ، آنهابطور

ناگهانی در آسمان ظاهر شدند .

آنشب «دورا» که گفته بود خیلی خسته است ، زود باطاق خواب شان رفت . جیم مشغول خواندن کتابی بود ، ومیخواست یك فصل از کتاب را بپایان رساند ، و دیرتر بخوابد . ولی او خیلی ناراحت شد وقتی مشاهده کرد که هنوز «دورا» لباسهایش را ازتن درنیاورده است . اطاق تاریك بود . ولی «دورا» جلوی پنجرهٔ گشوده نشسته بود ، و اگرچه آن شب یکی از شبهای سرد ماه دسامبر بشمار میرفت . «دورا» تازه یك سیگار روشن کرده بود ، وکبریت بزرگی ازآن نوع کبریت هائی که بآسانی خاموش نمیشود ، در دست گرفته بود ، وروشنائی کبریت در کنار پنجره منظرهٔ بس عجیبی را بوجود میآورد .

جیم فریاد زد : ـ «دورا» چکار میکنی ؟

او با بی اعتناعی پاسخداد : ـ سیگارم راروشن میکنم .

ـ زود باش کبریت را خاموش کن . تو نبایداینجاروشنائی نشان دهی .

ـ اوه ، احمق نشو ، فاصلهٔ مادراینجا خیلی زیادست .

ـ بتو گفتم کبریت راخاموش کن . مگر من قبلا بتونگفتم که باید خیلی دقت ومواظبت کنیم .

«جیم» قوطی بزرگ کبریت های مخصوص را ازدست «دورا» گرفت . بعد پنجره را محکم بست وپرده رامثل همیشه کشید ، ودوعدد شمع روشن کرد .

«دورا» گفت : ـ دراطاق پائین خیلی گرم بود ، خواستم

نفسی تازه کنم.

«جیم» نگاهی بقوطی کبریت های، مخصوص کرد .

ـ پس چرا تو سیگارت را با این نوع کبریت ها روشن میکنی ؟ مگر کبریت معمولی نداری ؟

ـ من اصلا متوجه نبودم . اطاق تاریك بود ، ومن اتفاقاً این قوطی کبریت را برداشتم .

ـ ولی این قوطی کبریت مخصوص راازکجاآوردی ؟

ـ من مدتهابود ازاینوع کبریتها استفاده میکردم .

ـ نوراین کبریتها ازچندکیلو متری مشاهده میشود.

«دورا»صورتش راباو نزدیك کرده ولبهایش رابوسیدو گفت

ـ اوه ، جیم آنقدر ها وسواسی نباش . در این حوالی هیچکس نیست .

«جیم» اورا درآغوش گرفت وبوسه‌ای ازلبانش ربود .

ـ عزیزم ، مقامات نیروی‌هوائی‌ازاینکه‌تویك‌فردخارجی هستی ودر اینجا زندگی میکنی ، ابداً دل خوشی ندارند . حالااگریکنفرنورکبریت‌تورا مشاهده‌میکرد،ما دراینجا دچار گرفتاری میشدیم .

ـ راستی‌این‌حماقت‌من‌است.دیگراینکار رانخواهم‌کرد.

«جیم» قوطی کبریت مخصوص رادر جیبش گذارد .

طولی نکشیدکه جیم بخواب عمیقی‌فرو رفت ، بطوریکه نه صدای هواپیماهائی راکه از بالای کلبه‌عبور میکردند شنید؛ نه متوجه شلیك آتشبارهای ضدهوائی گردید . دشمن چند بمب

درنزدیکی فرودگاه ریخته بود ، ولی هیچگونه خسارتی متوجه فرودگاه نگردید ، زیرا ازقرار معلوم هنوز آلمانها اطلاع دقیق از وضع فرودگاهرا پنهانی نداشتند .

صبح روز بعد، جیم ازشنیدن قضایا سخت پریشان ومضطرب گردید هوا پیماها مقارن ساعت ۹ شب بمبهای خودرا فروریخته بودند؛ در حالیکه «دورا» آن کبریت کذائی را ساعت ۸ ونیم شب دربرابر پنجرهٔ گشودهٔ اطاق روشن کرده بود.

البته شاید این موضوع تصادفی بیش بشمار نمیرفت ، و نور کبریتهای مخصوص هر کدام بیش از یکدقیقه بطول میانجامیدند. «جیم» فکر میکرد شاید یك هواپیمای گشتی متوجه نور کبریت شده، ومحل آنرا باطلاع هواپیماهای بمب افکن رسانیده باشد. ولی وقتی چند روزی از ازاین واقعه گـذشت ؛ مجدداً حملات دیگر هوائی بوقوع پیوست،واین موضوع ثابت میکرد که «دورا» از آن قضیه بی اطلاع میباشد ، ودخالتی درآن نداشته است . زیرا شب بعد، آنها درگی یونی بودند.

شایعات زیادی در اطراف واکناف وجود داشت که اعضاء ستون پنجم درآن نواحی زندگی میکنند، در حالیکه هیچ کس هویتشانرا نمیدانست .

در این میان «دورا» تنها فرد خارجی بشمار میرفت، و طبیعی بودکه انظار متوجه وی میگردید.

این موضوع «جیم» را آزرده خاطر میساخت، وحتی المکان سعی میکرد چیزی دراین باره به« دورا » نگوید . خوشبختانه چون «دورا» با افراد خارجی دیگری سروکار نداشت، و فقط

برای نگاهداری کودکان پناهنده به گریونی هولت میرفت، هیچکس قادر نبود دلائل قانع کننده‌ای برعلیه وی ارائه دهد.

کریسمس نزدیك شده بود. ژنرال هندرسن بدرد نقرس مبتلا شده و نمیتوانست راه برود. وی دراطاق بزرگ گریونی هولت روی یك صندلی نشسته و مشغول خواندن روزنامهٔ تایمز بود، و در یك سو «تامی» درلباس پیشاهنگی‌اش بنظر میرسید، و آنروز خیلی ناراحت بود، او هم مشغول خواندن کتابی بود.

ساعت ۷ بعدازظهر بود، ودراین موقع ساعت ۷ ضربه نواخت. ژنرال سرش‌را بلند کرد، واز «تامی» سؤال کرد:

ـ «تامی» مثل اینکه تو امروز کارهایت‌را انجام نداده‌ای. اینطور نیست؟

ـ پدرجان، فرصت نکردم.

ـ بسیار خوب، همین حالا شروع کن. برو ببین در گوشه وکنار چراغی روشن نباشد.

ـ خیلی خوب پدر.

پسر کوچك دوان دوان از اطاق خارج شد، و «جیم» وارد سالن گردید.

ـ سلام پدر. فکر کردم برای احوالپرسی‌ات بیایم و «دورا» را با خودم ببرم.

ـ من هنوز نمیتوانم راه بروم. «دورا» رفته است. او نیم ساعت پیش رفت.

ـ چرا او رفته؟ الان که من میآمدم در کلبه نبود، ودرراه هم اورا ندیدم.

ـ شاید از داخل پارك رفته باشد .

ـ او هیچوقت اینکار را نمیکند . در میان پارك خیلی تاریك است .

ـ همینقدر میدانم او رفته است . او حتی از من خدا ـ حافظی کرد .

ـ من نمیدانم او بکدام جهنم دره‌ای رفته .

در اطاق باز شد، و«تامی»هراسان خودرا بپدرش‌رسانید.

ـ پدر، آنجا آتش‌سوزی برپا شده .

ـ آتش‌سوزی ؟

ـ نزدیك کلبهٔ «جیم».

ـ خدایا .

«جیم» بسرعت ازدر اطاق بیرون‌رفت، و«تامی»هم اورا تعقیب نمود. آنها شعله‌های آتش را از دور مشاهده کـردند . هردوسواردوچرخه‌هایشان شده وبسرعت بسمت‌آتش‌سوزی‌رفتند. در پیچ وخم جاده‌ها شعله‌های آتش ازنظرشان محو میگشت ، ولی مجدداً از دور ظاهر میگردید .

«جیم» فریاد زد : ـ کلبه‌مان آتش گرفته . خدایا عجب آتش وحشناکی .

بزودی «جیم» و «تامی» بمحل‌آتش‌سوزی رسیدند . در این موقع‌آنها متوجه شدند انبار علفهای خشك‌که در نزدیکی کلبه‌شان بود آتش گرفته است.

«تامی» سؤال‌کرد : ـ چطور آنجا آتش گرفته؟ فکر میکنی‌آنها خواسته‌اند علامت نشان دهند؟

«جیم» با بیحوصلگی پاسخداد : لابد اینطور است .
دوسه‌نفر ازکشاورزان همسایه‌که آتش سوزی‌را مشاهده کرده بودند . برای اطفاء حریق‌بانجاآمده وسعی میکردندآتش را خاموش کنند. ولی‌انبارعلفهای‌خشك بسختی‌درآتش‌میسوخت.
«جیم»به«تامی» گفت : ـ زود باش تو بخانه‌برو و بپلیس تلفن‌کن، من عقب «دورا»میروم.
«جیم» بکلبه رفت، و «دورا» را درکلبه مشاهده کردکه جلوی پنجره ایستاده وبآتش‌سوزی مینگرد ،
ـ«دورا» توکجارفته بودی؟
ـ من همینجا منتظرت بودم.
ـ نیم ساعت پیش اینجا بودم، تو آنوقت کجا بودی ؟
ـ من‌همینجابودم.سرم‌دردمیکردآمدم‌قدری‌استراحت‌کنم
ـ ولی دوچرخه‌ات سرجایش نبود . بهمین دلیل هم بود که من بدنبالت رفتم .
ـ ولی‌این‌غیرممکنست.من‌خودم‌دوچرخه‌راآنجا گذاشتم.
این موضوع خیلی عجیب بود . راجر میتوانست‌سوگند یاد کندکه دوچرخه‌اش آنجا نبود.
ـ لابد دیگر نمیشودآتش‌را خاموش‌کرد . فقط چاره‌اش اینست که انبار علفهای خشك بکلی بسوزد .
ـ من اصلا بآتش علاقمنـدم . راستی چقدر هیجـان انگیز است .
«جیم» مشاهده کردکه «دورا» ابداً توجهی باین‌موضوع ندارد که آتش سوزی ممکنست خیلی برایشان گران تمام‌شود.

زیرا هواپیماهای دشمن اکنون بخوبی‌میتوانستند محل‌فرودگاه را تعیین کنند .

ـ نمیدانم انبار چطور آتش گرفته .

چند لحظه آنها جلوی پنجره درکنار یکدیگر ایستاده‌و بآتش‌سوزی بزرگ‌چشم دوختند. سپس «دورا» روبرگردانیده و گفت :

ـ خوب‌تو برو دست وصورتت را بشوی. شام‌حاضرست.

ـ همین الساعه برمیگردم.

وقتیکه «جیم» باطاق خواب رفت مشاهده کرد، آن‌روز هیچکس‌روی‌تختخواب‌دراز نکشیده است ، در صورتیکه(دورا) میگفت او سرش درد میکرده و استراحت کرده ، ولی البته «دورا» زن منظم و مرتبی بود ، و وقتیکه از جایش بلند شده بود ، احتمال داشت که روی بستر را صاف کرده باشد.

هنوز آنها سرگرم‌صرف شامشان نشده بودند، که‌صدای غرش هواپیماهای بمب افکن آلمانها برخاست . آنها باعجله از جا بلند شدند .

ـ خدایا ، لابد آنها این علامت را مشاهده کرده‌اند .

ـ منظورت چیست ؟

ـ آتش‌سوزی انبار علفهای خشك .

ـ اوه ، « جیم» آنقدر احمق نباش . مقصودت اینستکه یکنفر عمداً این حریق را برپا کرده است ؟

ـ دیگر هیچ شك و شبهه‌ای باقی‌نیست.

ـ احتمال داردآدم بی‌سر وپائی ، تصادفاً این‌آتش‌سوزی

را برپا کرده باشد.

ـ یك آدم بی‌سروپا در این نقطهٔ دور افتاده و در این موقع شب اینجا چکار دارد؟

ـ معلوم نیست. حالا برویم شامت را بخور. آنقدر نترس.

«جیم» سرجایش نشست ومشغول غذا خوردن شد. آنوقت از دور صدای غرش آتشبارهای ضد هوائی برخاست.

ـ این خودش دلیل آن استکه هواپیماها بروی‌فرودگاه رفته ومیخواهندآنجا را بمباران کنند.

«دورا» گوشهایش را تیز کرد. ولی حرفی نزد. آنها غذایشان را در منتهای سکوت صرف کردند.

«تامی» بسرعت خود را بخانه رسانید وجریان امرآتش سوزی انبار علفهای خشك را برای پدرش شرح داد.

آنها صدای هواپیماها را شنیدند، واین موضوع هیجان و اضطراب «تامی» را بیش از حد واندازه کرد. او میخواست هرطوری شده خود را باطاقهای بالائی رسانیده‌وببیند میتواند چیزی را از پنجرهٔ بالائی بشنود. ولی ژنرال گفت: ـ نه. نباید از سرجایت تکان بخوری.

ـ پدرجان، من‌فقط‌پشت‌پنجرهٔ اطاق میروم.قول‌میدهم.

ـ هرکاری بتو میگویم انجام بده. قول میدهم.

ـ من نمیخواهم‌کتاب بخوانم.

ـ پس مثل یك بچهٔ عاقل بنشین سرجایت.

خانم هندرسن وارد اطاق شده وگفت:

ـ جورج. ده، دوازده هواپیماروی‌آسمان‌پروازمیکنند

ـ عزیزم، من گوشم کر نیست. لابد آنها حملهٔ نهائی‌شان را شروع کرده‌اند . اطمینان دارم ما آنها را شکست خواهیم داد.

ـ من «می» و «جین» را نزد بچه‌ها گذاردم که از جایشان تکان نخورند. آنها خیلی دلشان میخواهد بروند بیرون و ببینند چه خبر شده است.

ـ حق بجانب آنهاست. اگر منهم پایم درد نمیکرد میرفتم.

«تامی» با دیدگان گشاده‌ای باو مینگریست، ولی سکوت اختیار کرده وحرف نمیزد. نفرت در وجودش موج میزد، و باعمال و گفتار والدینش فکر میکرد ،

خانم هندرسن گفت : ـ من دربارهٔ کودکان در تشویشم که برای تمرین آوازخواندن بدهکده رفته‌اند.

ـ چرا آنها اینکار را انجام دادند؟

ـ برای خواندن آوازهای کریسمس. آنها خیلی مایل بودند بروند ومن صلاح ندیدم آنها را مأیوس کنم. پنج نفرشان صدای خوبی دارند، و دستهٔ آواز بآنها احتیاج دارد.

ژنرال با لحن آرامی گفت: ـ مطمئن باش آنها صحیح و سالم باز خواهند گشت. دشمن بمبهایشان را برای از بین بردن آنها حرام نخواهند کرد .

ـ ولی کاش نمیگذاردم آنها بروند.

ـ بسیار خوب بآنها تلفن کن .

ولی آنها در نمازخانه تمرین میکنند . در آنجا تلفونی وجود ندارد .

«تامی» متوجه شد که موقعیت مناسبی برای او پیدا شده

و گفت : ـ ماما‌ن، اجازه میدهی من با دوچرخه‌ام بدنبالشان بروم ؟ فقط پنج دقیقه طول میکشد .

ـ نه ، «تامی» من نمیخواهم تو بروی .

ـ اوه ، مامان، اجازه بده بروم . ممکنست دربین راه من سقوط یك هواپیمای آلمانی را مشاهده کنم .

خانم هندرسن خودرا مسئول بچه‌هائی که در اختیارشان گذارده بودند میدانست، و بهیچوجه نمیتوانست خودرا متقاعد کند که گزندی متوجه‌شان گردد .

(تامی) رو بپدرش کرده وگفت : پدرجان . بمادرم بگو بگذاردمن بروم.

ژنرال خندید، واز جسارت پسرش خوشش آمد. اوباین موضوع افتخار میکرد . و خطاب بهمسرش گفت : ـ عزیزم فکر نمیکنم که فعلا خطری وجود داشته باشد . اگر در بارهٔ اطفال خیلی ناراحتی، پس چرا نمیگذاری (تامی) بدنبالشان برود ، وبآنها اطلاع دهدکه بازگردند.

خانم هندرسن قدری تأمل کرد. یکنفر میبایست بدنبالشان برود ، وخودش مدت بیست‌سال بود که دوچرخه سوار نشده‌بود. چه‌البته (می) یا «جین» میتوانستنداینکار را انجام دهند، ولی چه فرق میکرد اگر این کار خطرناك بود، پس‌برای آن‌ها هم یکسال بنظر میرسید.

بالاخره او با آهی عمیق با این‌موضوع موافقت کرد.

ـ بسیار خوب عزیزم، تومیتوانی بروی. ولی بایدآنقدر صبر کنی که آژیر خطر متوقف شود ، و بمعلم‌آواز بگوئی که

تهیه نسخه الکترونیک:

باقر کتابدار

http://persianbooks2.blogspot.com

http://groups.google.com/group/persiskiknigi

بچه‌ها را در سرداب کلیسا نگاهدارد تا خطر رفع‌شود.
- خیلی خوب‌مامان .قول میدهم اتفاقی برایشان‌رخ ندهد.
(تامی) مثل برق از اطاق بیرون رفت. ولی‌بعد ازرفتن او خانم هندرسن از رضایت دادن باین کارسخت ناراحت شده وی همانطور با پریشانی و بیقراری در سالن قدم میزد. بعداز مدتی ژنرال نگاهی بساعت مچی‌اش افکند.
- خوب دیگر تو آنقدر جوش نزن . او تا الان بمقصد رسیده است. الان ده دقیقه است که‌رفته .
خانم هندرسن نفسی براحتی برآورد. آنها چراغها را خاموش کرده وپنجره‌ها راگشودند تا بصدای آتشبارها گوش دهند . درآن موقع اثری از هواپیماهای دشمن درآسمان‌وجود نداشت.شب کاملا تاریك بود. ولی طولی نکشیدکه‌دوباره‌صدای غرش هواپیماها بالای سرشان بلند شد. حالا آنها نمیدانستند که هواپیماهای قبلی هستندکه مراجعت میکنند، یا هواپیماهای تازه‌ای واردمعرکه‌شده‌اند. غفلتاً صدای انفجار بزرگی برخاست
خانم هندرسن پرسید : - این‌صدای چی‌بود ؟
- صدای انفجار یك‌بمب. آنها دوباره شروع به بمباران کرده‌اند .
- صدا ازهمین نزدیکیها بگوش‌میرسد.
- معلوم نیست.
- شاید هواپماها دارندبرمیگردند؟
- بله، گمانم این‌بارهم نتوانسته‌اند نقشهٔ دقیق فرودگاه را بکف‌آورند .

ـ کاش نمیگذاردم «تامی» برود .

ـ اوه، عزیزم. غصه نخور. اودر کلیسا مطمئن ودر امان است . سردستهٔ گروه آواز مرد فهمیده ایست، او نمیگذارد بهیچیك ازکودکان صدمه‌ای برسد .

خانم هندرسن سعی کرد تالبخندی بزند .

ـ حالا از ناراحتی من عصبانی نشو . خستگی اعصابم را خرد کرده .

ـ فعلا بنشین قدری استراحت کن . بگذار «جین» و«می» لااقل یکبار کارهای مربوط ببچه‌ها را انجام دهند .

صدای شلیك آتشبارها خاموش گردیده ، وسکوت شب در همه جاحکمفرما شد . آنها پنجره‌های اطاق را بستند و پرده‌ها راکشیدند وسپس چراغها راروشن کردند . خانم هندرسن خسته شده بود ، و روی مبل درازکشید .

ژنرال در حالیکه عینکش را روی چشمانش میگذارد ، مشغول خواندن روزنامه گردیده ، چند دقیقهٔ بعد خانم هندرسن باورود جیم و«دورا» ازخواب پرید .

ـ ماآمدیم ببینیم حال شما خوبست . صدای انفجار بمب درنزدیکی خانه بلند شده بود .

ژنرال گفت : ـ ماهم صدایشان راشنیدیم . شاید بمبدر پارك فرود آمده باشد .

«دورا» سؤال کرد : ـ فکرمیکنید آنهافرودگاه را بمباران کرده باشند ؟

ـ فردا معلوم میشود . صدای آتشبارهامدتها ادامه‌داشت .

بنابراین شك نیست هواپیماهای انگلیسی‌هم بمهاجمین حمله‌ور شده باشند . نمیدانم آیا توانسته‌اند هیچیك از آنها رانابود کنند؟

آنها مشغول صحبت دربارهٔ حملات هوائی بودند که «جین» وارد اطاق‌شده وگفت : ـ مادرجان ، همه‌بچه‌ها آمادهٔ خوابیدن شده‌اند ، منتظرند توبروی ودعای شب را برایشان بخوانی .

ـ بچه‌هائیکه برای آوازخواندن‌رفته‌اندهنوز باز نگشته‌اند؟

ـ چرا آنها هم همین الان مراجعت کردند .

ـ پس «تامی» چطور شده ؟

ـ مگر «تامی» نزدشما نیست ؟

خانم هندرسن نالهٔ خوفناکی کرد .

ژنرال درحالیکه‌اخم کرده بود گفت : عزیزم ، ناراحت نباش اولابد خودش راسرگرم بازی کرده است . خودت‌میدانی او بچهٔ شیطانی است .

اما خانم هندرسن سخت وحشتزده ومتفکر بنظر میرسید، وحرف هیچکس را قبول نداشت . «جیم» پیشنهاد کرد که برای پیداکردن او برود ، ولی این موضوع بیفایده بود . تنها راه چاره این بود که صبرو تأمل کنند . هریك ازایشان میخواست دلائلی برای غیبت طولانی «تامی» پیداکنند .

خانم هندرسن گفت : ـ نمیدانم‌او مگر نمیداند چقدر ما پریشان میشویم ؟

ژنرال اظهار داشت : ـ من اطمینان دارم او بیك چیز جالب توجهی برخورده است .

درهمین اثناصدای زنگ‌درخانه‌بلند شد . همه‌گوشهایشان

را تیز کردند «جیم» دررا گشود .

مادرش باناراحتی سؤال کرد : ـ جیم کی بود ؟

یك مأمور پلیس وارد خانه شد .

ـ خانم فکرمیکنم تصادف ناگواری برای پسرتان پیش آمده باشد .

خانم هندرسن دستش راروی قلبش گذارد ، و نگاهی به دیدگان‌وحشتزدهٔمأمور پلیس افکندژنرال بسختی‌ازجا برخواست.

ـ سرکار اوکجاست ؟

ـ دونفر سرباز اورا حمل میکنند ،

وی اشاره‌ای بسرباز نمود، وآنهاجسدبیجان کودك مرده را بداخل اطاق آوردند . خوف و وحشت زایدالوصفی در اطاق برقرار گردیده . همگی‌ماتشان‌برده بود . جیم ازفرط ناراحتی روی یك صندلی نشست ، وبادستهایش صورت خودرا پوشانید ، وقطرات‌اشك‌ازدیدگانش سرازیرشد . خانم هندرسن بادیدگان بی‌نور وغم‌انگیزی به‌بچهٔ بیجانش مینگریست .

واقعاً منظرهٔ دلخراشی بود .

ـ اورا باطاق بالا ببرید ، وبروی رختخوابش‌بگذارید.

جیم خیال کرد مقصودمادرش اوست ، و ازجابرخاست و بطرف سربازان رفت ، ولی مادرش جلوی اوراگرفت‌وفریادزد:

ـ باودست نزن . مگر خجالت نمیکشی مثل زنها برای پسربچه‌ای‌که نخواستی ازاو دفاع کنی گریه میکنی ؟

ناله‌ای ازسینهٔ جیم بیرون‌آمد ، وصورتش مثل گچ سفید شد ، و سرجایش رفت «جین» جلوآمد وبیکی ازسربازان‌اشاره

کرد تا اورا تعقیب کنند .

ـ من راه رابشما نشان خواهم داد

پس‌ازرفتن آنهاخانم‌هندرسن برای خواندن دعابخوابگاه کودکان‌پناهنده‌رفت.جیم و «دورا» وژنرال دراطاق‌ساکت‌ماندند.

ژنرال باخونسردی بگوشه‌ای مینگریست و پس از چند دقیقه‌ای گفت : ـ یکنفر برود واین خبر رابه «می» بدهد .

«جیم» پاسخداد: ـ من خواهم رفت.

آنگاه بسوی همسرش نگریست وخطاب بوی گفت .

«دورا» توبهترست‌تنهابخانه بروی . من شب رادرهمینجا میگذرانـم .

ـ بعد از آن حرفی‌که مادرت بتو زد باز هم میخواهی همینجا بمانـی ؟

صدای‌جیم‌خیلی گرفته ومقطع بوداودرپاسخ «دورا» گفت:

ـ مادر هم حق داشت آن حرف رابمن بزند .

«دورا» نگاه شبهه‌ناکی بوی افکند . دیدگان‌شان‌بسردی بایکدیگرتلاقی‌کرد . آنگاه «دورا» شانه‌هایش رابابی اعتنائی بالا انداخت ، وگفت : ـ میل خودت است .

او بدون کلمه‌ای ازاطاق خارج شد .

(۱۸)

«جیم»بوزارت‌جنگ‌تلفون‌کرد وجریان کشته‌شدن «تامی» را به راجر اطلاع داد . راجر خیلی‌کارهایش زیاد بود و نمی

توانست همان شب بآنجا بیاید ، ولی گفت صبح فردا سعی خواهد کرد درآنجا باشد. آنوقت «جیم» نزد پدرش نشست . آنها حرفی نداشتند بایکدیگر بزنند ، ویکساعت بعد «جیم» باطاق سابقش رفت. اطاق مزبور بدون عکسها وکتابهایش خالی و بیروح بنظرمیرسید. اطاقی که گوئی دیگر مال او نبود و وجودش را در آنجا زائد میدانست. اوسعی کرد که روزنامه‌ای بخواند، ولی افکاروحشتناکی بمغزش هجوم آوردند ، وکلمات روزنامه برایش معنی ومفهومی نداشتند . خون در مغزش بجوش آمده بود و ضربان قلبش دم بدم شدیدتر میشد ، کاسهٔ سرش بشدت دردمیکرد ، و مثل آن بود که یکنفر مرتباً پتکی بروی میکوبد . درد و رنج ، شدید تر ازافکاروحشتناکش اوراعذاب میداد ، وتا اعماق استخوانهایش نفوذ میکرد ، واومیلرزید . ناچارکبریتی روشن کرد وبخاری را برافروخت .

آتش دست وپای یخ زده‌اش راکمی گرم کرد ، ولی تأثیری در غم و عذاب درونی‌اش نداشت . وحشت ! وحشت ! اوحس میکردکه درد وناراحتی گلویش رامیفشارد ، وازفرط ناراحتی ناخنهایش رادرکف دستش فرومیبرد ، ونزدیك بود اشکش جاری شود . دراین‌موقع دیگراونمیبایست بخودش فکر کند . اوآرزو میکردکاش بدنیا نیامده بود . وآرزوی مرگ راداشت . اواحساس میکرد اشباح نامرئی ، ازهرسو اورا احاطه کرده‌اند ، ویرا در تنگنای موحشی قرارداده‌اند. ولی اوقادرنبودراهی ازمیان‌شان بگشاید وفرار کند .

درهمین اثنا دستهٔ دراطاق چرخانیده شد و مادرش وارد

اطاق گردید .

ـ فکر میکردم ممکنست خواب باشی ، نخواستم تو را بیدار کنم .

درصورت‌مادرش آثار دردوغصه‌ای‌شدید مشاهده میگردید، و ادامه داد : ـ «جیم» عزیزم، خیلی‌متأسفم که با تو آن طور صحبت کردم . حالم خوب نبود ، خیلی باخشونت با تو حرف زدم . مرا ببخش .

قطرات اشك‌از دیدگان «جیم»جاری‌شده بود پاسخداد :

ـ مادر جان ، مهم نیست .

ـ من همیشه تورا دوست داشته‌ام ، ومیدانم این چندماه اخیر چقدر زندگی‌ات‌تلخ‌بوده‌است. الان من بیش از هرموقعی تو را دوست دارم .

خانم هندرسن بامهربانی پسرش رابوسید وگفت :

حالا توهم بیا «تامی» را ببین .

جسدبیروح «تامی»روی‌رختخوابش‌مشاهده میشد . زخمی که موجباب مرگش را فراهم ساخته بود دیده نمیشد . خانم هندرسن باغم وغصه باو نگریست .

ـ گمانم کسانیکه میمیرند نباید درباره شان غصه خورد . شایدآنها خوشبخت‌تر از دیگرانند . . .

آنها چند لحظه ساکت درآنجا ایستادند . آنوقت خانم هندرسن‌نگاه رقت‌باری به«جیم»افکند .

ـ جیم آیا تو بخداوند معتقدی ؟

ـ بله .

ـ من هم بخدا ایمان دارم میخواهم دعا بخوانم .

آنها بروی‌زانوانشان نشستند ، وخانم هندرسن چند دقیقه مشغول خواندن دعا بود . سپس آنها ازجا برخاستند .

ـ حالا من میروم نزد پدرت . تو برو بخواب . دیگر ناراحت نباش . شب بخیرعزیزم .

شب بخیر مادر .

آنشب«جیم»قادرنبود بخوابد، وازیك‌پهلو به پهلوی‌دیگر میغلطید ، وروحش‌درعذاب بود . اونمیدانست دلیل ناراحتی‌اش چیست . اعصابش خردشده بود . اوبخاطر آورد زنی راکه در خیابان ست جیمس باتفاق «دورا» مشغول صحبت بوده‌انـد ، و بعدها عکسش را در روزنامه دیده‌که از کارمندان سفارت‌آلمان بوده‌است . و انکار «دورا» دربارهٔ‌اینکه او یك زن پناهنده می باشد وهیچگونه ارتباطی با آنزن نداشته است . آیا راستی‌آن زن جاسوسه با «دورا» ارتباط داشت ؟ آیا اصلا امکان داشت که «دورا» یك جاسوسهٔ‌آلمانی‌باشدوفقط باین منظور بگریونی هولت آمده‌است چون میدانست راجر از کارمندان عالیرتبه و مؤثر ادارهٔ اطلاعات آرتش انگلستان است ؟ وآیا اومیخواست بوسیلهٔ راجر اطلاعاتی برای ستون‌پنجم آلمان‌نازی‌کسب‌کند؟ این اولین باری نبودکه جیم از خود سؤال میکرد آیا «دورا» فقط باین منظور با او ازدواج کرده‌که درگریونی هولت باقی بماند . وآنشب ، پانزده روز قبل ، «دورا» را در اطاق دیده بودکه کبریت های مخصوص وبزرگی‌که‌باسانی خاموش‌نمیشوند دردست داشته وجلوی پنجرهٔ گشوده‌نگاهداشته‌است . چرا او با

کبریت معمولی سیگارش را روشن نساخته بود ؟ آیا او عمداً اینکار راانجام داده‌بود تابا علامت‌هواپیماهای آلمانی رامتوجه فرودگاه‌پنهانی کند؛ وهمانشب‌هواپیمای دشمن برفرازفرودگاه پرواز کرده بودند . وآیاحریق انبار علفهای خشك تصادفی‌بود یا «دورا» اینکار را انجام داده بود ؟ ترس و وحشت عجیبی بروجود «جیم»مستولی‌شده بود ، وبرای وی‌باورکردنی‌نبود که «دورا» یك جاسوسهٔ خارجی است .

نزدیك سحر اوبخواب فرورفت ، و تاساعت ۹ صبح روز بعد ازخواب برنخاست .

آنروز او خیلی‌عصبانی بنظر میرسید ، زیرا عادت‌داشت صبح‌های زود ازخواب برخیزد ، و آنروز بدون معطلی بکنار انبارسوختهٔ علفهای خشك رفت . او میخواست دنبال برگه‌ای گشته وچیزی بدست آورد . درآنموقع صبح دواتومبیل پلیس درحوالی کلبه‌شان ایستاده بود . وافراد پلیس سرگرم جستجو و بازرسی از محل حریق بودند . جیم بآنها نزدیك شد و به کارآگاه سلام کرد .

افراد پلیس بادقت خاکسترهای آتش دیشب را زیرورو میکردنـد .

«جیم» سؤال کرد :ـ میخواهیدچکار کنید ؟عقب‌چه‌چیزی میگردیـد ؟

ـ فعلا تا پیدا شدن چیزی نمیدانیم .

ـ لابد امیدواری زیادی ندارید ؟

ـ تابحال جستجویمان‌آنقدرها بیفایده نبوده است .

ـ قلب جیم فروریخت .

ـ چیزی پیدا کردید ؟

ـ بله

کارآگاه اشاره‌ای به دستمال بزرگی که روی زمین پهن کرده بودند کرد ، وجیم بکنار دستمال رفت . در روی آن چند چوب کبریت سوخته از نوع چوب کبریت های بزرگ که قبلا جیم آنرا در دست «دورا» دیده بود ; مشاهده میگشت .

ـ معلوم نیست این حریق راچه کسی برپا کرده‌است ؟

ـ فعلا نمیدانم ، ولی این نوع کبریت‌ها دردست هرشخصی دیده نمیشود ،ومخصوص افراد بخصوصی است .جیم ساکت‌شده بود.

یکی از افراد پلیس از میان خاکسترهای آتش چیزی را پیدا کرده بود .ومیخواست آنرا با دست بردارد، وکارآگاه فریاد زد:

بآن دست نزن، احمق .

کارآگاه بادستمالش آنرا ازمیان خاکسترها برداشت. چند قطعه کاغذ روزنامهٔ سوخته که سیمی دورش پیچیده شده بود، در دست کارآگاه مشاهده میشد.

روزنامهٔ مزبور ازصفحات روزنامهٔ معروف نیواستیتمن New steteman پاره شده بود . «جیم» خیلی تعجب کرد . کارآگاه هم متوجه تغییر حال وی شد ، ولی «جیم» بسرعت قدری خودرا جمع‌آوری کرده و گفت:

ـ با اجازه‌تان مرخص میشوم. هنوز صبحانه نخورده‌ام .

«جیم» ازآنجا دور شد. اکنون حقایق را درك میکرد.

از دودکش کلبه بدجریدود خارج میگشت .

وی یکراست بکلبه نرفت بلکه یکراست به گریونی باز گشت. آن روز «دورا» بآنجا نیامده بود، ولذا خانم هندرسن و«جین» و«می» مشغول نگاهداری کودکان بودند .

آنها نمیدانستند چرا «دورا» آنروز بسر کارش نیامده است، وبرای این موضوع هم ظاهراً اهمیتی قائل نبودند ژنرال خیلی ناراحت وافسرده بود، وپایش هم بشدت دردمیکرد. هیچکس علت مرگ «تامی» را نمیدانست، ظاهراً انفجار بمب اورا ازپا درآورده بود.

از قرار معلوم «تامی» بجای اینکه درسرداب کلیسا باقی بماند برای دیدن هواپیماها رفته بود.

ظهر آنروز «راجر» آمد. آنها آنقدر ناراحت بودند که حرفهایشان بیسروته بنظر میرسید. پس ازچنان واقعهٔ غم انگیزی دیگر کلمات اهمیتی نداشتند. وقتیکه انسان غمگین وافسرده است فایدهٔ حرف زدن چیست؟ چه ثمری داردکه انسان بگویدمتأسف است؛ «راجر» قبل از آمدن بگریونی، بفرودگاه رفته وقضایارا باطلاع مقامات مربوطه رسانیده بود.

ساعتی بعد، «جیم» گفت او بکلبه میرود تا علت نیامدن «دورا» را سؤال کند .

خانم هندرسن باملایمت گفت : - لابد او خیلی ناراحت شده . باو سلام برسان وباوبگوتا حالش خوب نشده لازم نیست باینجا بیاید .

«راجر» باتفاق «جیم» بکنار در خروجی آمد.

ـ «جیم» من باید مطلبی باطلاعت برسانم .

«جیم» نگاهی باو افکند، وصورتش مثل گچ سفید شد، و مرتبا رنگش پریده‌تر میگردید. «راجر» پس از لحظه‌ای تأمل گفت:

ـ ما پی برده‌ایم که مادر «دورا» اطریشی نیست ، بلکه آلمانی است. پدرش اطریشی بوده، واز مخالفین نازیها بشمار میرفته است .

همسرش اورا فریب داد ، آلمانیهاویرا ببازداشتگاه‌های مرگبارشان فرستادند، واودرآنجا کشته شد.

«راجر» متوجه ناراحتی برادرش گردیده و ادامه داد :

ـ حالا معلوم نیست که «دورا» هم درکشتن وفریب دادن پدرش دست داشته است یاخیر.

«جیم» حرفی نداشت که برزبان راند، و دوچرخه‌اش را برداشت واز آنجا دور شد. اوهم تا اندازه‌ای خیالش آرام بود که آنروز «دورا» بآنجا نیامده بود . او نقشه‌هایش را در سر میپروراند، ومیدانست میخواهد چه‌عملی انجام دهد. سرش‌درد میکرد، واحساس میکرد مغزش آتش گرفته است .

او دیگر از دیدن «دورا» متنفر بود. اومیخواست حقایق را از زبان خودش بشنود. اگرچه حالا شواهد لازم برعلیه او درکف داشت، ولی احساس میکرد شاید بتواند «دورا» بادادن توضیحات بیشتری بی‌گناهی خویش را باثبات رساند. در آن صورت وی میبایست اورا درآغوش بگیرد واز وی عذرخواهی کند. غفلتاً موضوعی بخاطر «جیم» رسید، وبسوی دهکده پیش رفت. وی میخواست اشیائی‌را از یگانه مغازهٔ دهکده ابتیاع کند،

وضمناً یك بسته از آن قوطی کبریتهای مخصوص هم لازم داشت.

پیرزن صاحب مغازه در این مورد گفت: ـ ارباب «جیم»، ما سالهاست که از این نوع کبریتها به مغازه نمیآوریم.

«جیم» سوار دوچرخه‌اش گردید و بسوی کلبه‌اش رفت. «دورا» را در اطاق خواب یافت که روی تختخواب درازکشیده و مشغول خواندن کتاب رمانی است.

وی بالحن سردی از او پرسید: ـ سلام. ازکجا میائی؟

ـ از منزل. پس چرا تو امروز آنجا نیامدی؟

ـ فکر کردم که آنها بمن احتیاجی ندارند.

ـ ولی بچه‌ها بکمك احتیاج داشتند.

«دورا» شانه‌هایش را بالا انداخت.

ـ من ازحرفهائیکه مادرت بتو گفت سخت ناراحت شدم خیلی تند وناراحت کنند بود.

ـ مزخرف نگو.

ـ من مثل تووقتی یکنفرمرا سیلی بزند، قدرت آنرا ندارم که طرف دیگر صورتم‌را باو حواله کنم تایك سیلی دیگر نوش جان کنم.

«راجر» هم آمد.

ـ پس مادرت خیلی خوشحال خواهد شد. او «راجر» راخیلی‌دوست دارد.

ـ چندنفر دیشب درفرودگاه کشته شدند، ولی فرودگاه آسیب زیادی ندیده‌است.

ـ اوه؟

«جیم» درحالیکه باومینگو یست سؤال کرد: خوشحال نیستی؟
ــ منظورت ازکشته شدن افراد مزبورست ؟
ــ نه ، منظـورم اینست که آسیب زیادی به فرودگـاه نرسیده است .
اوکمی شانه‌هایش را بالا افکند، ولی‌حرفی نزد. «دورا» از جایش برخاست و سیگاری را روشن کرد .
ــ «دورا» پلیس از میان خاکسترهای‌از انبار چندچوب کبریت نیمه سوخته از همان نوع کبریتهائیکه تو داشتی پیدا کرده است .
«جیم» قدری درنگ‌کرد تا عکس‌العمل این‌حرف را در چهرهٔ «دورا» مشاهده کند وسپس اضافه کرد :
ــ «دورا» آیا تو انبار راآتش زدی ؟
ــ «جیم»، احمق نباش .
ــ پس راجع بآن چوب کبریتها چه میگوئی؟
ــ فکر میکنم توضیحاتی دراین‌باره‌لازم‌نباشد؟ توخودت میدانی کبریتها مال خودت بودند .
ـ مال من؟ ــ من‌اصلا ازآن قبیل چوب کبریتها نداشتم. خودت هم خوب‌میدانی که هیچکس دیگر ازآن کبریتهااستفاده نمیکنند. الان من از مغازهٔ دهکده میایم. مغازه‌دار میگفت‌سالها است‌آنها از این‌کبریتها نفروخته‌اند.
ــ من نمیدانم . اتفاقاً آنها را پیدا کردم . فکرمیکردم، مال‌تو هستند .
ــ دیشب کجا بودی ؟

ـ مگر بتو نگفتم که در اطاق بودم .

ـ پس چرا دفعهٔ اولیکه من اینجا آمدم ، دوچرخه‌ات سر جایش نبود ؟

«دورا» لبخندی زد .

ـ آها، راستی من خوب فکر کردم. حالا یادم‌آمد اول آن‌را سرجایش نگذاشته بودم، بعداً دوچرخه‌راسرجایش گذاشتم

ـ چرا اینکار راکردی ؟ لابد میخواستی بهانه‌ای دست ما بدهی .

«دورا» اخم کرد.

«جیم» من دیگر از این‌سئوالات خسته شده‌ام.میخواهم کتاب بخوانم. خواهش میکنم مرا تنها بگذار .

ـ تو آنقدر وقت داشته‌ای که انبار را آتش بزنی .

ـ دروغ‌میگوئی.

ـ نمیتوانم قبول کنم. ولی میدانم صحیح است.

ـ بسیارخوب، میل خودت است. حالامرا تنها بگذار.

ـ «دورا» دیگر مقامات مربوطه شکی ندارند که انبار را برای جلب‌توجه‌هواپیماهای دشمن‌آتش زده‌اند. آنها میخواهند در این باره‌بازرسی کنند. فکر میکنی بتوانی پاسخهای قانع کننده‌ای بآنها بدهی ؟

ـ چرا آنها باید از من سؤال کنند؟ تنها گناه من‌اینست که خارجی هستم. ولی این گناهی نیست.

ـ درمیان‌خاکسترهای‌آتش‌سوزی‌پلیس‌روزنامهٔ‌نیواستیتمن را پیداکرد. در اینحوالی هیچکس جز من روزنامهٔ مزبور را

نمیخواند.

یك لحظه سکوت برقرار شد.

«دورا» گفت: ـ هر کسی میتواند روزنامه‌های مزبور را از کلبه‌مان بردارد. اصلاشاید آن‌هائیرا که‌مادورمیریزیم برداشته‌اند؟

«جیم» پاسخی نداد، ولی یك لحظه آنها بیکدیگر نگریستند.

بالاخره «دورا» گفت: حالا میخواهی چکار کنی؟

ـ من نمیتوانم خودم‌را متقاعد سازم که تورا تسلیم کنم ولی‌وقتی آنها از من سؤال کنند ناچارم حقایق‌را بگویم.

ـ تو میگوئی مرا دوست‌داری؟

رنگ چهرهٔ «جیم» سرخ شد.

ـ خدا میداند من دوستت دارم وتو مرا دوست نداری. اینطور نیست، توفقط با من ازدواج کردی که تبعهٔ انگلستان‌شوی.

«دورا» نگاه تندی بوی افکند وبفکر فرو رفت.

ـ حالا اگر من اینکارها را کـرده باشم چه میشود؟ اینکه جنایتی نیست. عدهٔ زیادی از زنان پناهنده تابحال با انگلیسی‌ها ازدواج کرده‌اند تا بتوانند دراین کشور باقی بمانند.

ـ قبل از اینکه باینجا بیایم «راجر» گفت که‌مادرخیانت کارت موجبات کشته شدن پدرت را بدست نازیها و دژخیمـان مرگ فراهم ساخته است.

ـ این موضوع حقیقت ندارد. اینهم یك دروغ مسخرهٔ انگلیسی است.

«جیم» متوجه ناراحتی آشکار «دورا» گردید. «دورا» سیگار دیگری روشن کرده وگفت: ـ راستی تو باورمیکنی که

من انبار علفهای خشك را آتش زده‌ام ؟

ـ بله یقین دارم .

(دورا) دود سیگار را ازگلویش بیرون داد ، و بعد دو حلقه دود از دماغش درآمد .

ـ حالا اگر من اینکار راکردم، بتو مربوط نیست ، جنگ بتو مربوط نیست. تو یك صلح طلب هستی !

ـ پس فکر میکنی من وطنم را دوست ندارم؟

(دورا) خونسردیش‌رابکف آورده بود، وباآرامش‌صحبت میکرد . دیگر آثار ناراحتی‌ووحشت در لحن‌صدایش‌مشهودنبود.

ـ البته که‌تو بوطنت علاقمندی. ولی‌چرا بدلائل‌من گوش نمیکنی؟ انگلستان دیگر شکست‌خورده وسزاوار این شکست‌هم بوده است .

هیچ‌عاملی دراین دنیا فنا ناپذیر نیست.شما انگلیسی‌ها مدتهاست قدرت جهانی‌را قبضه‌کرده‌اید. حالا دیگر نوبت ما است! تو فکر میکنی‌آلمانیهاهمان افراد وحشی وعفریتی‌هستند که تبلیغات مسخره‌تان بخورد شما افراد بیچاره میدهد؟راستی فکر میکنی آنها انسان نیستند؟ ما با انگلیسی‌ها دوست هستیم‌و آلمان همیشه طرفدار جلب دوستی انگلستان بوده است!

ما آماده‌ایم‌فرهنگ‌وسیع‌وطرز تربیت عالی وبی‌نظیرمان را در اختیار شما گذاریم، ما میتوانیم بشما همه‌چیزیاد بدهیم. صنعت وانضباط . فرانسویها مردم منطقی بودند، وزودتر ازشما پیشنهادات صلح طلبانهٔ مارا پذیرفتند. ولی شما انگلیسی‌هاهنوز میخواهیدبکشت‌وکشتاربرای‌آقائی خودتان بجهان ادامه‌دهید،

ولی غافل از اینکه صلح و قرارداد یگانه راه خواهد بود.

(جیم) تو مرد تربیت شده‌ای هستی، آلمان‌ها میخواهند کارها را درکف افراد بالیاقت وباکفایت بسپارند.

توباید از اینکه بامن ازدواج کرده‌ای افتخار کنی. آلمان‌هاهمواره قدر وقیمت خدمات‌افراد را می‌سنجند. خدمات من مورد ستایش آلمانی‌هاست. تو از این‌حیث‌در مضیقه‌نخواهی ماند. حالا مایل نیستی گریونی‌هولت فقط‌متعلق بخودت باشد (جیم)مادراینجا خوشبخت خواهیم شد. وهیچوقت متأثر نخواهی شدکه چرا بامن ازدواج کرده‌ای.

«جیم» باحالت مخصوصی‌بحرفهای «دورا» گوش‌میداد، رفته رفته‌رنگ چهره‌اش پریده‌ترمیگردید. وبالاخره سؤال کرد:

ـ آن‌وقت تکلیف پدرومادرم چه میشود؟ و«راجر» بایدچه کند؟

ـ ما فعلا با«راجر»کاری نداریم، وحسابهایمان را بعداً با او تسویه خواهیم‌کرد، وپدر ومادرت دیگرپیر شده‌اند. آنها باید بنقطهٔ دیگری بروند!

ـ ای بیشرف، پست فطرت!

«جیم» چنان‌سیلی محکمی بگوش «دورا» نواخت که او چند قدم دورتر روی زمین افتاد. وی دستش را روی صورتش گذارد، ودرحالیکه چشمانش مثل گربه میدرخشید گفت:

ـ خوک‌کثیف، خوک‌کثیف. من ازتو متنفرم. حالاحقایق را بتو میگویم. بله من‌باتو ازدواج کردم برای اینکه میخواستم تبعهٔ انگلستان شوم. بله من انبارراآتش زدم تا بهواپیماهایمان علامت بدهم.

حالا میدانی بایدچکار کنی؟ بپلیس تلفون کن· ولی من تمام اینحرفها را انکار خواهم کرد ومیگویم‌تودیوانه‌ومجنونی! تو برگه‌ای ازمن در دست نداری! من‌آلمانی هستم ! بله، ولی تو یك‌آدم پست هستی. پست‌ورذل . فکر میکنی من از زندان میترسم آلمانیها سه‌ماه دیگر انگلستان را اشغال خواهندکرد؛ ومن از زندان نجات خواهم یافت .

میدانم اگرتو شعوری داشتی ومیفهمیدی‌که آلمانهافاتح هستند، خودت با دست خودت انبار را آتش‌میزدی.

اگر من بزندان بروم، توهم بزندان خواهی رفت!ودر آنجا خواهی پوسید.

دیدگان (دورا) از شدت خشم وتنفر سیاه شده بود ، و کلماتش واضح، خشن ومقطع بودند .

ـ تو میگوئی بکشورت علاقمندی؟ خنده‌ام‌میگیرد. اگر بکشورت علاقمند بودی بجنگ میرفتی! من از تو متنفرم. تو مرد نیستی، تو یك‌آدم‌ترسو وکثیفی هستی.

من هیچوقت نمیخواستم از تو صاحب بچه‌ای شوم. من از انگلیسی‌ها متنفرم. الان خاطرت جمع باشد آلمانها دیگر میدانند فرودگاه‌کجاست، وقبل از اینکه بتوانید کاری انجام دهید آن‌را ویران خواهند ساخت. بله من بآنها اطلاع دادم . من، من، من ...

(دورا)خندۀ بلندودیوانه‌واری نمود. اکنون چهرۀحقیقی وتبهکارانه‌اش‌راآشکار ساخته بود. (جیم)مانند افرادمست‌روی پاهایش تلو تلو میخورد ، و لبهایش میلرزید و میخواست

حرفی بزندولی کلمات درگلویش خشك شدند . صورتش کبود شده بود، وقطرات عرق روی‌پیشانیش مشاهده میگردید.وچنان نگاه‌های عجیبی از دیدگانش هویدا بود که «دورا» بی اختیار وحشت کرد خندهٔ «دورا» قطع شد،وسکوت محض مابین‌ایشان برقرار گشت .

«دورا» قدمی بعقب‌برداشت ونگاهی بدراطاق کرد«جیم» بطرف اوپیش میرفت ومیدانست چکار میخواهد انجام‌بدهد.

«دورا» بطرف دراطاق دوید ولی او جلویش راگرفت و باخشونت ویرابکنار کشید.

«دورا»فریاد زد : - «جیم»، «جیم»

قبل ازاینکه «دورا» بتواندحرفش راتمام کند ،اودستش را جلوی دهان اوگذارد .

وبسختی اورا روی تختخواب پرتاب کرد ، و آنگاه‌دو دستهایش رادور گردن وی گرفت‌وبسختی آنرافشرد .

«جیم» جوانی قوی‌هیکل بود، وباوجود مقاومت سخت‌وی، همچنان گلویش رامیفشرد .اومثل یك‌مرد خشمگین وساکت و شیطان صفتی دیوانه‌وار بکارخود ادامه‌میداد. صورت«دورا»رفته رفته کبودشد،ودیدگانش‌ازحدقه‌خارج شده‌بود،وخیلی وحشتناك بنظر میرسید .دهان اوبازشده ، و نفسهایش بشماره افتاده بود. دندانهای جیم بیکدیگر سائیده میشدند ،وخشم کورکننده‌ای بر اوغالب شده بود، و با دستهایش بیرحمانه گلوی«دورا» را فشار

میداد.

وقتیکه «جیم» اورارهاکرده بود ، «دورا» مرده بود «جیم» یکنوع احساس خشنودی درخودمیکرد، وگوئی در مسابقه‌ای برنده شده است،

وی نگاهی بآن پیکر بیجان افکند .وغفلتاً بدنش لرزید وروی یك‌صندلی نشست .

او بشدت احساس‌خستگی‌میکرد ،ودیگرمغزش کارنمیکرد سکوت اطاق تلخ‌ووحشتناك بنظر میرسید.

فقط سکوت‌مطلق.

«جیم» نمیدانست‌چه‌مدتی بآن وضع نشسته‌بود، تابالاخره صدای توقف اتومبیلی‌رابیرون کلبه شنید وچند بوق‌اورا بخود آورد.

اواز جایش تکان نخورد صدای‌دربلند شد،وی ازجابلند شد ، نگاهی بخارج افکند . اتومبیل راجر را شناخت ــ پائین رفت ودر رابروی‌وی گشود .

ــ جیم ،دورا اینجاست؟

ــ برای چه‌میخواهی‌اورا ببینی؟

راجر وارد کلبه شد وروی لبهٔ میز نشست.

ــ خوب. پسرعاقل.توبایدخودت‌رابرای‌موضوع‌نامطبوعی آماده کنی.مقامات‌مسئول‌میخواهندسئوالاتی‌ازدورابعمل آورند آنها احتمال میدهند که‌او درواقعهٔ دیشب دخالت داشته‌است.

توهم میتوانی باتفاق ما بیائی که شهادت بدهی ! حالا او کجاست ؟

ـ بالا .

ـ اورا صدا بزن وخودت بیاتوی اتومبیل‌من

«جیم» باهستگی گفت . ـ اومرده است!

راجر باوحشت بوی نگریست . مطلبی که «جیم» گفته بود باور نکردنی بود .

ـ مرده ؟ مقصودت چیست ؟

ـ اورا کشتم !

ـ خدای بزرگ .

راجر نگاهی به‌پله‌کان چوبی کرد وباسرعت ازآن بالا رفت وچندلحظه‌بعد مراجعت کردو نگاه‌معنی‌داری‌به«جیم» افکند.

. او انبارراآتش زده بود . اودوهفته‌پیش باچراغ‌علامت داده بود ، وفرودگاه‌را به آلمانها نشان‌داده ومیخواست‌همگی را بکشتن بدهد . او یك جاسوسهٔ آلمانی بود .

ـ اما خدایا ، توچرا اوراکشتی ؟

. برای این اوراکشتم که چاره‌ای نداشتم.دلم میخواست خودم اورا بیجان سازم .

راجر آه عمیقی کشید . سکوتی مابین‌شان برقرار گشت حالا موقع آن بودکه چاره جوئی میکردند ، نشستن و فکرکردن فایده‌ای نداشت .

راجر بالحن خیلی آهسته‌ای گفت : پسر جان ، فکر

میکنم که‌تواقتضاحش را درآوردی .

ـ بله ، اقتضاحش‌درآمد . من‌حالا مقصرم . من بعد از اینهمه‌کارها آدمکشی کردم . منکه‌باآدمکشی مخالف بودم! وهمان‌شخصی‌راکشتم که بیش‌از همه‌کس‌اورا دوست‌داشتم.

راجر خیلی متأسف شده بود . بیچاره«جیم». او فقط میتوانست با«جیم»اظهار همدردی نماید ، دیگـر کاری ازدستش ساخته نبود .

سرانجام خطاب ببرادرش گفت :

ـ تصور میکنم تو بمجازات خواهی رسید .

ـ آیا مرا دار خواهند زد ؟

ـ نه البته اول‌تورامحاکمه‌میکنند .تو باید مفهوم‌عدالت را درك کنی .

افراد نمیتوانند مجری قانون باشند . حالا ممکن است وکیل دعاوی بتواند از تو دفاع کند . مطمئن‌هستم قتل های‌غیر عمدی درداد گاه‌ها بیسابقه نیستند .

ـ منظورت اینست که فقط چند سال حبس‌خواهم شد ؟

ـ نمیدانم ، فکر نمیکنم بیش از دوسال حبس بـرایت تعیین کنند .

ـ راجر چکارکنم ؟

ـ پسرجان ، هیچکس در چنین مواردی نمیتواند انسان را نصیحت کند .

ـ اگر توجای من بودی چکار میکردی ؟

راجرسر بزیر افکند ، وقدری فکر کرد . خیلی‌برایش وحشتناك بودکه مکنونات باطنی اش را آشکارسازد . اوراجع

پدر ومادرش میاندیشید .

واقعاً چه غم وغصه ، و اهانت بزرگی برایشان محسوب میشد ! لابد درداد گاه میگفتند این جوان که ادعای صلح طلبی میکند ، چرا همسرش‌راکشته است .

ممکن بود اورا جانی تشخیص‌دهند، ومجازاتش‌مرگ‌بود یا پانزده سال زندان با اعمال شاقه !اوخودش راوادار ساخت که به«جیم»پاسخ‌بدهد، ولی‌بسوی دیگر مینگریست، و درموقع صحبت سرش را بزیر افکند .

«جیم»، اگرمن مثل تو بچنین بدبختی بزرگی گرفتار شده بود، ، دیگر منتظر محاکمه نمیشدم و خودم همه چیز را یکسره میکردم !

«جیم»باالبخندی پاسخداد : ـراستی تورفیق خوبی هستی من‌هم امیدوار بودم‌که تو این‌حرفرا بزنی ،

ـ پسرجان ، میدانم که توپسر باجرئتی هستی .

رنگ صورت راجر زرد شده بود . و نگاهی دزدگی به«جیم»افکندومیخواست‌سئوالی‌از اوبکند ، ولی خجالت‌کشید «جیم» منظور راجررافهمیده‌وگفت : من‌خودم یك‌رولوردادم .

راجر چشمانش‌را بادست پوشانید ومیترسیدقطرات‌اشکش را او مشاهده‌کند .

«جیم»گفت .ـ فکر میکنم اگرفردی بخواهد عمل بدی را انجام دهد بهتر است هرچه زودتر آنرا انجام دهد ،

ـ فکرمیکنم حق‌بجانب توست .

«جیم» دستش‌رادرازکرد ،

ـ خدا حافظ , (راجر) . تو خیلی بمن کمك کردی.

ـ خدا حافظ . عزیزم.

دیدگان «راجر» مرطوب‌شده‌وقطرات اشك از آن‌جاری بود. او سوار اتومبیلش گردید، وقدری تأمل کرد . دو یا سه دقیقهٔ بعد صدای شلیك گلوله‌ای برخاست.

این صدا از درون کلبهٔ «بدجر» شنیده شد. بود .

«راجر» صورتش را در دستهایش پنهان کرد وچند دقیقه بهمان حالت باقی ماند، تا اینکه خونسردیش را بکف آورد و بسوی گریونی‌هولت حرکت کرد ،

((۱۹))

در اینجا لزومی‌ندارد ما بتفصیل بشرح وبسط دراطراف وضع تأثرانگیز فامیل هندرسن پس‌از شنیدن خبرهای‌ناراحت کننده‌ای که یکی پس از دیگری بوقوع پیوست بپردازیم .

بزودی این خبرها در همه‌جا پخش گردید ، وژنرال و همسرش غرق درخجالت و شرمساری توام با غم و غصهٔ فراوان شدند،واز اظهار همدردی کسانیکه میشناختند، تااندازه‌ای‌رفع غم و اندوهشان میگشت .

خانم هندرسن اکنون دوتن از عزیزان خود را از کف داده بود .

خانم‌کلارك بانفاق کودکانش بگریونی‌هولت‌آمده‌بودند

وازآنجائیکه او زنی خوش‌مشرب وزنده دل‌بود، تا اندازه‌ای رفع کسالت آنها میشد.

«راجر» تمام‌اوقات خودرا درشهرلندن میگذرانید،زیرا کارهایش روز بروز افزایش مییافتند.

او اکنون یگانه فرزند پسر فامیل هندرسن بشمارمیرفت، وگاهگاهی بدیدار پدر ومادرش میامد ، و اوقات خود را با ایشان صرف میکرد.

روابط «راجر» و «می» بهمان ترتیب باقی بود ، ولـی «راجر» مانند دوست شفیقی با او رفتار میکرد، و حتی جریان کامل واقعهٔ کلبهٔ «بدجر» رابرای اولین بار فقط بـرای «می» بیان کرد.

ولی البته توصیهٔ «راجر» در مورد خـودکشی برادرش بسیار هولناك بود. ولی درهرحال «جیم» بنظر خودش بهترین راه را انتخاب‌کرده بود ، ودیگر صبر نکرده بود تا دادگـاه سرنوشت اورا تعیین کند .

دیگر مدتها بودکه (می) ازدیك نامه‌ای دریافت نکرده ونامه‌ای برایش ننوشته بود.

یونانیها درمقابل ایتالیائی‌ها مقاومت میکردند، ونیروی هوائی آلمان مرتباً شهرهای انگلستان‌را بمباران میکرد .

آرتش انگلستان خودرا آمادهٔ حملهٔ نهائی‌میکرد وبطور ناگهانی حملهٔ خودرا آغازکرد وایتالیائی‌ها را از خاك مصر خارج‌کرد، وآنها را به‌لیبیا عقب راند ، و در نبرد ده‌ها بلکه صدها تن از ایشان اسیرگرفت ،

مردم انگلستان این پیروزی را بفال نیك گرفته بودند. (جین) هم مانند سایر زنان انگلیسی شاید بیشتر ازاین پیروزی خوشوقت گردید، زیرا «آیان» در مصر بود، وهفته‌ها بود که‌ازوی نامه‌ای نرسیده بود:

دیك مورای هم هنوز در مصر میگذرانید.

یکروز صبح که(می) بدهکده رفته‌بود یکی ازمستأجرین املاك گریونی اورا ملاقات کرد، وخبرهائی‌درباره دیك‌مورای بوی داد.

ازقرار معلوم دیك زخمی شده ودربیمارستان‌میگذرانید. (می)این‌خبر رابه‌ژنرال داد. البته ژنرال و خانم هندرسن به پیشکار خود علاقمند بودند. ژنرال‌نامه‌ای به(راجر) نوشت و از او خواست تا در بـارهٔ دیك‌مورای اطلاعات موثق‌تری به کف آورد.

بالاخره‌مدتی‌بعد(راجر)خودش‌شخصاً بگریونی‌هولت‌آمد. «می» خیلی از بابت دیك مشوش بود، ولی‌نمیخواست این‌سؤال را از راجر کند.

«راجر» در موقع صحبت با ژنرال باطلاع وی رسانید که تلگرافی از دیك دریافت‌کرده است‌که او بانگلستان میاید.

فقط سه روز بعد، یکروزگرم‌که خانم هندرسن، ژنرال و(جین) دربهارخواب نشسته‌بودند، ومیخواستند از هوای‌آزاد اوائل بهاری بهره‌مند شوند، ژنرال از همسرش‌سؤال‌کرد،

ــ پس (راجر) کجاست؟

ــ نمیدانم اوکجا رفته ، باید از (نوبی) بپرسیم.

«راجر» نوبی را بخانه‌شان آورده بود تا بپدر ومادرش کمك کند. ژنرال نوبی راصدا زدواز او سؤال کرد راجر کجاست.

ـ ایشان رفتند وبمن نفرمودند کجا خواهندرفت.

ژنرال عمیقانه متأثر بنظرمیرسید.

اودر ظرف‌مدت سه ماه گذشته خیلی پیر شده‌بود، وآثار غم وغصهٔ زیادی ازچهره‌اش نمایان‌بود. اودیگر راجع‌به «تامی» وجیم صحبت نمیکرد.

خانم هندرسن موضوع صحبت راتغییر داده وگفت.

ـ راستی امروز عجب‌هوای خوبی‌است.

ژنرال کمی سکوت اختیار کرد،وسپس خطاب بهمسرش گفت:

ـ عزیزم: ماپس ازپایان جنگ ،دیگر باید فکریك‌خانهٔ دیگری را بکنیم . گریونی هول‌دیگرخیلی غم‌انگیزوملالت‌بار بنظر میرسید.

خانم هندرسن پاسخ داد: ـ جورج .دنیاهمین است.

دردنیا هیچ چیزی‌پایدار نیست.

ژنرال لبخندا ندوهباری زده واظهار داشت :

ـ من‌نمیخواهم بگذشته فکر کنم ،ولی‌امیدوارم‌بتوانم‌مثل یك‌مرد باآینده روبرو شوم.

بله ،ماما لکینی‌ازخود راضی بوده‌ایم ، و خودمان را از دیگران برتر میدانستیم‌ولی افراد شرافتمندو درستکاری‌بودیم.

ولی من‌دیگر ازاین زندگی‌نفرت دارم‌و میخواهم اینجاراترک کنم.

آینده متعلق بسربازان‌وپهلوانانی است که درجنگ‌پیروز شده‌اند

ماباید امیدوار باشیم که‌آنها بلکه بتوانند انگلستان را آبادتر برای نسل آینده سازند.

در اینموقع نوبی نامه‌ایرا بدست ژنرال‌داد .

این نامه برای «جین»فرستاده‌شده بودونویسندهٔ آن‌شوهرش «آیان»بودکه بانگلستان بازمیگشت.

ولی اوخبرهائی در بارهٔ دیك مورای نوشته بود.

ازقرار معلوم اوزخمی شده بود.

نیمساعت بعد«راجر» مراجعت کرد،و باطلاع آنهارسانید که‌در بیمارستان بادیك مورای ملاقات کرده‌است.

پس بنابراین دیك اکنون درانگلستان بود.

«جین» نگاه‌استفهام‌آمیزی‌بوی‌افکند ، وازوی‌سؤال‌کرد:

ـ حال‌دیك خیلی بدست؟

ـ نخیر، آنقدرها هم بدنیست. اما«می» الان کجاست؟

ـ الان اونزدبچه‌هاست.

ـ بسیار خوب برو اورا نزد من‌درکتابخانه‌بفرست.

«می»بزودی‌بکتابخانه رفت و اولین سؤالش راجع بـه دیك بود.

ـ آیا اوحالش خیلی بدست ؟

ـ نخیرالان‌من او رادربیمارستان ملاقات‌کردم . حالش خیلی خوب است . ولی متأسفانه بکلی‌کورشده است .

«می» ازشنیدن این‌خبربنای گریستن راگذارد . راجر که باناراحتی‌ویرا مینگریست ، دلش بحال اومیسوخت . بالاخره «می» نگاهی‌به«راجر» افکنده‌وگفت: ـ راجر . من باید بروم .

ـ میدانم ، میل خودت است .

«می» اکنون دیگراحساس میکرد خیلی دبك مورای را دوست دارد وحاضر نبود اورا دراینموقع فراموش کند . در حقیقت وی اکنون ازهر موقعی خود را باونزدیکترمیدانست .

ـ راجر ، اینعمل من برای توناراحت‌کننده نیست ؟

ـ عزیزم ، میدانم تو اورا دوست داری .

ـ اگر این اتفاق برایش رخ نمیداد ، هرگز من تورا ترك نمیکردم . خودت میدانی مقصودم چیست .

ـ بله ، من درست میفهمم . و البته دیگر این بدبیاری هنست ، و تقصیر هیچکس نیست .

ـ حالا اجازه میدهی نزد او بروم ؟

ـ بله ، نوبی تورا با اتومبیل بانجا خواهد رسانید .

ـ خدا حافظ راجر . خیلی ازتو متشکرم .

ـ خدا حافظ «می» .

راجر متفکرانه روی یك صندلی نشست ، و مشغول ورق زدن یك مجلهٔ مصور گردیده . بزودی «جین» هم بنزدش آمد.

راجر باوگفت : ـ لابد ازقضایا اطلاع داری ؟

ـ بله ، من همیشه اینموضوع را میدانستم .

ـ «جین» ، من اورا خیلی دوست‌داشتم.

ـ بله‌آقاکوچولو .ولی‌بااودرست وحسابی‌رفتار نمیکردی زنها گاوهای عجیبی‌هستند .

ـ مثل اینکه تواورا دوست نداشتی، اینطور نیست ؟

«جین» پاسخداد : ـ اوه ، من‌اورادوست داشتم . او زن خوبی بود ، ولی‌کمی بی بووخاصیت بنظر میرسید .

ـ گربه .

راجر مجله را ورق زد ، و نگاههایشان متوجه عکسهای آن صفحه‌گردید .

ـ بله ، او کور شده است . و من میدانستم «می» او را انتخاب خواهدکرد . بهرحال من‌کارم را بانجام رسانیدم .مهم ترین موضوع نتیجهٔ‌کار بود .

ـ مقصود اینستکه همیشه انگلستان باقی خواهد ماند .

ـ راجر خندیده‌وبرای‌اولین بارنگاهی به «جین» افکنده وگفت :

ـ بله .کم‌کم داری پیش میائی .

راجر دستش را دراز کرد و فشاری بیدن «جین» وارد ساخت

- راستی میدانستی تو دختر خوبی هستی ؟

- نه عزیزم . خوب نیستم ، ولی خوشگلم .

« پایان »



کتابفروشی محمد حسن علمی
تهران ـ بازار بین‌الحرمین
شعبه ، خیابان شاه‌آباد
انتشارات جاویدان

سامرست موآم

(نویسندهٔ این کتاب)

ویلیام سامرست موآم نویسندهٔ کتاب **ساعتی قبل از پیروزی** که اینک برای اولین بار بزبان فارسی چاپ و منتشر میشود ، بسال ۱۸۷۴ قدم بـه عرصهٔ گیتی گذارد و تا سن ده سالگی درشهرپاریس میزیست . تحصیلاتش رادرمدرسهٔ **کینگز** و **کانتربری** وسرانجام دردانشگاه **هایدلبرگ** بپایان رسانید . سپس برای اخذ دکترای پزشکی خویش دربیمارستان **ست‌تاماس** بکارمشغول گشت . ولی درهمان اوان بود که موفقیت دو رمان وی یعنی(لیزای لامبث) ۱۸۹۷ و(خانم کرادوك) ۱۹۰۲ ، ویرا در ردیف مشهور ترین نویسندگان انگلیسی در آورد .

در کتاب (ساعتی قبل از پیروزی) موآم باقلم موشکاف واعجاز آمیزی به تشریح زندگی یك خانوادهٔ اصیل واشرافی انگلیسی پرداخته‌است ، ومانندسایر نوشته‌هایش به بیان نکات حساس زندگی این انسانها درایام خوشی وسعادت، وبالاخره درمراحل مختلف جنگ جهانگیر دوم، در ایامی که نکبت و بدبختی دنیارا فرا گرفته بود پرداخته ونتایج عمیق وآموزنده‌ای ازاحساسات وادراکات بشری میگیرد وباردیگر ثابت میکند که حق وحقیقت همیشه پیروز بوده و هست و خواهد بود .

نویسندهٔ تیزبین ومتبحر، شکستها و ناکامیهای بشری‌را یکی پس ازدیگری باقلم توانایش بررسی نموده وموفقیت وشادکامی‌هایشان را نشان میدهد ومراستی و بخوبی ازعهدهٔ آن برآمده‌است.

کتابفروشی فخر رازی **ارزش ۳۰ ریال**
خیابان شاه‌آباد